

آلساندر دوما
نویسنده معروف فرانسوی

رمان تاریخی

چنین مادر، چنین پسر

ترجمه :

فروردین پارسای

با مقدمه :

ذبیح الله منصورى

رمان تاریخی

- ✱ چنین مادر، چنین پسر
- ✱ نویسنده: الکساندر دوما (فرانسوی)
- ✱ ترجمه: فروردین پارسای
- ✱ با مقدمه: ذبیح‌الله منصوری
- ✱ ۳۵۵۰ جلد
- ✱ چاپخانه: خورشید
- ✱ چاپ دوم / مهرماه ۱۳۶۳
- ✱ صحافی: حبیب

انتشارات یادگار، ناصرخسرو، کوچهٔ امام جمعه

حق چاپ محفوظ است

مقدمه‌ای راجع به نویسنده این کتاب

=====

در بین نویسندگان رومانهای تاریخی (آلکساندر دوما) ی فرانسوی نویسنده این کتاب نه فقط مرتبه‌ای ممتاز دارد بلکه از لحاظ هنر و تسلط بر موضوع هائی که در کتابهای خود پرورانیده منحصر به فرد است و قبل از (آلکساندر دوما) و بعد از او، رمان نویسی بوجود نیامد که بتواند مانند این نویسنده فرانسوی، واقعیت‌های تاریخی را در قالب رومان طوری بخواننده ارائه بدهد که هرگز پدیده‌های تاریخی فراموش نشود و خواننده از آغاز تا پایان کتاب، بدون احساس کسالت و خستگی، به مطالعه ادامه بدهد.

خواندن هریک از رومان‌های تاریخی آلکساندر دوما، مانند حضور در یک آموزشگاه دروس تاریخی است آنهم دروسی که با علاقه و می‌توان گفت

با لذت خوانده می‌شود و توشه‌ای از
اطلاعات تاریخی برای خواننده باقی
می‌ماند .

(آلکساندر دوما) که در سال
۱۸۰۲ میلادی در شهر (ویلر-کوترت)
واقع در فرانسه چشم به دنیا گشود بعد
از اینکه شروع به رومان نویسی کرد ،
یک روش عاقلانه و مفید را برای نوشتن
کتابهای خود پیش‌گرفت و آن این بود
که مثل یک معمار امروزی که قبل از
ساختن یک عمارت بزرگ ماکت ۱-
آن را می‌سازد و بنظر کارفرما می‌رساند ،
(آلکساندر دوما) هم پیش از نوشتن
اولین سطر کتاب خود ، استخوان‌بندی
تاریخی* کتاب را (اعم از تاریخ سیاسی
و نظامی و اجتماعی و عاطفی) می‌ساخت
یعنی روی کاغذ طرح میکرد بطوری که
قبل از شروع به تحریر کتاب میدانست
که کتاب او چگونه گسترش خواهد یافت
و به چه نتیجه خواهد رسید .

۱- ماکت یعنی نمونه* کوچک عمارات که قبل از آغاز ساختمان اصلی
تهیه می‌شود و اگر اشتباه نکنیم اولین بار در ایران ماکت ساختمان
بانک ملی (قبل از ساختن آن عمارت تهیه شد) .

(آلکساندر دوما) با بکار بردن
این روش عاقلانه، هرگز در حال نوشتن
یک کتاب، بر اثر نداشتن موضوع، (و
بقول متجددین ما نداشتن سوژه) از
کار باز نمی ماند و مجبور نمیشد بر اثر
نداشتن موضوع صفحات کتاب را با
آنچه نویسندگان روزنامه نویس قدیم
برف انباری میخواندند پر کند^۱

نویسندهای که اقدام به نوشتن
رومانهای تاریخی میکند، علاوه بر
مطالعات تاریخی باید قریحه و هنر
داشته باشد تا اینکه کتابش مورد پسند
قرار بگیرد و در بین رومان نویسهای
مغرب زمین (آلکساندر دوما) از حیث
دارا بودن قریحه و هنر، اگر منحصر
به فرد نباشد در ردیف هنرمندان درجه
اول است و به همین جهت، هریک از
کتابهای این نویسنده را که بدست
میگیریم، از جمله در همین کتاب،
ریزه کاریهای هنری او، در نظر ما تازه
جلوه میکند و فراخنای قریحه این

۱- من خود در یک قسمت از عمر، نویسنده حرفه ای روزنامه نویس
بودم و اصطلاح برف انباری را در حرفه روزنامه نویسی آموختم.

نویسنده فرانسوی آنقدر وسیع است که
در هیچیک از کتابهای او، یک مضمون
ادبی و هنری تکرار، به چشم نمیرسد،
با اینکه چنته ذوقی و هنری
(آلکساندر دوما) خالی شدنی نیست
آن نویسنده توانا، از سبک نویسندگی
مخصوص و به اصطلاح نویسندگان مغرب
زمین از (استیل) مخصوص پیروی
نکرد و به همین جهت وقتی کتابهای
(آلکساندر دوما) بزبانهای دیگر از
جمله زبان فارسی ترجمه میشود لطمه‌ای
بر ظرافت و شیرینی متن اصلی وارد
نمی‌آید.

برای اینکه خواننده محترم این
قسمت را بهتر ادراک کند می‌گوئیم که
داستان تاریخی جنگ رستم و اشکبوس
کوشانی در شاهنامه، از منظوم بودن
داستان گذشته دارای سبک مخصوص
است و هیچ مترجم نمیتواند این داستان
را بیکي از زبانهای عربی یا انگلیسی
یا فرانسوی ترجمه کند بطوری که
خواننده در آن زبانها به سبک فردوسی
پی ببرد.

ولی آثار (آلکساندر دوما)

چون از لحاظ نویسندگی دارای سبک
مخصوص نیست ، تمام مختصات خود
را در زبانهای دیگر حفظ می نماید ،
مشروط بر اینکه یک مترجم آگاه ، عهده
دار ترجمه کتابهای وی زبانهای دیگر
بشود و شما که اینک این کتاب را می-
خوانید مثل این است که متن فرانسوی
آنرا مطالعه می کنید چون جناب آقای
فروردین پارسای ، مترجم این کتاب ،
که از دانشمندان برجسته کشور هستند
در زبان فرانسوی به اندازه زبان
فارسی تسلط دارند و براستی ، این
کتاب را با استادی و دقت و فصاحت
ترجمه کرده اند .

عنوان اصلی این کتاب (هوروسکوپ)
یا (اوروسکوپ) می باشد که بمعنای طالع-
بینی است و مترجم دانشمند ، ترجیح
داد ند که عنوان کتاب (چنین مادر ، چنین
پسر) که عنوان یکی از فصول کتاب است
باشد و مثل تمام رومان های تاریخی
(آلکساندر دوما) همواره در خاطر
خواننده می ماند و قسمت های تاریخی
آن فراموش نمی شود .

ذبیح الله منصوری

چنین مادر، چنین پسر

فهرست مندرجات

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
۱- بازار موعود	۱۷
۲- باران روز سن مدار	۴۷
۳- مهمانخانه اسب سرخ	۴۱
۴- مافریں	۵۱
۵- قاطرسواری عالیجناب (مینار) پس از پیروزی	۷۵
۶- میلاد عالیجناب (مینار)	۸۳
۷- هدیه تولد عالیجناب (مینار)	۹۷
۸- بالاخانه اسکاتلندیها	۱۰۹
۹- در پای برج نو	۱۲۱
۱۰- مکاره	۱۴۷
۱۱- تقوای دوشیزه (ساندره)	۱۵۷
۱۲- نالار تبدیلی	۱۶۷
۱۳- آرایش ووس	۱۷۵
۱۴- دو نفر اسکاتلندی	۱۸۳

موضوع	صفحه
۱۵- آنچه که زیر یک تخت ممکن است اتفاق افتد	۱۹۳
۱۶- شاعران ملکه مادر	۲۰۵
۱۷- لیلی و مجنون	۲۱۱
۱۸- شاهزاده (ژوانویل) اجباراً "داستان بدبختی خود را، می گوید	۲۱۷
۱۹- مسخرگی آشکار	۲۲۹
۲۰- آفتابه دزدان و دزدان متعدن	۲۳۷
۲۱- چنین مادر، چنین پسر	۲۴۹
۲۲- شاهزاده (کنده) شاه را بنافرمانی تشویق میکند	۲۶۹
۲۳- شاه تغییر رأی می دهد	۲۸۱
۲۴- اعلام جنگ	۲۹۱
۲۵- پسر محکوم	۲۹۹
۲۶- بالغ و رشید	۳۰۵
۲۷- سرشاهزاده (کنده) روی تنش سنگینی می کند	۳۱۵
۲۸- خاتمه	۳۲۵

الکساندر دوما معروفتر از آنست
 که مترجم ناتوان بتواند درباره وی
 و آثارش اظهار عقیده نماید. هم اکنون
 در کتابی که ترجمه آن تقدیم میگردد
 صورتی از آثار این نویسنده عالیقدر
 فرانسوی وجود دارد که متجاوز از یکصد
 و چهل اثر او را معرفی مینماید و از این
 تعداد آثار شاید یک دهمش بفارسی
 برگردانده شده باشد که تا جایی که
 من دیده‌ام، کنت دومونت کریستو و
 سه تفنگدار و شوالیه دار منتال و
 پاسداران سلطنت و ملکه مارگو و غرش
 طوفان (شامل گردن‌بند ملکه و شوالیه
 دو مزون روژ و بالاخره لوئی شانزدهم
 و انقلاب) است و جا دارد که خیلی
 دیگر از آثار این نویسنده توانا را
 مخصوصاً "آنهاکه اصل است و شخصاً"
 نوشته است بفارسی برگردانند و کتاب

حاضر یکی از آنها است که واقعا " انسان پس از خواندن چند صفحه از آن دیگر نمیتواند از بقیه صرفنظر کند. - شیرینی داستانهای الکساندر دوما غیرقابل وصف است و با وجودی او را نمیتوان یک مورخ نامید ولی تمام داستانهایش آموزنده واقعی تاریخ دوره‌های مختلف و نحوه حکومتها و دربارها است .

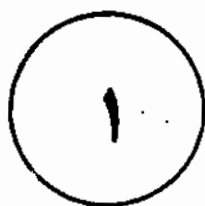
شاهکاری که الکساندر دوما در داستان حاضر بکار برده است اینست که صرفنظر از چهار فصل اول که در یکروز تمام وقایع چهار فصل مزبور اتفاق می افتد وقایع بیست و سه فصل دیگر آن شش ماه بعد و فقط در عرض چهار روز (قرن شانزدهم و زمان سلطنت فرانسوای دوم) اتفاق می افتد و واقعا " بقدری وقایع این چهار روزه دلچسب و با ظرافت بهم مرتبط شده که بهتر از آن امکان ندارد .

بیش از این شرح و بسطی لازم نیست و شاید طولانی شدن مقدمه از شیرینی داستان بکاهد فقط از اینکه قدرت لازمه برای برگرداندن اثر

الکساندر دومارا بهمان شیرینی که خود
نوشته است نداشته‌ام پوزش طلبیده،
از خوانندگان امید عفو دارم . ضمناً
سعی شده است در عین امانت در ترجمه
از ذکر بسیاری از اسامی مکانها و
اشخاص که لازم نبوده است اجتناب
گردد .

در خاتمه از راهنمایی‌هایی که
دانشمند محترم و مترجم توانا ، آقای
ذبیح‌الله منصوری بمن فرموده‌اند ،
بی‌نهایت سپاسگذار می‌باشم .

فروردین پارسای



بازار موعود

اواسط ماه ژوئن سال ۱۵۵۹ در یک صبح روشن بهار جمعیتی که به سی تا چهل هزار نفر تخمین زده میشد در میدان (سنت ژنویو) ازدحام کرده و راه را بند آورده بودند.

مردی که تازه از ولایتش آمده و به وسط کوچه (سن ژاک) رسیده بود و از آنجا میتوانست جمعیت مزبور را مشاهده نماید متحیر شده بود که بچه علت این اجتماع بزرگ در این نقطه پایتخت گرد آمده اند. هوا خوب بود بنابراین مراسم دعای (سنت ژنویو) مانند سال

۱۵۵۱ نبود که مردم برای درخواست قطع باران از منزل بیرون آمده و در آنجا جمع شده باشند بعلاوه دو روز قبل باران باریده بود بنابراین مراسم دعای (سنت ژنویو) مانند سال ۱۵۵۶ نبود که مردم برای درخواست ریزش باران اجتماع کرده باشند.

هیچ منازعه شومی مانند (سن کوانتین) نیز در بین نبود که مانند سال ۱۵۵۷ مردم برای طلب آمرزش خداوند در مراسم دعا شرکت کرده باشند ولی این محقق بود که این اجتماع عظیم که در میدان این صومعه کهن پدید آمده بود برای انجام مراسم و تشریفات بود اما چه تشریفات؟

این تشریفات مذهبی نبود زیرا با وجودیکه اینجا و آنجا در داخل جمعیت چند مرد ملبس به لباس مذهبی دیده میشد ولی تعداد آنها آنقدر نبود که به این عید و اجتماع رنگ مذهبی بدهد. اجتماع نظامی هم نبود زیرا مردان نظامی بتعداد کمی در بین جمعیت دیده میشدند که تازه هیچکدام دارای نیزه یا تفنگ نبودند. اجتماع اشراف و نجیب زادگان هم نبود زیرا در داخل جمعیت کاسکهای که با پرچم اشراف یا تل‌های مخصوص نجیب زادگان آراسته شده باشد دیده نمیشد.

چیزی که بیش از همه در این اجتماعی که از هزاران رنگ بوجود آمده بود و بچشم میخورد اجتماعی که در آن عده‌ای نجیب زادگان مردان مذهبی، دزدان، دهاتیها، دختران دم بخت، پیرمردان، معرکه‌گیران، جادوگران، کولیها، صنعتگران، مأمورین حمل فصولات و فروشنده‌گان نوشیدنی‌ها بعضی با اسب و بعضی با قاطر و برخی با کالسکه (درست در همین سال کالسکه اختراع شده بود) وعده زیادی دیگر پیاده می‌آمدند و می‌رفتند و فشار می‌آوردند و تلاش

میکردند که خود را بوسط میدان برسانند و اکنون میگوئیم که آن چیزی که بیش از همه در این جمع بچشم میخورد محصلین دبیرستانها بودند که از چهار ملیت مختلف تشکیل شده بودند اسکا تلندی ها . انگلیسی ها . فرانسویها و ایتالیاییها و بعبارت آخری آنروز چون اولین دوشنبه بعد از عید (سن بارنا به) بود تمام این جمعیت برای برگزاری مراسم بازار موعود جمع شده بودند .

ممکن است که بازار موعود که مربوط به قرن شانزدهم است برای خوانندگان محترم نامفهوم باشد بنابراین ما آنرا برای شما شرح میدهم :

کلمه لاتین *L'indictum* بمعنی یک روز و یک جای معین برای تجمع مردم میباشد که این کلمه پس از تغییرات در طول سالها بصورت *Landi* درآمده است و در نتیجه این کلمه روز و محل معینی را برای تجمع میرساند که برای خوانندگان فارسی زبان (موعود) ترجمه کرده ایم .

در زمان شارلمانی پادشاه ژرمن قدیم که پایتختش را در (اکس لاشاپل) انتخاب کرده بود هر سال یکمرتبه اشیاء مقدسه را بمردم و زائران در محراب کلیسا نشان میدادند و (شارل لوشو) یا شارل بیمو این اشیاء مقدسه را از (اکس لاشاپل) به پاریس منتقل نمود که باز هم در هر سال یکبار بمردم نشان داده میشد و محل آن در میدان بازاری که نزدیک بلوار (سن دنی) است واقع بود .

اسقف پاریس که متوجه شده بود که جهت انجام عبادت مسیحیان بولوار مزبور بهیچوجه برای این جمعیت کافی و مناسب نیست ترتیب این بازار موعود را در میدان (سن دنی) داد و از آن بعد هیئت کشیشان پاریس اشیاء مقدسه را به آنجا آورده و اسقف

می‌آمد و در آنجا وعظ و سخنرانی کرده و بمردم آمرزش و تقدیس میداد. ولی این عمل هم مانند اموال موروثی یا مال همسایه مورد دعوی واقع شد و هیچکس حق اجرای آنرا طبق دلخواه نداشت زیرا کشیشان تازه کار اجرای این مراسم را حق خود میدانستند و ادعا میکردند که فقط کشیشان (سن دنی) حق تقدیس در ایسن محل را دارند و اسقف را مانند یک غاصب به پارلمان معرفی مینمودند.

این امر مورد گفتگو و بحث‌های بغض‌آمیز و غرض‌آلودی واقع شد و طرفین در مورد ادعای خود سخنرانیهای فصیح و بلیغی در پارلمان ایزاد کردند بطوریکه پارلمان نمیدانست به کدامیک از طرفین حق بدهد و به این جهت تقصیر را متوجه هر دو طرف دعوی دانست که چون هر دو طرف موجب اغتشاش و بی‌نظمی شده‌اند اسقف و کشیشها هیچیک حق اینکه پای خود را در بازار موعود بگذارند ندارند.

به این ترتیب رئیس دانشگاه با امتیازات بیشتری جانشین آنها در اجرای مراسم عید موعود گردید و او حق داشت که همه ساله در اولین دوشنبه بعد از عید (سن بارنابه) در میدان مزبور مراسم را اجرا و عناوین دانشکده‌ها و دانشگاهیان را انتخاب و اعلام نماید و همچنین مقرر شده بود که کسبه مستقر در این بازار حق فروش کالاها، خود را قبل از اینکه رئیس دانشگاه تمام خریدهای خود را انجام دهد تدارند.

اجرای این مراسم توسط رئیس دانشگاه که چندین روز طول میکشید بمحصلین این فکر را تلقین کرد که همراه رئیس دانشگاه باشند و محصلین از رئیس دانشگاه تقاضای این اجازه را کردند که بتصویب رسید و از این به بعد همه ساله این مسافرت با تمام شکوه و

طمطراقی که در تصور بگنجد انجام میگرفت .

معلمین و محصلین بحال سواره در میدان (سنت ژنویو) جمع شدند و از آنجا به مرکز بازار موعود پیاده رفتند و بمحض رسیدن بمقصد مشاهده کردند که تمام کولیه‌ها ، جادوگران (در قرن مزبور در پاریس سی هزار جادوگر یافت میشد) و دختران و زنان ملبس به لباس پیران (از تعداد اینها هیچ آماری در دست نیست) و کلیه دختران محلات اطراف پاریس مانند یک ارتش یا چیزی شبیه به مهاجرت بزرگ در قرن چهارم بحرکت درآمدند با این تفاوت که این خانمها بجای اینکه از وحشیها و بربرها باشند فقط خیلی متمدن بودند .

بمحض اینکه به میدان (سن دنی) رسیدند اندکی درنگ کرده و از اسب یا الاغ یا قاطر خود پیاده شده و غبار کفش یا چکمه یا نیم چکمه یا پوتینهای خود را پاک کرده آنوقت بارفقای خود دور هم نشستند و روده خوک یا گوشت ادویه زده و سوسیس می خوردند و همچنین در مدت برگزاری مراسم مقدار فوق العاده زیادی از کوزه‌های نوشیدنی آشامیدند و کم کم سرها گرم و بی بند و بار می گردیدند و همه در حال سرخوشی و نوشانوش بودند و برای خوانندگان ما فصل پنجم کتاب (گارگانتوا) اثر (رابله) را بخاطر می آورند زیرا چنان شنگول شده و آواز میخواندند و یا یکدیگر را درآغوش می گرفتند و یا نزاع کرده و یا به عابرین ناسزا و دشنام می دادند که بنظر می آمد از خود شیطان هم بیشتر مشغول شیطنت بودند و بالاخره به اولین کسانی که برمی خوردند بد و بیراههائی گفته و این بستگی به خلق و خوی آن اشخاص داشت که موضوع را به خنده یا با دشنام گوئی یا کتک کاری برگدار کند .

برای جلوگیری از بی‌نظمی توقیف و بازداشت‌هایی از طرف پارلمان لازم مینمود ولی تازه وقتی کار به اینجا میرسید و مجبور به تفرقه‌میشدن بدشان نمی‌آمد که این یازار، از میدان (سن دنی) به شهر نقل مکان دهند.

باید این توضیح را بدهیم که در سال ۱۵۵۰ فقط ۱۲ نفر معلم و محصل از هر مدرسه چهارملیت مختلف در این مراسم شرکت مینمود ولی بعداً "کلیه" محصلین و معلمین با لباس دانشگاهی و مانتوهای کوتاه و کلاه رنگی و کفش مخصوص و دشنه کوچک که حمل آن را ممنوع کرده بودند متناسب با این جشن بی بندوبار شرکت مینمودند و حتی محصلین نقاب زده و به این وسیله از زیر نظر مراقبت معلمین خود می‌گریختند و در نتیجه بی‌نظمی خیلی بیشتر شده و قبل از آنکه بتوان از آن جلوگیری بعمل آورد بصورت مهبیی جلوه‌گر میشد.

اکنون در سال ۱۵۵۹ که ما از آن صحبت میکنیم ملتزمین رئیس دانشگاه برای رسیدن به محل راه افتاده بودند و طبق معمول سواران منظمی از سرعت خود کاسته و بدون اینکه شلوغ‌کنند وارد کوچه (سن ژاک) شده و از آنجا در جلوی قصر (شاتله) با صدای بلند شروع به لعنت و نفرین و دشنام کردند زیرا محققان "نیمی از این جمعیت از زندانهای زیرزمینی این قصر با اطلاع بوده و یاشنیده بودند ولی همین تظاهرات اغلب برای آنها تولید آرامشی نموده و به سمت خیابان (سن دنی) براه افتادند.

حالا با اجازه خوانندگان خوب است پیش‌دستی کرده و برویم برای خود جایی در محل برگزاری مراسم در (سن دنی) گیربیاوریم که بتوانیم شاهد واقعه‌ای از این جشن که مربوط به این داستان است باشیم.

عید رسمی در داخل شهر و حتی در داخل یک خیابان بزرگ انجام گرفت و در این محل اکثریت سلمانیه‌ها، شربت فروشان، گلیم بافان، خرازی فروشان، پیراهن دوزان، زین سازان، یراق دوزان، ریسمان- بافان، مهمیز سازان، چرم فروشان، دباغان، پوست فروشان، کفاشان، صندوق سازان، ماهوت فروشان، صرافان، زرگران و بالاخص سقط فروشان در جلوی جایگاه چوبی که دو ماه پیش ساخته بودند جمع شده بودند.

لباس این جمعیت برخلاف اعیاد بیست سال قبل از آنکه از رنگهای تیره و سیاه تشکیل میشد همه از ماهوت‌های با رنگ روشن و پارچه‌های زری یا نقره‌ای یا ساتن‌های رنگارنگ دوخته شده بود که در مقابل خورشید لباس آنها می درخشید و هرگز به این قشنگی و شیکی تا آن موقع دیده نشده بود.

در هر صورت علاجی که پارلمان برای اجرای مراسم مزبور کرد این بود که مراسم را در داخل شهر انجام دهند ولی مردم آنرا بکنار رودخانه منتقل کردند یعنی بازار موعود در (سن دنی) بود ولی عید در کنار رودخانه سن توسط مردم برگزار میشد و ما چون هیچ خریدی از بازار نمیخواهیم بکنیم به قسمت سفای جزیره (سن دنی) میرویم و نگاه می‌کنیم و گوش میدهم که بدانیم در آنجا چه میگردد؟

سوارانی که ما دیدیم از میدان (سنت ژنویو) بطرف کوچه (سن ژاک) حرکت کرده بودند پس از سلامی به قصر (شاتل) وارد خیابان (سن دنی) شده و بالاخره در حوالی ساعت ۱۱ تا ۱۱/۵ بمدخل مقبره سلطنتی رسیدند و بعد مانند گوسفندی که یعلف میرسد و از آزادی کامل برخوردار است با فرار از زیر نظر معلمین خود وارد

شهر وعده‌ای دیگر بکنار رودخانه سن هجوم آوردند.
در کنار رودخانه منظرهٔ تماشائی و دلپذیری درست شده بود
اینجا و آنجا در مقابل آفتاب روی عشا - توی گودالها تا یک
فرسخ اطراف محصلین ۲۰ ساله و شاداب در جلوی پای دختران
جوان ماهر و خوابیده بودند دخترانی که دامنهای قرمز و گونه‌های
گلی و گردنهایی چون عاج داشتند.

قسمت اول روز بخوبی برگزار شد هرکه گرمش بود می‌آشامید و
هرکه گرسنه میشد غذا می‌خورد و بعد بزمین می‌نشستند یا دراز می-
کشیدند و بعد مکالمات پرهیاهو بین آنها شروع شد - فقط خدا
میدانده که چند کوزه نوشیدنی آنروز خالی شد و مجدداً "پر و خالی
و بازهم پر و خالی و بالاخره شکسته شد و کار بجائی رسید که کوزه‌ها
را می‌شکستند و تکه‌های آنها برای یکدیگر پرت میکردند بطوری که
نزدیکیهای ساعت سه بعد از ظهر کرانه رودخانه مملو از شکسته‌های
کوزه و بشقاب یافنجان و شیشه خالی شربت شده بود که روی سبزه‌ها
ولو بودند و مردان بطریبهای سالم نوع خارجی را برای زنان خود
و زنان نیز انواع دوست داشتنی آنها برای شوهران خود جمع می-
کردند و بطور کلی بگوئیم که کرانه آب که ابتدای و شاداب و درختان
و شبیه به بیلاق ساحلی بود اینک بصورت یک دهکده ویرانه و کثیف
درآمده بود.

ناگهان یک فریاد عجیب بلند شد: باب... باب...
تمام مردم بلند شدند و صدا چند برابر گردید: لعنتی باب
- پرتستان باب - کافر باب... بی دینان و مرتدان باب...
باب... باب...

چندین صدا برآمد که چه خبر است و بعد همان صداها تکرار

میکردند که یک زندیق بی دین در اینجا است که به مشیت خداوند شک آورده و میگوید بزودی باران خواهد آمد.

در بادی امر بنظر میآمد که این اتهام بینهایت احمقانه بیشترین اثر را در جمعیت بکند ولی مردم مشغول تفریح و خوشگذرانی بودند و از این موضوع که عیش آنها منقص میشد خشمناک می گردیدند. علاوه لباسهای جمعیت لباس روز تعطیل بود و بیشتر عصبانی و ناراحت میشدند که مبادا لباسهای آنها از باران خیس و خراب شود.

داد و فریادهائی که شرح حال آن بی دین را میداد مجدداً آغاز شد و مردم کم کم به این صداها نزدیک شدند و رفته رفته جمعیت بقدری در اطراف این نقطه متراکم شد که حتی بادهم از میان جمعیت راه عبور نداشت.

در میان این جمعیت انبوه و متراکم مرد جوانی که در حدود بیست سال داشت و به سهولت از یک محصل تغییر لباس داده تمیز داده میشد با گونه های بیرنگ و لباسهای رنگ باخته ولی بامشتهای گره کرده مشغول بحث بود و بنظر میرسید که او منتظر است که مهاجمین و گستاخان بجای فریاد کشیدن دست بروی او بلند نمایند و بخواهند او را بزنند و بهمین جهت مشتهای او بهم فشرده شده بود.

این شخص یک مرد جوان بلند قد و موبور و لاغر و نحیف بود و در عین حال شور و نشاطی مانند دخترانی که لباس مردانه پوشیده بودند که ما در موردشان صحبت کردیم داشت چشمانش وقتی که بطرف پائین بود حاکی از سادگی و صداقت فوق العاده او بوده و اگر شکسته نفسی و فروتنی نداشت چهره انسانی و دلیرانه ای داشت که بهتر از آن ممکن نمیشد!

چه جنایتی ممکن بود اتفاق بیفتد؟ که تمام این جمعیت متحد شده باشند و همه آنها بر علیه او بفرزند و همه بازوها دراز شوند بقصد اینکه او را بآب بیاندازند؟

باران روز سن مدار^۱

در فصل قبل گفتیم که جوان مزبور طرفدار پرتستانها بود و ادعا میکرد که تا چند لحظه دیگر باران خواهد بارید و اینک ببینیم چگونه موضوع این ادعا پیش آمد مطلب بسیار ساده بود و ما از ابتدا شرح میدهم .

مرد جوان که شبیه یک محصل جوان بود بنظر می آمد که منتظر

۱- توضیح آنکه چرا وقتی روز سن مدار باران بیارد تا چهل روز دیگر، باران خواهد بارید؟

یک‌دقیق یار فیه خود می‌باشد و در طول رودخانه گردش می‌کرد و هر چند وقت یکبار متوقف شده و لحظاتی به آب رودخانه خیره میشد و بعد متوجه سبزه و چمن شده و به آن خیره می‌گردید و سپس نگاه خود را متوجه آسمان می‌کرد.

بطور قطع میتوان گفت که او کار یکنواختی را انجام میداد ولی به کسی کاری نداشت اما در این موقع که اغلب مردم عید موعود را می‌گذرانند و بنحوی که میل آنها بود مراسم تقدیس را بجا می‌آوردند و بخود مشغول بودند اعمال این جوان بنظرشان ناپسند آمد و در نتیجه در عرض نیمساعت چندین نفر از اهالی شهر که با محصلین و پیشه‌وران قاطی شده بودند بطور واضحی از تماشای اعمال سه‌گانه این جوان بخشم آمدند مخصوصاً " که جوان مزبور اساساً " توجهی به آنها نداشت.

یک صدای زنانه بگوش رسید که گفت من خیلی کنج‌گاو و فضول نیستم اما خیلی دلم میخواهد بدانم برای چه این جوان اینقدر متوالیا " به آب رودخانه سپس بزمین و بالاخره به آسمان نگاه میکند. یک جوان شهری که با لذت مشغول نوشیدن شربت و در عین حال محو تماشای دختر مزبور که (پرت) نامیده میشد بود گفت آیا واقعا " میخواهی بدانی؟

دختر جواب داد بلی (لاندری) و من یک بوسه جانانه به کسی میدهم که بمن دلیل آنرا بگوید.

(لاندری) گفت من خیال می‌کردم برای یک چنین پاداشی چیز مشگلتری را از من خواهی خواست.

دختر جواب داد من بهمین راضی خواهم شد و جوان گفت: دست خود را بمن بده که پشت پا بقولت نزنم و پس از آنکه دست

دختر را بوسید از جا بلند شد و درحالیکه بطرف جوان مزبور براه افتاد بدختر گفت به آنچه آرزو داری خواهی رسید و پس از نزدیک شدن بجوان به وی گفت خواهش میکنم بمن بگوئید چرا شما اینقدر به سبزه‌ها نگاه می‌کنید؟ آیا چیزی گم کرده‌اید؟

جوان که تازه متوجه شد با او دارند صحبت میکنند مؤدبانه کلاه خود را از سر برداشت و با کمال ادب و مهربانی پاسخ داد آقا شما اشتباه می‌کنید من به سبزه‌ها نگاه نمی‌کردم بلکه رودخانه را نگاه میکردم و پس از ادای این جملات روی خود را بسمت دیگر برگرداند. (لاندری) کمی پور شده ضمن اینکه انتظار چنین جواب مؤدبانه‌ای را نداشت درحالیکه گوشه‌ای خود را می‌خاراند به سمت جمعی که از آنها جدا شده بود مراجعت نمود و (پرت) از او پرسید چه شد؟

(لاندری) جواب داد ما اشتباه می‌کردیم زیرا او به سبزه‌ها نگاه نمی‌کرد.

— پس کجا را نگاه می‌کرد.

— او به رودخانه نگاه می‌کرد.

همه به ریش او خندیدند بطوریکه (لاندری) تا گوشه‌هایش قرمز شد و (پرت) از او پرسید آیا تو از او نپرسیدی که چرا به رودخانه نگاه میکند؟

(لاندری) پاسخ داد نه زیرا آنقدر این مرد بنظر من مؤدب آمد که مناسب ندانستم سؤال دیگری از او بکنم.

دختر فریاد زد دو بوسه برای کسی که از او بپرسد چرا اینقدر به رودخانه نگاه میکند و سه چهار نفر برای اینکار داوطلب شدند ولی (لاندری) گفت چون من ابتدا به اینکار پرداختم وظیفه من

است که آنرا به اتمام برسانم و دیگران قبول کردند.
(لاندری) مجدداً "نزد مرد مزبور مراجعت کرد و برای دومین بار از او پرسید:

— چرا شما اینطور به رودخانه نگاه می‌کنید؟
مرد مزبور با همان ژست قبلی کلاه خود را از سر برداشت و به مخاطب خود چنین جواب داد:

— ببخشید آقا من به رودخانه نگاه نمی‌کردم بلکه به آسمان نگاه می‌کردم و پس از ادای این جمله مجدداً "و با احترام روی خود را بسوی دیگر برگرداند.

اما این مرتبه (لاندری) که حس کرد اگر بهمین پاسخ اکتفا و مراجعت نماید رفقاییش به او خواهند خندید جرات پیدا کرد و در حالیکه مانتوی جوان را بدست گرفت گفت:

— ای جوانک، آیا ممکن است بمن بگوئید چرا به آسمان نگاه می‌کردید؟

جوان مزبور گفت ممکن است بمن بگوئید چرا و به چه علت این سؤال را از من می‌کنید؟

(لاندری) پاسخ داد که رفقای من که در اینجا دور هم هستیم از اینکه قریب یکساعت است شما بی‌حرکت و مانند یک میخ بر روی زمین ایستاده‌اید و اینگونه رفتار می‌کنید ناراحت شده‌اند و می‌خواهند علت آنرا بدانند.

جوان جواب داد من بی‌حرکت هستم زیرا در اینجا منتظر یکی از دوستانم می‌باشم ایستاده‌ام برای اینکه در حال ایستادن آمدن دوستم را از دور بهتر میتوانم ببینم و بعد چون تاکنون دوستم نیامده و من از انتظار خسته شده‌ام چند قدمی راه می‌روم و درحین

راه رفتن بزمین نگاه میکردم برای آنکه کفشهایم از برخورد با این تکه‌های شکسته بشقاب و کوزه که در روی سبزه و چمن ولو شده‌اند پاره نشود و بعد از آن من به رودخانه نگاه میکردم که خستگی چشمم را که از نگاه کردن به زمین حاصل میشد رفع کنم و بالاخره پس از خسته شدن از نگاه به رودخانه برای رفع خستگی به آسمان نگاه می‌کردم.

(لاندری) در عوض اینکه توضیحات ساده جوان را بپذیرد تصور نمود که او ویرا دست انداخته و مسخره میکند به این جهت رنگش مانند شقایقی که در داخل مزرعه گندم یا یونجه می‌روید سرخ گردید و درحالی‌که با ژست تهدیدآمیز به پشت تکیه نموده و بالاتنه خود را به عقب میبرد گفت توجه داشته باش که تا کی میخواهی باین شوخیهای ناپسند و این کارهای زشت ادامه بدهی؟

جوان گفت من قصدی ندارم و تا لحظه‌ای که دوستم بیاید اما... و در اینحال به آسمان نظر کرد و ادامه داد که تصور نمیکنم بتوانم دیگر منتظر او بمانم.

(لاندری) گفت چرا دیگر منتظر نخواهی ماند؟
جوان گفت زیرا قریباً "چنان بارانی خواهد بارید که نه شما و نه من و نه هیچکس نخواهد توانست حتی یک ربع ساعت در این محل بماند.

(لاندری) مجدداً با حالتی که اینطور نشان میداد که مورد استهزاء قرار گرفته گفت تو میگوئی که باران خواهد آمد.
جوان جواب داد بلی و بصورت شدید و رگبار.

(لاندری) گفت حتماً شما می‌خواهید شوخی کرده و بخندید.
جوان گفت قسم می‌خورم که قصد تفریح و خنده ندارم و

(لاندری) با حال غضب گفت: پس می‌خواهید مرا مسخره کنید؟

جوان گفت مطمئن باشید که بهیچوجه قصد مسخره واستهزاء ندارم.

(لاندری) درحالیکه هر لحظه بیشتر به غضب می‌آمد گفت در این صورت به چه دلیل می‌گوئید قریبا "باران خواهد آمد درحالیکه هوا بسیار عالی است."

جوان گفت من می‌گویم قریبا "باران خواهد بارید، به سه دلیل."

(لاندری) گفت ممکن است آن سه دلیل را برای من بگوئید؟
جوان گفت اگر شما مایل باشید محققا "خواهم گفت."

(لاندری) درعین اینکه مشتغابش گره کرده و دندان قروچه میکرد گفت بسیار مایلم و در این موقع جوان با ژستی که مینمایاند می‌خواهد بگوید شما آنقدر مرد خوبی هستید که من نمی‌توانم درخواست شما را رد کنم گفت:

— اولین دلیل اینست که چون دیروز باران نیامده، امروز خواهد بارید.

— شما مرا مسخره می‌کنید؟

— بهیچوجه آقا.

— بسیار خوب، دومین دلیل.

— دومین دلیل اینست که تمام آسمان در شب گذشته گرفته و

ابری بود و اینک هم گرفته است.

— اینهم دلیل نمی‌شود.

— لااقل بعنوان یک احتمال میتوان از آن یاد کرد.

— بسیار خوب بالاخره دلیل سوم خود را بگوئید و توجه داشته باشید که اگر دلیل آخری شما از دو دلیل دیگر قانع کننده تر نباشد من بسیار متغیر خواهم شد.

— اگر شما متغیر بشوید قیافه نامطبوعی پیدا خواهید کرد.

— چطور شما بمن میگوئید که قیافه نامطبوعی دارم؟

— توجه فرمائید که من بصورت وجه شرطی حرف زدم نه زمان حال و سومین دلیل من آقا برای اثبات اینکه باران خواهد آمد، (درحالی که دستش را دراز و کف دست را رو به آسمان گرفته بود) اینست که باران می آید.

— شما ادعا می کنید که الان باران می آید؟

— من ادعا نمی کنم بلکه آنرا ثابت می کنم.

— ولی این تحمل ناپذیر و غیرممکن است و شما خیال می کنید

که من این ادعا را تحمل خواهم کرد؟

— من خیال میکنم که شما هم بیش از من تحمل نخواهید کرد

و اگر بخوام سفارشی به شما بکنم همان است که خودم هم عمل خواهم کرد یعنی در جستجوی یک پناهگاه باشید.

(لاندری) درحالی که به سوی رفقای خود برمی گشت فریاد زد

همه بیائید اینجا. و در این موقع زنان با صدای زیر و مردان با صدای گرفته با هم فریاد زدند چه خبر است؟ و به سمت او راه افتادند.

(لاندری) به آنان گفت وقایعی که در اینجا می گذرد غیرقابل

باورکردن است زیرا این شخص ادعا دارد که در وسط روز ستارگان را در آسمان می بیند.

مرد جوان با لهجه بسیار نرم و ملایم گفت آقا من برعکس اظهار داشتم که هوا بطرز وحشتناکی گرفته و ابری است.

(لاندری) گفت این یک علامت و نشانه است و جوان جواب داد که در آنموقع این بد نشانه‌ای است.

(لاندری) که مثل این بود که پی بهانه می‌گردد به‌رفقا گفت دوستان عزیز این شخص ما را مسخره کرده است و دآرد به‌همه ما حقه می‌زند.

جوان گفت آقا قسم می‌خورم که من آرزوی ریزش باران را ندارم زیرا اگر باران بیارد منم مانند شما خیس خواهم شد و شاید هم بیشتر از شما زیرا سه چهار انگشت طول قدم از شما بلندتر است. (لاندری) گفت از اینقرار می‌خواهید بگوئید من قصیر القامه هستم؟

جوان گفت آقا این یک توهین است و من قصد توهین به‌کسی ندارم زیرا شما قریب ۵ پا طول قامت دارید.

در این موقع چند صدا با هم فریاد برآوردند که بلی او را به آب بیندازید به آب... ولی جوان با همان ادب و نزاکت فطری پاسخ داد که فرضاً "مرا به آب هم بیندازید شماها کمتر از من خیس نخواهید شد.

اما مردم بطرف او هجوم آوردند و درحالی که نیمی از آنها او را مسخره و نیم دیگر تهدید می‌کردند پرسیدند ای تبهکار به چه دلیل تو میگوئی که الان باران می‌بارد.

جوان جواب داد من قطرات آنرا حس کردم.

(لاندری) فریاد زد تو ادعا می‌کردی که رگبار خواهد آمد نه اینکه چند قطره حالا تو ادعا به همدستی با منجمین را داری؟

جوان در حالی که کم کم خشمناک می شد گفت من ادعای همدستی با هیچکس را ندارم حتی با شما که اینقدر مرا تو خطاب می کنید .
و همین جا بود که جوان متوجه شد که این واقعه دارد به طوفانی عظیم بدل می شود و به این جهت مشتهای خود را کره کرده و آماده برای مقابله شد و دایره اطراف این جوان در اثر نزدیک شدن سایرین شروع به ضخیم شدن کرد و در این حال یکی از حاضرین که او را شناخته بود فریاد زد این شخص (مدار) است .

چند نفر گفتند (مدار) چیست ؟ آیا از مقدسین است که امروز عید آنست ؟ ولی یک نفر دیگر داد زد این از طرفداران پرتستانها است و در همین موقع بود که جمعیت هم صدا فریاد می کشید ' این پرتستان به آب این لعنتی به آب ، این بی دین و مرتد به آب و این فریادها باعث برهم خوردن عیدی شد که ما شرح آنرا در فصل گذشته دادیم .

ولی در همین لحظه مثل اینکه مشیت الهی میخواست کمکی برای این جوان که بنظر میرسید خیلی به کمک احتیاج داد بفرستد یک شوالیه جوان به سن ۲۲ یا ۲۳ ساله که از سیمای گشاده اش نجابت هویدا بود یعنی همان رفیقی که انتظارش را می کشید با قدم دو به آنجا رسید و در حالیکه جمعیت را می شکافت به بیست قدمی رفیقش رسید ولی در همان موقع جوان را از جلو و عقب و از پا و دست گرفته و به سمت رودخانه می بردند و او تلاش می کرد .

شوالیه تازه رسیده فریاد زد از خودت دفاع کن (مدار) عزیز و به محض اینکه نام (مدار) را برد جمعیت فریاد زد :

آری این (مدار) است او را به آب بیندازید این طرفدار پرتستان و مرتد را به آب بیندازید .

(پرت) یکمرتبه فریاد زد چگونه یک طرفدار پرستان جرات و جسارت کرده و نام یکی از مقدسین را روی خود گذارده و جمعیت فریاد زد این شخص که به مقدسین بی احترامی کرده باید به آب انداخته شود.

(مدار) که حس کرد مرگ او نزدیک است و نمی تواند در مقابل جمعیت مقاومت کند فریاد زد (روبر) بدادم برس.

ولی زنهای خشمناک که در نفرت همانقدر تند مزاج هستند که در عشق فریاد زدند او را به آب بیاندازید (روبر) فریاد زد آدم مواظب خودت باش و! اینکه تیغه شمشیر را از چپ و راست با شدت بحرکت درآورده و فرود می آورد ولی تلاش او برای رسیدن به رفیقش بی فایده بود زیرا جمعیت از جلوی او رد نمی شد، ضربات شمشیر را دریافت میکرد و حتی از درد ناله میکرد و از غضب زوزه می کشید ولی این دیوار جاندار باز نمی شد.

مرد تازه وارد که از لهجه اش میشد حدس زد که از اهالی اسکاتلند میباشد دائما "باشمشیر مردم را میزد ولی یا نمیتوانست پیش برود و یا بقدری کم پیش می رفت که بخوبی معلوم بود قبل از آنکه به رفیقش برسد بوسیله یک عده ۲۰ نفری از روستائیان که ۱۶ نفر ملاح و عده ای محصل هم قاطی آنها بودند به آب انداخته خواهد شد.

(مدار) بیچاره دستها را بهم پیوسته و با پا لگد می انداخت و دندانهای خود را بهم فشار میداد و هر لحظه به رودخانه نزدیکتر می شد.

مرد تازه وارد که (روبر) نامیده می شد فقط صدای او را می شنید و صدای او محسوسا "برودخانه نزدیک می شد و (روبر) دیگر

بعوض فریاد می‌غرید و پس از هر غرش لبه و یا نوک شمشیرش بر روی سر یکنفر فرود می‌آید .

غفلتا " فریادها چندبرابر شد و بعد یک سکوت جای آنرا گرفت و بالاخره صدای افتادن جسم سنگینی در آب شنیده شد .

(روبر) فریاد زد ای راهزنان - ای قاتلان و ای آدم‌کشان و در عین حال سعی می‌کرد که خود را به رودخانه رسانده و دوستش را نجات دهد ولی اینکار غیر ممکن بود زیرا دیواری که جمعیت ساخته بود از دیوار سنگی نیز بیشتر مقاومت می‌کرد و او با خستگی و کوفتگی و درحالی که دندانه‌های خود را بهم می‌سائید و دهانش کف کرده بود و از پیشانش عرق می‌ریخت عقب رفت و این عقب رفتن تا راس خاکریز کنار رودخانه برای اینکه شاید سر رفیق خود را در روی آب مشاهده کند ادامه یافت ولی از رفیقش اثری ندید و در آنجا با تکیه کردن بر روی شمشیر خود چشمان خود را به زیر افکند و بانفرت به این جمعیت خشمگین و این مردم خطرناک و وحشی خیره گردید .

(روبر) در این حالت و با رنگ پریده و تنها و با جامه سیاه مانند ملک الموت یا عزرائیل بود که یک لحظه استراحت کرده و بالهای خود را جمع نموده است ولی پس از یک دقیقه جنون سبعیت او که در سینه می‌جوشید خود را آشکار کرد و نابزاهائی به این شرح بر زبانش جاری شد :

- شماها راهزن هستید - شماها همه‌تان قاتل رسوا و ننگین می‌ساشید شما چهل نفر برای قتل یک جوان که ایدا " آزارش شما نرسیده همدست شده‌اید و من به همه شما اعلام جنگ می‌کنم .

شما چهل نفر هستید و من همه‌تان را یکی پس از دیگری مانند سگ خواهم گشت ولی دهقانان و شهریها و محصلین که به این نبرد

دعوت شده بودند و مورد خطاب و ناسزای (روبر) قرار گرفته بودند
تعمایلی به نبردی که با اسلحه سرد باید با این مرد شمشیر به دست
و خشناک انجام دهند نشان نداده و با کمال بی‌غیرتی شمشیرهای
خود را غلاف کردند.

مرد اسکا تلندی در حالیکه دستش را رو بسر آنها دراز می‌کرد
فریاد زد همه! شما همچنین بزدل و ترسو و لش و بی‌غیرت هستید
ولی من با حداقلی که ممکن است از شما انتقام خواهم گرفت زیرا
شماها لیاقت شمشیر یکنجیب زاده را ندارید ای دهاتیهای خبیث
و دنی بدانید که شدت باران و تگرگ تمام تاکستانهای شما را خراب
خواهد کرد و خرمنهای شما به همان تعداد روز که عده شما است و
برای کشتن یک نفر جمع شده بودید در روی زمین خواهد ماند زیرا
تا چهل روز بدون انقطاع باران سیل آسا خواهد بارید ولی چون
نباید هیچ جنایتی بدون مکافات بماند (در اینحال از کمر خود یک
طپانچه بیرون کشید) و با گفتن کلمه بخواست خدا بدون نشانه‌گیری
بوسط آن عده خالی کرد که در دم یکی از کسانی که در به آب انداختن
مرد جوان کمک کرده بود فریاد کوچکی کشید و دست خود را روی
سینه گذارده و بحال مرگ به زمین افتاد.

آن وقت در حالیکه به آهستگی برمی‌گشت به آنها گفت فعلاً
خدا حافظ و شما در آتیه بیش از یکبار اسم مرا که (روبر استوار)
است خواهید شنید و در همان موقع که او این کلمات را می‌گفت
ابرهایی که از شب قبل در آسمان توده شده بود یکباره شروع بفرو
ریختن باران کرد و چنان شدید و سیلابی می‌بارید که در هیچیک
از فصول بارانی چنین وضعی دیده نشده بود.

دهقانان که خیلی از ناسزاهای (روبر استوار) ناراحت شده

بودند و متوجه شدند که نفرینهای او دارد جامه عمل می‌پوشد خواستند که او را دنبال کنند ولی غرش رعد و ریزش باران و تگرگ و روشنائی خیره کننده برق که آنها را کور می‌کرد و اداشان‌کرد که به محافظت خود بیشتر بپردازند تا انتقام از آن مرد و در اندک مدتی ساحل رودخانه که در آن قریب ۵ تا ۶ هزار نفر جمعیت بود خالی از سکنه گردید.

باران چهل روز ادامه داشت بدون اینکه لحظه‌ای قطع شود و از همانجا است که در اول این فصل گفتیم که وقتی در روز عید (سن مدار) باران ببارد تا چهل روز قطع نخواهد شد.

مهمانخانه اسب سرخ

ما قصد نداریم که به خوانندگان محترم بگوئیم این ۵۰ یا ۶۰ هزار نفر مردمی که در عید بازار موعود شرکت کرده بودند چگونه و به کجاها پناه بردند همینقدر می گوئیم که در اثر این سیل و طوفان ناگهانی مردم به هر کجا مانند زیر سقف کلبه ها - خانه ها - مهمانخانه ها و حتی در داخل کلیسای سلطنتی نیز پناه برده و هجوم آوردند . در دوره مزبور در شهر (سن دنی) به زحمت ۵ یا ۶ مهمانخانه پیدا می شد که در مدت چند دقیقه به قدری شلوغ شدند که عده ای

از مردم با همان عجله‌ای که وارد آن شده بودند تصمیم به خروج از آنجا را گرفتند و خیس شدن و حتی غرق شدن از باران و سیلاب را بر خفه شدن در گرمای ازدحام و شلوغی ترجیح دادند.

تنها مهمانخانه‌ای که تقریباً "خالی و خلوت بود مهمانخانه اسب سرخ بود و علت آنهم بواسطه موقعیت مهمانخانه مزبور بود که روی جاده پاریس فلاندر به فاصله ۳ یا ۴ کیلومتری از محل واقعه قرار داشت.

در این موقع سه نفر در سالن بزرگ و پراز دود این مهمانخانه که آنرا سالن مسافری می‌گفتند وجود داشتند.

به استثنای آشپزخانه و یک انبار گاه که در بالا و برای اطاق خواب چارپاداران استفاده می‌شد بقیه ساختمان به محازات زمین بود و مانند یک سرداب وسیعی بود که فقط از درب ورودی نور می‌گرفت و سقف آن طاقهای چشمه‌ای ضربی و با پایه‌ها و دستکهای بود که به حسب شکل سقف انحنا داشتند.

علاوه بر حیواناتی مانند سگ و گربه و مرغ و اردک که روی زمین این سالن زیر طاقها در حرکت بودند (و جای کلاغ و کبوتر خالی بود) در اطراف دستکهای که بوسیله دود سیاه شده بودند روزها چلچله و شبها شب کور در پرواز بودند.

در مورد وسایل تزئینی این سالن باید بگوئیم که وسایل بی‌ارزش یک مهمانخانه محقر یعنی میزهای چوبی و صندلی و تابوره‌های لقی و کهنه.

سه نفری که در این مهمانخانه حضور داشتند عبارت بودند از مهمانخانه‌چی و زنش و یک مسافر به سن سی یا ۳۵ سال که اکنون وضع و حالت آنها را شرح می‌دهیم.

مهمانخانه‌چی که به اصطلاح آقای‌خانه بود هیچ کاری نمی‌کرد و روی یک‌صندلی حصیری مانند یک‌سوار جلوی در نشسته و چانه‌اش را به‌پشتی صندلی تکیه داده و راجع به‌هواکه بدبود غرغر و لند لند می‌کرد.

زن مهمانخانه‌چی قدری عقب‌تر از شوهرش نشسته و در عین حال که از روشنائی استفاده می‌نمود با چرخ نخ ریزی و به‌کمک انگشتان و دهان نخ ریزی کرده و به‌دوک می‌پیچید.

مسافر ۳۰ یا ۳۵ ساله به‌جای اینکه در روشنائی باشد برعکس در زاویه تاریک سالن و خیلی عقب پشت به‌درب ورودی نشسته و بنظر می‌آمد که مشغول صرف نوشیدنی می‌باشد زیرا یک کوزه شربت و یک‌لیوان جلوی او بود ولی او در این وقت به‌نوشیدن مشغول نبود بلکه سرش را روی دستها گذاشته و بخواب عمیقی فرو رفته بود.

مهمانخانه‌چی باز غرغر کرد: ای لعنت براین هوا و زن مهمانخانه‌چی گفت چرا لند و لند می‌کنی خودت باران می‌خواستی و مهمانخانه‌چی گفت من غلط کردم.

زن مهمانخانه‌چی گفت بنابراین غرزن و مهمانخانه‌چی بدون اینکه از این سرکوفت دل‌داری یابد، چون حرفش منطقی بود سرش را پائین انداخته و درحالی‌که آه حسرت می‌کشید خاموش ماند و این حالت قریب ده دقیقه ادامه یافت تا اینکه مجدداً "سر را بلند کرده و فریاد زد لعنت براین هوا.

— زن مهمانخانه‌چی گفت تو الان این حرف را زدی.

— بسیار خوب اکنون هم می‌گویم.

— اگر از حالا تا شب هم این حرف را بزنی در وضع هوا تغییری

حاصل نمی‌شود این‌طور نیست؟

— این صحیح است ولی بالاخره می‌توانم به‌رعد و برق و باران و تگرگ دشنام بدهم .

— چرا تو برعلیه بوجود آورنده اینها ناسزا نمی‌گوئی .

— زیرا من یک مسیحی خوب و نیکو هستم نه یک سگ‌پرستان .
در این موقع مسافری که در گوشه سالن مانند یک گربه تسوی قفس قایم شده بود از خواب برخاست و سرش را از روی دست‌ها بلند کرد و با لیوان فلزی چند ضربه روی میز زد بطوریکه کوزه نوشیدنی شروع به کج و راست شدن نمود و خودش هم از روی صندلی بلند شده و فریاد زد آ‌های آ‌های و مهمانخانه‌چی به‌تصور اینکه او را صدا می‌زنند نزد او رفت .

مرد مسافر که صندلی خود را چرخانده بود یک مرتبه مشاهده کرد که مهمانخانه‌چی مقابل او ایستاده است و در حالیکه سرپای او را نگاه می‌کرد و بدون اینکه صدایش را بلند کند ولی با اخم گفت آیا شما بودید که این دو کلمه سگ‌پرستان را تلفظ کردید ؟
مهمانخانه‌چی در حالیکه سرخ شده بود و با لکنت زبان گفت بلی آقا .

مسافر گفت در این صورت شما لاغی بیش نیستید و درخور این هستید که گوشه‌های شما را ببرند .

مهمانخانه‌چی در حالیکه از ترس تمام اعضای بدنش می‌لرزید گفت بی‌خشید آقا من نمی‌دانستم که شما از پیروان مذهب تغییر شکل یافته هستید .

مسافر بدون اینکه صدایش را بلند نماید گفت همین امر هم ثابت می‌کند که تو مردی نفهم و نادرست و بی‌شرم هستی زیرا یک مهمانخانه‌چی که با همه جور مردم سروکار دارد باید زبان خود

را در دهانش نگاه دارد چون ممکن است در موقعی که خیال می‌کند با یک سنگ کاتولیک سروکار دارد با یکی از پیروان شرافتمند (لوتر) یا (کالون) برخورد نموده باشد و در حالیکه این دو نام را تلفظ می‌کرد کلاه خود را از سر برداشت و مهمانخانه‌چی هم همین کار را کرد.

مرد مسافر شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت یک کوزه نوشیدنی دیگر برای من بیاور و من اگر دیگر چنین کلماتی از تو بشنوم شکمت را مانند یک غربیل سوراخ خواهم کرد.

مهمانخانه‌چی عقب عقب خود را به آتش‌خانه رساند که آشامیدنی سفارشی شده را بیاورد و در این موقع مرد مسافر که صندلی خود را چرخانده بود مجدداً "خود را در وضع اول یعنی در تاریکی و پشت به درب ورودی قرارداد و مهمانخانه‌چی کوزه را مقابل او گذاشت و مرد مسافر لیوان فلزی خود را که لهیده شده بود به او داد که عوض نماید.

مهمانخانه‌چی در حالیکه یک لیوان جدید و دست نخورده برایش می‌آورد با خود گفت معلوم می‌شود که راست می‌گوید و شکم انسان را هم مانند این لیوان سوراخ می‌کند و موقعی که لیوان را روی میز گذاشت مسافر گفت حالا خوب شد من اینطور مهمانخانه‌چی را می‌پسندم و مهمانخانه‌چی در حالیکه تیسیم مطبوعی به مسافر می‌کرد رفت که در جای خود و در جلوی درب ورودی بنشیند و در آنجا زنش که یک کلمه از حرفهای شوهرش را با مسافر نشنیده بود از او پرسید این آقا چه می‌گفت؟

مهمانخانه‌چی گفت او از نوشیدنی‌های ما تعریف می‌کرد و مهمانخانه مرا تحسین می‌نمود و متعجب بود که چنین مهمانخانه‌ای

چرا نباید پرمشتری باشد.

زن پرسید تو به او چه جواب دادی؟ مهمانخانه‌چی گفت من به او جواب دادم که این هوای لعنتی کار وگاسی ما را خراب کرده. در همان لحظه که مهمانخانه‌چی برای سومین مرتبه بر علیه هوا به کفر و دشنام پرداخته بود به مشیت الهی مثل اینکه می‌خواست حرفهای او را تکذیب کند دو مسافر که یکی پیاده و دیگری سواره از دو جهت مخالف می‌آمدند ظاهر شدند.

شخصی که پیاده می‌آمد ظاهراً "یک افسر ماجراجو به نظر می‌رسید و از جاده چپ یعنی جاده پاریس می‌آمد و شخصی که با اسب می‌آمد لباس پیشخدمتها را داشت و از دست راست یعنی جاده (فلاندر) می‌آمد و در حالیکه به آستانه درب مهمانخانه رسیدند پاهای مرد پیاده زیر پاهای اسب رفت که شروع کرد به ناسزا گفتن و از لهجه‌اش معلوم می‌شد اهل (گاسکونی) می‌باشد.

شخص سوار هم در روی اسبش چرخیده و حیوان روی پاهای خود به عقب بلند شد و قبل از اینکه دستهای اسب به زمین برسد سوار از اسب به زمین پریده به سمت مصدوم رفت و فریاد زد آه جناب سروان شما باید مرا ببخشید.

سروان گفت می‌دانی که با این خطا و اشتباهت نزدیک بود مرا له کنی؟

پیشخدمت جواب داد باور کنید جناب سروان که بی‌نهایت متأسفم و سروان بلافاصله گفت بسیار خوب ناراحت نباش طوری نشده در عوض یک خدمت بزرگ به من خواهی کرد.

پیشخدمت با هیجان گفت یک خدمت؟ و سروان تکرار کرد بسیار بزرگ و پیشخدمت در حالیکه به چهره خشم‌آلود سروان که روی

او خیلی نفوذ و اثر گذاشته بود نگاه می‌کرد پرسید چگونه خدمتی است جناب سروان .

سروان جواب داد خیلی ساده است دو چیز همیشه در این دنیا مرا ناراحت و مغموم می‌کند یکی پیرزنان و دیگری چکمه‌های نو و متأسفانه از امروز صبح من چکمه‌های نوئی پوشیده‌ام که از پاریس تا اینجا آمده‌ام و خیلی مزاحم من هستند و من در جستجوی یک وسیله سریع الاثری هستم که آنها را در آورده و تکه تکه کنم و شما لطفاً " برای من این کار را انجام خواهید داد و ضمناً " اگر موقعیتی پیش آید و کار مناسبی گیر بیاورم شما را فراموش نخواهم کرد .

پیشخدمت در حالیکه به حال تعظیم جلوی او خم می‌شد گفت شما یک فرشته و بینهایت آقا و نجیب زاده می‌باشید و من کاملاً " در اختیار شما هستم .

سروان گفت من حدس می‌زنم که شما می‌خواهید در این مهمانخانه توقف کنید و پیشخدمت جواب داد بلی آقا برای چند دقیقه و در حالیکه دهانه اسبش را به یک حلقه متصل به دیوار می‌بست مهمانخانه - جی از شوق چشمانش برق می‌زد .

سروان گفت من هم همینطور و رو به مهمانخانه‌چی کرده و گفت نوشیدنی و از نوع بهترین آن بیاور .

مهمانخانه‌چی در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌دوید گفت الساعه آقایان و پنج دقیقه بعد با دو ظرف نوشیدنی و دو لیوان مراجعت نموده آنها را روی میز آنها که در جوار میز جوان مسافر قبلی بود قرارداد .

پیشخدمت با صدائی ملایم و زیر که شبیه صدای زنان بود از مهمانخانه‌چی پرسید آیا اطاقی که یک دختر جوان بتواند در آنجا

یکی دو ساعت استراحت کند دارید؟
 مهمانخانه‌چی گفت ما غیر از این سالن جایی رانداریم و
 پیشخدمت ناراحت شد.

سروان در حالیکه گوشه لبان و نوک سیلپهایش را می‌جوید با
 لحن کنایه‌آمیزی پرسید شما انتظار زنی را دارید؟
 پیشخدمت با صدای بلند جواب داد زن خیر بلکه دختر اربابم
 عالیجناب مارشال (سن‌آندره) خواهد آمد.
 سروان گفت پس شما حالا در خدمت این مارشال نامی هستید؟
 پیشخدمت جواب داد بلی و به‌اینکار مفتخرم.

سروان گفت شما تصور می‌کنید که مارشال در این مهمانخانه
 خرابه پیاده خواهد شد درست فکر کنید من گمان نمی‌کنم و پیشخدمت
 پاسخ داد مدت ۱۵ روز مارشال در قصر (ویلرکوتره) بیمار بود و
 چون برایش مسافرت با اسب تا پاریس برای شرکت در مراسم عروسی
 فیلیپ دوم با شاهزاده خانم الیزابت و همچنین ازدواج شاهزاده
 خانم مارگریث دوناوار بادوک (اما نوئل فیلیبرت دوساواوا)
 غیرممکن بود آقای (دوگیز) که قصرش در همسایگی قصر (ویلرکوتره)
 است...

سروان حرف او را قطع کرد و گفت آیا (دوک دوگیز) قصری
 در همسایگی قصر مارشال دارد؟ و در کجا واقع است؟
 پیشخدمت جواب داد در محلی بنام (نانتوی لوهودوئن)
 و این ملک را برای این بدست آورده که در کنار جاده (ویلرکوتره)
 است و هر وقت شاه می‌خواهد به‌این‌جا برود یا مراجعت کند می‌تواند
 خود را به‌او برساند و چنانچه گفتم آقای (دوگیز) کالسکه خود را
 برای مارشال فرستاده که او را آهسته به‌مقصد می‌رساند ولی هر قدر

کالسکه آهسته و نرم برود و اسبانش نجیب و ملایم باشند مارشال احساس خستگی خواهد کرد و دخترش دوشیزه (شارلوت) مراجلوتر فرستاده که یک مهمانخانه پیدا کنم تا پدرش بتواند در آنجا استراحتی بنماید.

نجیب زاده جوانی که قبلاً "در مهمانخانه بود و گفتیم که اگر کسی از پرتستانها بدگوئی می کرد رنگش ارغوانی می شد پس از شنیدن این حرفها مانند اینکه خیلی این موضوع برایش جالب است گوشهایش را تیز کرد.

سروان گفت من قسم می خورم که اگر در دو فرسخی اطراف اینجا یک اطاقی که درخور آن دو نفر باشد سراغ داشتم به کسی بروز نمی دادم و خودم با کمال افتخار به استقبال آنها برای هدایتشان به اطاق مزبور میرفتم ولی افسوس که چنین جایی را سراغ ندارم. در این وقت جوان پرتستان حرکتی کرد که شبیه به علامت نفرت بود و این حرکت باعث جلب توجه سروان گردید و درحالی که از جا بلند شده بود موءدبانه سلامی به پرتستان داد و مرد پرتستان نیز بلند شده مانند او سلامی ولی خشک به او نموده و سر خود را بطرف دیوار برگرداند و سروان مشغول ریختن شربت در گیلاس پیشخدمت شد ولی او قبل از اینکه یک ثلث گیلاس پر شود آنرا بلند کرد.

سروان به پیشخدمت گفت خوب بطوری که تو گفتی در خدمت مارشال مشهور هستی مارشال (سن اندره) شجاع که اهل (سریسل) است من خودم در (بولونی) هستم ولی خیلی دلم میخواهد که بخدمت این مارشال درآیم زیرا این مارشالی است که عنوان خود را ندزدیده و غصب نکرده است و یکمرتبه ساکت و مشغول فکر کردن

شد و افکار زیر از مغزش می‌گذشت.

من از (گاسکونی) آمدم و سرزمین اجدادی خود را رها کرده‌ام که بیایم در خدمت شاهزاده‌ای نامی خدمت نمایم این پیشخدمت در منزل مارشال (سن آندره) آنچنان جا و مقامی ندارد که بتواند شغلی مناسب من در آنجا برایم بدست آورد گو اینکه من در مورد حقوق و مستمری سختگیر نیستم و بشرط آنکه در آنجا زنان پیر برای سرگرمی من و یا چکمه نو بمن ندهند من هرطور باشد راضی خواهم شد که او امر ارباب را انجام دهم.

پیشخدمت در این موقع گفت جناب سروان شما مرا در حقیقت متاثر کردید ولی بدبختانه سازمان منزل مارشال تکمیل است و جایی برای شما که شغلی می‌خواهید بدست آورید وجود ندارد.

سروان گفت از لحاظ مارشال تا سف‌بخورید زیرا من می‌توانستم خدمتگزار بسیار پرازشی برای هرکس که بخواهد باشم حالا هم اینطور تصور کن که من چیزی نگفتم و آشامیدنی‌مان را بخوریم. پیشخدمت لیوان خود را بدهان برد ولی غفلتا "در حالیکه گوشه‌هایش تیز شده بود لیوان خود را روی میز گذارده و گفت ببخشید جناب سروان من صدای یک کالسه شنیدم و چون کالسه خیلی کم است تصور میکنم که کالسه (دوک دوگیز) باشد و اجازه می‌خواهم که چند لحظه‌ای شما را ترک کرده و به استقبال آنها بروم.

سروان با طمطراق گفت برو دوست عزیز، وظیفه بر همه چیز مقدم است.

اجازه‌ای که پیشخدمت خواسته بود فقط از لحاظ ادب و نزاکت بود زیرا قبل از اینکه سروان به‌اوجواب فوق‌را بدهد اواز مهمانخانه خارج شده و در پیچ جاده ناپدید شده بود.

مسافرین

سروان از غیبت پیشخدمت برای فکر کردن و همچنین نوشیدن استفاده کرد، اولین گوزه تمام شد و دومی را سفارش داد و بعد مثل اینکه از فکر کردن نتیجه لازم را نگرفت سرش را بطرف مرد پرتستان برگرداند و موءدبانه گفت:

بنظر میآید که من و شما با هم همشهری باشیم.

مرد پرتستان جواب داد شما اشتباه می‌کنید جناب سروان زیرا اگر من خطا نگویم شما اهل (کاسکونی) هستید و حال آنکه من اهل

(آنگوموا) میباشم .

سروان با حالت تعجب فریاد زد آه شما اهل (آنگوموا) هستید بسیار خوب است . مرد پرتستان گفت آیا این موضوع برای شما مطبوع است ؟

سروان پاسخ داد بسیار دلیپذیر است و اجازه فرمائید که بگویم سرزمین شما بسیار عالی و حاصلخیز و دارای رودخانه‌های دل‌انگیز و مردان آنجا یکپارچه شجاعت و شهامت هستند و شاهد آن اعلیحضرت فرانسوای اول میباشد و زنان آنجا نیز دارای روحیه بسیار عالی و شادابیند و برای نمونه خانم (مارگریت دوناوار) را نام میبرم و بالاخره من به شما اعتراف میکنم که اگر اهل (گاسکونی) نبودم دلم میخواست که اهل (آنگوموا) باشم .

نحیب زاده اهل (آنگوموا) گفت این نهایت موجب افتخار برای سرزمین فقیر من است و من نمیدانم چگونه از شما تشکر نمایم سروان گفت آقا این بسیار آسان است و شما بمن افتخار بدهید که با هم به افتخار و سعادت همسهریان شما نوشابه بنوشیم .

مرد پرتستان گفت با کمال میل و فوراً "کوزه نوشیدنی ولیوان خود را به یکی از گوشه‌های میز سروان که قبلاً "جای پیشخدمت بعد انتقال داد و بعد از آنکه سروان برای موفقیت بچه‌های (آنگوموا) نوشید و نوشاند مرد پرتستان هم برای موفقیت بچه‌های (گاسکونی) نوشید و سپس همانطور که ادب اقتضا میکرد مرد پرتستان کوزه و لیوان خود را برداشت و آماده رفتن سر میز خود گردید .

سروان گفت آقا اگر به این زودی یکدیگر را ترک کنیم یکدیگر را خوب نخواهیم شناخت ، شما بمن افتخار بدهید و کوزه خود را در سر همین میز صرف فرمائید .

مرد پرتستان با احترام ولی با سردی جواب داد می ترسم شما را ناراحت کنم .

سروان گفت اهدا " ناراحتی نیست و بعلاوه عقیده من اینست که بهترین و کاملترین آشنائی و شناسائی در سر میز حاصل خواهد شد و خیلی نادر است اگر چند نفر در سر میز آقا " هر یک سه گیلان برای موفقیت هر که دلشان میخواهد نخورند .

مرد پرتستان که میخواست بداند مخاطبش کار را بکجا خواهد کشاند پاسخ داد این صحیح است و سروان گفت هر گیلان را بخاطر شخصی می آشامیم آیا موافقید ؟

پرتستان گفت البته که موافقم زیرا وقتی ما سه گیلان بخاطر سه شخصیت که روی آنها توافق داریم بخوریم دلیل بر اینست که عقیده و ایمان و روحیه ما یکسان میباشد و این یک حقیقت انکار ناپذیر است .

سروان پیشنهاد کرد که برای شروع آشنائی و بلحاظ روشن کردن موضوع تشابه عقیده و هم سنخی اجازه دهید که اول بخاطر صاحب منصب درجه ۱ و مشهور (مون مورانسی) نوشابه بنوشیم .

مرد پرتستان که با اعتماد سرپا ایستاده و قیافه شادی داشت یکمرتبه قیافه اش گرفته شد و نوشابه اش را روی میز گذاشت و گفت آقا شما مرا می بخشید از نقطه نظر من غیر ممکن است که بتوانم در مورد این شخص با شما توافق کنم زیرا (مون مورانسی) دشمن شخصی من است .

سروان پرسید آیا درست شنیدم دشمن شخصی و پرتستان گفت بلی همانطور که یک بزرگ می تواند دشمن یک کوچک باشد .

سروان گفت حال که او دشمن شخصی شما است دشمن من هم

خواهد بود و من باید به شما اعتراف کنم که اصلاً " او را نمی‌شناسم و دوستی و ارادتى با او ندارم بلکه شهرت خوبی هم نداشته و خسیس و خشن و عیاش بوده و جنگهای ابلهانه‌ای میکند و من نمیدانم از کجا شیطان نام او را برای اولین بار بزبان من انداخت حالا اجازه بدهید که نوشابه را بخاطر شخص دیگری یعنی مارشال نامی فرانسه (سن آندره) بنوشیم .

جوان پرتستان پاسخ داد جناب سروان مثل اینکه شما از مرحله پرت هستید زیرا نوشیدن بخاطر این مارشال هم مانند نوشیدن بخاطر همان اولی می باشد و من بخاطر کسانی که برایشان اهمیتی قائل نیستم نمی‌نوشم . این مارشال بخاطر پول بهر کاری تن میدهد و وجدانش را می‌فروشد .

سروان گفت آه واقعا " پس من چگونه می‌خواستم بخاطر چنین مردی که شما توصیف کردید بنوشم و درحالیکه زیر لب از خودش مواءخه میکرد گفت دوست عزیز من شما را درگیر خطا و اشتباه خود نمی‌کنم و از این شخص هم مانند شما می‌گذرم و اکنون نفرسومی را پیشنهاد می‌کنم که امیدوارم درمورد او حرفی نداشته باشید ؟

— چه کسی جناب سروان ؟

— مرد مشهور مدافع (متز) و فاتح (کاله) و انتقام گیرنده (سن گوانتی) یعنی (دوک دوگیز)

— مرد پرتستان درحالیکه رنگش پریده بود گفت جناب سروان

شما با من دچار بدشاسی شده‌اید زیرا من یک نذر دارم

— چه نذری و باور کنید که اگر من بتوانم در ادای نذر شما

هرچه از دستم برآید خواهم کرد .

— من نذر کرده‌ام که این آخری که شما پیشنهاد کرده‌اید

نخواهد مرد مگر بدست من و حرکتی کرد که از جا بلند شود ولی سروان فریاد زد چه می کنید آقا .

مرد پرتستان جواب داد جناب سروان آزمایش ما تمام شد و سه مرتبه شخص پیشنهاد شده بتوافق نرسیده و چون بنظر نمیرسد که در مورد اشخاص عقیده و نظریه یکسان داشته باشیم میترسم که عاقبت اصلاً بتوافق نرسیم .

سروان گفت نه آقا چنین نخواهد شد زیرا درمورد اشخاصی که انسان نمی شناسد تقصیری ندارد و باور کنید که من نه (دوک دوگیز) و نه (سن آندره) و نه (مون موزانسی) را نمی شناسم و شما فرض کنید که من اسم سه شیطان را پیش شما آوردم و از آنها میگذریم و بهاول کار مراجعت می کنیم و بهتر این است که نوشتابه خود را بخاطر خودمان بخوریم و درحالیکه لیوان را به لبانش میبرد گفت خداوند به شما عمر طولانی و ایام باسعادت بدهد و این آنچیزی است که من از صمیم قلب برای شما آرزو میکنم .

این آرزویی پرازصفا و صمیمیت و موءدبانہ بود و مرد پرتستان هم این مرتبه لیوان خود را بلند کرده و با همان آرزوها برای سروان گیلانهای خود را خالی کردند و سروان درحین مزه مزه کردن نوشتابه با زبان و دهانش گفت بلی اینطور بهتر و می درد سرتر است و از امروز شما میتوانید مانند یک دوست فداکار روی من حساب کنید .

مرد پرتستان نیز با همان نزاکت جلی خود پاسخ داد که جناب سروان منم از این ساعت در اختیار شما هستم .

سروان گفت من انتظار دارم که موقعیتی پیش آید و بتوانم صمیمانه خدمتی به شما بکنم و مرد پرتستان نیز همین آرزو را بر زبان آورد و آنوقت سروان گفت بسیار خوب موقعیتی که شما می خواهید

برای اینکه خدمتی در حق من انجام دهید تصور میکنم که پیدا کرده باشید.

مرد پرتستان گفت منظور چیست؟ سروان گفت من از (گاسکونی) آمده‌ام و سرزمین اجدادی خود را که در آنجا به یک چشم بهم زدن چاق میشدم ترک کردم زیرا سلمانی من بمن گفت که ورزش نمایم و منمم بیاریس آمده‌ام که ورزش مفیدی کرده باشم و اکنون صرفنظر از اینکه یک شغل نظامی دارم آیا شما در (آنگوموا) محلی سراغ ندارید که یک سروان بتواند بشرط آنکه در آن محل پیرزنان را به‌او ارائه ندهند و یا چکمه نو به‌اختیارش نگذارند مشغول کار شود؟ و من با کمال جرات می‌گویم آقا که در این صورت من از هرکس بهتر خدماتی که بمن ارجاع کنند انجام خواهم داد.

مرد پرتستان گفت خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم خواسته شما را انجام دهم ولی من خیلی جوان بودم که از سرزمین خود خارج شده‌ام و در آنجا هیچکس را نمی‌شناسم.

سروان گفت ای خدا این چه بدشانی است؟ آیا برحسب تصادف شما در جای دیگر هم شغلی سراغ ندارید؟ زیرا من اصرار ندارم که فقط در (آنگوموا) باشد و شما اگر در هر جا هرکس را بشناسید و سفارش مرا بکنید ممنون میشوم.

مرد پرتستان گفت خیلی متاسفم از اینکه نمی‌توانم هیچ خدمتی در این‌مورد بکنم زیرا من خودم هم شخص فقیری مثل شما هستم و بزودی دارای برادری خواهم شد که بعلت ضعف مالی زندگی ام را نخواهم توانست تامین نمایم.

سروان در حالیکه از ناراحتی قبضه شمشیرش را فشار می‌داد گفت این نهایت بدبختی است ولی از مصاحبتش تشکر نمود و مرد

پرتستان نیز ضمن تشکر از او جدا شده و به سر میز خودش بازگشت. در این موقع کالسکه رسید و رسیدن کالسکه روی هریک از بازیگران صحنه‌های این داستان اثر مختلفی داشت.

چنانچه دیدیم مرد پرتستان که بجای اول خود برگشته بود پشت به سمت درب ورودی روی صندلی خود نشست سروان هنوز مردد و بلا تکلیف مانند کوچکترها در مقابل بزرگترها ایستاده بود و مهمانخانه‌چی و زنش هرچه بیشتر شتاب داشتند که بطرف درب رفته و خود را در اختیار اوامر مسافرینی که بخت و اقبال برای آنها فرستاده بود بگذارند.

پیشخدمت که برای احتراز از گل‌آلوده شدن لباسهایش در اثر تماس با جاده گل‌آلود روی پله سوم کالسکه ایستاده بود، پس از توقف کالسکه بزمین جست و در پیچه کالسکه را باز کرد که ابتدا مردی با چهره‌گشاده که اثر زخمی بر روی گونه‌اش نمایان بود از آن پیاده شد، این شخص (دوک‌دوگیز) مشهور بود که جراحاتی در نبرد (کاله) برداشته بود و دارای حمایلی سفید با شرابه و گل‌های زنبق طلائی بوده و علامت سر لشگری ارتش پادشاهی فرانسه را داشت موهایش کوتاه و شانه خورده و کلاه مخملی سیاه با پره‌های سفید مطابق مد آنروز بر سر داشت رنگ لباسش خاکستری با مروارید و نقره دوزی بر رنگهای مناسب و یک‌مانتوی مخمل ارغوانی بر تن و چکمه‌های ساقه بلند بطوریکه در مواقع لزوم ممکن بود آنها را تا بالای ران بالا کشید و لبه آنها برگرداند بپا داشت.

وقتی دوک پارا از کالسکه بداخل گودال آبی که جلوی مهمانخانه درست شده بود گذاشت گفت واقعا " که طوفان نوح است و سپس بطرف کالسکه چرخیده و بداخل آن خم گردید و گفت (شارلوت) عزیز شما

نمی‌توانید پاهای کوچکتان را در داخل این همه گل و کثافت بگذارید
(شارلوت) گفت پس چه باید کرد؟

دوک رو به مارشال کرده و گفت مارشال عزیز آیا اجازه می‌دهید
که من دختر شما را بغل گرفته و ببرم و اینکار مرا ۱۴ سال جوانتر
خواهد کرد زیرا ۱۴ سال قبل هم من او را از داخل گهواره‌اش به بغل
گرفتم بیا برویم ای کبوتر دلپذیر من و دوک در حالیکه دختر را میان
بازوانش گرفته بود با سه گام خود را به داخل سالن مهمانخانه
رسانید.

عنوان کبوتر که (دوک دوگیز) بدخترک داده بود واقعا "
عنوان برازنده‌ای برایش بود زیرا حقیقتا غیرممکن بود بتوان هیچ
پرندهای به سفیدی و دل‌گریبی و خوشگلی این دختر که در میان
بازوان دوک بر روی کف نمناک مهمانخانه منتقل شد پیدا کرد.
سومین نفری که سعی کرد از کالسکه پیاده شود مارشال (سن
آندره) بود که پیشخدمت خود را برای کمک در پیاده شدن صدا زد
و گویا اینکه پیشخدمت در سه قدمی او بود ولی صدایش را نشنید
زیرا داشت عاشقانه دختر ارباب خود را تماشا میکرد و بالاخره
مارشال مجبور شد مجدداً "اورا صدا بزند: ژاک - ژاک اینجا هستی
بیا جلو و در اینحال پیشخدمت با چابکی برگشته و نزد ارباب خود
رفت و مارشال به او گفت تو اینجا هستی و نمایی بیا نزدیک رکاب
کالسکه تو که میدانی من هر لحظه بتو احتیاج دارم و پیشخدمت که
خجالت زده و شرمگین شده بود گفت خیلی معذرت می‌خواهم و در
حالیکه شانه‌های خود را به ارباب عرضه میکرد گفت بمن تکیه کنید و
مارشال با تکیه بر هر دو شانه پیشخدمت بنوبه خود وارد سالن
مهمانخانه گردید.

مارشال (سن اندره) در این وقت یک مرد پنجاه و چند ساله بود که دارای گونه‌های سرخ و گل انداخته و کمی رنگ پریدگی موقتی بعلت بیماری داشت ریشهایش حنائی و موهایش خرمائی و چشمانش آبی بود بطوریکه با اولین نظر انسان احساس میکرد که در ۱۰ یا ۱۲ سال قبل مارشال یکی از خوشگلترین سواران و جوانان هم عصر خود بوده است.

مارشال با زحمت خود را به صندلی حصیری که در کنار بخاری گذاشته بودند رسانده و روی آن نشست این محل درست در سمت مقابل محلی که سروان و مرد پرتستان نشسته بودند واقع بود.

دوک نیز یک صندلی حصیری به دوشیزه (شارلوت) برای نشستن ارائه نمود که همان صندلی بود که قبلاً "مهمانخانه‌چی در مقابل درب ورودی مهمانخانه گذارده و سوار آن شده بود و سپس خودش در حالیکه روی یک تابوره می نشست به مهمانخانه‌چی دستور داد که آتش زیاد در بخاری بریزد زیرا با وجودی که فصل تابستان است رطوبت هوا بقدری زیاد است که آتش از واجبات میباشد.

در این لحظه باران باز هم زیاد تر شد و با چنان شدتی میبارید که از درب مهمانخانه آب شروع به داخل شدن نمود و مارشال فریاد زد آئی مهمانخانه‌چی درب را ببند آیا میخواهی همه ما را در آب غرق نمائی.

مهمانخانه‌چی دستهء هیزمی که در دست داشت بزنش داد که بهر در بخاری بریزد و بسمت درب ورودی دوید که حکم مارشال را اجرا نماید ولی درهمین لحظه که او تمام مساعی خود را برای بستن درب بکار میبرد صدای پای چهار نعل اسبی روی جاده شنیده شد و مهمانخانه‌چی از بستن درب خودداری و در حالیکه سرش را از

لای درب نیمه‌باز بطرف مسافریین برگردانده بود گفت یک مسافر دیگر دارد می‌آید و همان موقع سواری مقابل مهمانخانه توقف کرده و از اسب پائین جست و در حالیکه دهانه اسب را بدست مهمانخانه چپ میداد گفت این حیوان را به اصطبل ببرید و از او گاه و جو و یونجه را دریغ ندارید و وارد مهمانخانه کردید که هنوز هم بخاری روشن نشده بود.

سوار تازه وارد کلاه خود را که از آن آب باران جاری بود بدون اینکه توجه کند ممکن است حاضرین را خیس نماید تکان داد و اولین کسی که آب به او ترشح شد (دوک دوگیز) بود که از جا بلند شده و یک جهش به سمت تازه وارد کرده و گفت آقای عجیب آیا نمی‌توانید در کاری که انجام می‌دهید دقت و توجه کنید؟

در اثر این اعتراض مرد تازه وارد با یک حرکت سریع روی خود را برگردانده و شمشیرش را بدست گرفت ولی (دوک دوگیز) فریاد زد والا حضرت! شما هستید؟

کافی بود کسی که بنام والا حضرت مورد خطاب قرار گرفته یک نظر بگوینده بیندازد و دوک را بشناسد و بهمین جهت فوراً "گفت بلی آقا من خودم هستم و درعین حال همانقدر از حضور (دوک دوگیز) در آن مهمانخانه ویرانه متعجب شده بود که دوک از آمدن شاهزاده. دوک گفت والا حضرت! این باران انسان را چنان کور میکند که من یک لحظه در ابتدا شما را با یکی از محصلین شرکت کننده در بازار موعود اشتباه کردم و بعد در حالیکه تعظیم میکرد گفت خیلی معذرت میخواهم والا حضرت!.

شاهزاده تازه وارد با یک حالت سرخوش و بزرگوارانه گفت اهمیتی ندارد ولی بگوئید برحسب چه اتفاقی شما در این مهمانخانه

هستید و حال آنکه من اکنون شما را در قصرتان میدانستم .
 دوک گفت ما یک چرخه زدیم و در سر راهمان نظری به مراسم
 بازار موعود انداختیم و الساعه به اینجا رسیدیم .
 شاهزاده گفت سبکسری و جلفی من ضرب المثل است ولی شما
 چرا آقای (دوک دوگیز) از راه خود برای دیدن عید بچه مدرسه‌ها
 منحرف می‌شوید ؟

دوک گفت این من نیستم که چنین هوسی داشته‌ام ، من در
 معیت مارشال (سن‌آندره) و دخترش که دختر تعمیدی من هم هست
 می‌آمدم و این (شارلوت) بود که چنین میل و هوسی کرد که عید
 مزبور را تماشا کند و بعد که از باران غافلگیر شدیم به اینجا پناه
 آوردیم .

شاهزاده گفت آیا مارشال هنوز در آنجا است ؟ دوک جواب داد
 خیر و در حالیکه از مقابل آنها رد میشد مارشال و دخترش را که در
 نیمه تاریکی بوده و خطوط چهره‌شان درست تمیز داده نمیشد به او
 نشان داد . در این حال مارشال سعی کرد که از روی صندلی برخیزد
 ولی شاهزاده در حال حرکت بطرف او گفت مرا ببخشید که شما را
 نشناختم زیرا این سالن علاوه بر اینکه مانند یک سرداب یا زندان
 تاریک است در اثر باران آنقدر چشم تار شده که مانند آقای دوک
 که یک نجیب زاده را از یک روستائی تمیز نمیدهم و فوراً " به سمت
 دختر مارشال چرخیده و با نگاهی تحسین‌آمیز به او ادامه داد ؛ که
 خوشبختانه دختر خانم کم‌کم دید چشم برمی‌گردد و من از ته قلب
 برای کوران متاسفم که نمی‌توانند صورتی مانند چهره زیبای شما را
 تماشا کنند .

این تملق چهره دختر جوان را تا بیخ‌گوش قرمز کرد و چشمانش

را بلند کرد که مخاطب خود را که اولین کسی بود که به او تملق می‌گفت ببیند ولی در اثر برق نگاه شاهزاده فوراً "چشمش را پائین انداخت."

ما افکار این دختر جوان را نمی‌دانیم ولی همینقدر میدانیم که این افکار مملو از شیرینی و دلفریبی بود و مشکل است که یک دختر ۱۴ ساله نگاه خود را بچهره دلپذیر یک جوان ۲۹ ساله که او را والا حضرت خطاب می‌کنند بتواند متوقف سازد.

این شاهزاده از خانواده (بوربن) و نامش شاهزاده (کنده) بود که در ۷ مه سال ۱۵۳۰ متولد شده قدش متوسط و موهایش بلوطی رنگ و کوتاه روی شقیقه سفید و درخشانش سایه افکنده و بخوبی هوش سرشار از قیافه‌اش خوانده میشد چشمانش آبی لاجوردی و گیرندگی وصف ناپذیری داشت و فقط ابروان پهنش کمی صورت او را تاریک می‌کرد و الا ریش خرمائی او نیز به شیرینی قیافه‌اش می‌افزود بطوری که او را با هر محصل جوان ۲۰ ساله اشتباه می‌کردند و در عین حال چشمان جذاب او نشانه‌ای از قدرت و نیروی سرکش او بود و بطور خلاصه در سیمای او مختصاتی مانند تسلط و جرات و دلیری و عاشق پیشگی به حد اعلی خوانده می‌شد.

در این موقع در اثر بسته بودن درب و آتشی که در بخاری می‌سوخت سالن مهمانخانه دارای یک نور خفیف هوس‌انگیز شده بود و هوسهای دو گروهی را که در سمت چپ و راست سالن حضور داشتند برمی‌انگیخت و مهمانخانه‌چی هم در همان موقع که ساعت ۷ بعد از ظهر بود چراغی روشن کرده و روی سر بخاری یعنی بالا سر گروه (کنده)، (دوک دوگیز) و مارشال (سن اندره) قرار داد.

در عوض اینکه باران قدری تخفیف پیدا کند برعکس باز هم

شدت آن بیشتر شد بطوری که کسی فکر دور شدن از آنجا را به سر راه نمی داد و با این باران باد شدیدی هم که از سمت رودخانه می وزید همراه بود که پنجره های مهمانخانه را بدیوار می کوبید و حتی مهمانخانه چپی از ترس آنکه سقف کنده شود می لرزید و با در نظر گرفتن اینکه کالسکه در جاده بود همه فکر می کردند که طوفان کالسکه را با اسبهایش برده است و به این جهت مسافرین مصمم بودند تا وقتی که این کولاک ترسناک ادامه دارد در مهمانخانه بمانند. غفلتا " در بین سروصداهای مربوط به طوفان و باران و اصابت زنجیر بدیوار و بالاخره صدای سوفالهایی که از سقف کنده شده و روی زمین می افتاد صدای درب مهمانخانه شنیده شد و صدای التماس آمیز و یکنواختی فریاد میزد: باز کنید - باز کنید... بخاطر خدا باز کنید...

مهمانخانه چپی پس از شنیدن صدای درب بخیال اینکه مسافر دیگری آمده است بسرعت دوید که درب را باز کند ولی وقتی صدای شناخت وسط سالن متوقف شد و سرش را تکان داد و گفت: - ای ساحره پیر تو اشتباه می کنی و نباید اینجا در بزنی زیرا هیچکس در اینجا درب را بروی تو باز نخواهد کرد.

باز هم صدای التماس شخصی که در میزد بلند شد آقای مهمانخانه چپی باز کنید این واقعا " گناه است که پیرزن بیچاره ای را در این هوای بد در خارج نگاه دارید.

مهمانخانه چپی گفت سر خر را بسمت دیگر برگردان ای نامزد شیطان این نزدیکیها رفقا و همکاران تو زیادند بنزد آنها برو.

در این موقع شاهزاده (کنده) که از سرسختی میزبان خود منقلب شده بود سؤال کرد چرا درب را بروی این زن بیچاره باز

نمی‌کنی؟

مهمانخانه‌چی جواب داد والا حضرت! زیرا این یک ساحره است و پیرزن شومی است که غیر از رعد و برق و تگرگ برای کسی چیزی پیشگوئی نمیکند و من مطمئنم که باعث این هوای لعنتی همین پیرزن است که میخواهد از چند روستائی بدبخت انتقام بگیرد. شاهزاده گفت چه ساحره باشد یا نباشد باید درب را بازکنی این از انسانیت بدور است که مخلوق خدا را در این طوفان پشت در بگذاری.

مهمانخانه‌چی گفت در صورتی میل والا حضرت باشد میروم درب را باز میکنم ولی افسوس میخورم که حضرت والا پشیمان شوند زیرا او از هرجا عبور میکند بدبختی با آنجا میرسد و سپس چون برخلاف میل مجبور به اطاعت بود درب را بازکرد و بزودی پیرزنی با موهای خاکستری ژولیده و با پیراهن کتانی پاره پاره تقریباً "بوسط اطاق افتاد.

مانتوی بلندی نیز بتن داشت که بحال و روز پیراهنش بود و پس از بلند شدن از جا دو مرتبه روی پاشنه کفشش بزمین افتاد. شاهزاده که دارای قلب چنان مهربانی بود که هرگز دیده نشده جلورفت که به ساحره برای بلند شدن کمک کند ولی فوراً "مهمانخانه‌چی دخالت کرد و پیرزن را روی پاهایش بلند کرد و به او گفت از والا حضرت شاهزاده (کنده) تشکر کن زیرا اگر ایشان نبودند مطمئن باش که من درب را بروی تو باز نمی‌کردم.

ساحره بدون اینکه سؤال کند شاهزاده (کنده) کجا است مستقیماً "بسمت او رفت و زانو زده پائین مانتوی او را بوسید و

شاهزاده نگاه ترحم آمیزی بسمت او انداخته و به مهمانخانه چی دستور داد که فوراً "یک نوشیدنی خوب برای این زن درمانده بیاورد و به پیرزن گفت برو بنوش این شربت ترا مجدداً گرم خواهد کرد .

پیرزن رفت و پشت میزی که در ته سالن بود نشست و در آنجا درب ورودی مقابل او قرار داشت و دو گروه مسافربین هم در طرفین او قرار داشتند یعنی گروه شاهزادگان و مارشال و دخترش در سمت راست و گروه سروان و جوان پرتستان و پیشخدمت جوان در سمت چپ .

جوان پرتستان مجدداً "به خواب عمیقی فرو رفته بود و پیشخدمت جوان غرق تماشای دلفریبی و افسون دختر مارشال بود و سروان کاملاً " حواسش سرجا بود و فکر میکرد اگر طبق ادعای میکده چی این زن ساحره باشد بلکه بشود آنچه که از گماشته و جوان پرتستان نتوانست بدست بیاورد یعنی پیدا کردن شغل و کار بتوان توسط ساحره از طالع و سرنوشت خود فهمیده و بدست آورد به این جهت از جای خود بلند شد و نزدیک ساحره که تازه اولین لیوان نوشابه اش را نوشیده بود رسید و در حالیکه پاهای خود را از هم باز گذاشته و دستش روی قبضه شمشیر بود از ساحره پرسید ؟

— آیا تو حقیقتاً "آینده را میخوانی؟

— بعضی اوقات آقا بلطف خداوند .

— آیا میتوانی طالع من را ببینی و بگوئی؟

— اگر شما میل داشته باشید سعی خواهم کرد ،

— بسیار خوب من میل دارم .

— من در اختیار شما هستم .

— بگیر این دست من زیرا از روی دست است که شما و کولیهای

دیگر آئنده را میخوانید اینطور نیست؟

— بلی و آنوقت با دستهای لاغر و سیاه خود دستهای سروان را که مانند دستهای خودش خشک و سیاه بود گرفت و گفت ابتدا چه چیزی را میخواهید من برای شما بگویم؟

— من ابتدا میخواهم بدانم که آیا ثروتمند خواهم شد یا نه؟
— ساحره مدتی بدقت دستهای او را نگاه میکرد و سروان که از سکوت او بی صبر شده بود سرش را تکان داده و با حالت تردید گفت:
— ای شیطان چگونه تو میتوانی از دست یک شخص بخوانی که آیا او ثروتمند خواهد شد یا خیر؟

— آقا خیلی به آسانی و این جزو اسرار من است.

— این سرّ تو چیست؟

— جناب سروان اگر آنرا بشما بگویم دیگر سرّ من نخواهد بود و از آن شما است.

— حق داری بسیار خوب اسرار خود را نگاهدار ولی عجله کن ای کولی، تو دست مرا غلغلک میدهی و من دوست ندارم که پیرزنان دست مرا غلغلک بدهند.

— شما ثروتمند خواهید شد.

— حقیقتاً ای ساحره.

— به صلیب قسم.

— خوب مژده ای بود و تو فکر میکنی که من بزودی ثروتمند می شوم؟

— در ظرف چند سال.

— من دوست داشتم که خیلی زودتر و حتی در ظرف چند روز ثروتمند شوم.

— من فقط نتیجهٔ اتفاقات را میتوانم بگویم و نمیتوانم حرکت آنها را تسریع کنم .

— برای ثروتمند شدن باید رنج بکشم ؟

— خیر ، ولی بهکسان دیگر رنج وارد خواهد شد .

— چه میخواهی بگوئی ؟

— میخواهم بگویم که شما بسیار جاه طلب هستید .

— آه بخدا قسم ای جادوگر که این یک حقیقت است .

— بسیار خوب و برای اینکه بمقصود خود برسید تمام راهها برایتان نیکو است .

— بلی ولی تو فقط آن راهی را بمن نشان بده که من باید تعقیب کنم .

— شما این راه را خودتان درپیش گرفته اید و چقدر وحشتناک است .

— بگو بمن که در پایان این راه چه میشود ؟

— شما جناب سروان مرتکب جنایت خواهید شد .

— سروان فریاد کشید که تو یک لاشهٔ متعفن هستی برو این

پیشگوئیها را برای کسانی که آنقدر احمق باشند که حرفهای را باور کنند بگو و پس از نگاه تحقیرآمیزی که به ساحره انداخت و درحالی که غرولند میکرد بسرجای خود برگشت .

در اینموقع (شارلوت) که تمام مکالمات انجام شده بین ساحره و سروان را تعقیب کرده و حتی با کنجکاوای سن ۱۴ سالگی یک کلمهٔ آنرا نشنیده نگرفته بود صدا زد :

— ژاک تو هم بنوبهٔ خود برو و طالع خود را بپرس زیرا اینکار خیلی مرا مشغول و خوشحال میکند .

پیشخدمت جوان که برای دفعهء دوم بنام ژاک مورد خطاب قرار گرفت از جا بلند شد و بدون هیچ نگاهی و با حالتی که رضا و رغبت و اطاعت امر از آن پیدا بود، به ساحره نزدیک شد.

— ای زن خوب این دست من، آیا ممکن است طالع مرا هم مانند سروان بگوئید؟

— باکمال میل ای پسر خوب من و درحالیکه دست سفید او را که مانند دست زنان بود در دست گرفت سر خود را تکان داد.

— ای پیرزن شما هیچ چیزی در دست من نمی بینید، اینطور نیست؟

— چرا می بینم که شما بدبخت خواهید شد.

دختر جوان در این موقع نیمی با شوخی و نیمی با دلسوزی و نگرانی گفت ای بیچاره ژاک و ژاک درحالیکه لبخند غیرعادی بر لب داشت زمزمه کرد:

— من بدبخت نخواهم شد بلکه بدبخت هستم.

— این عشق است که باعث تمام بد اقبالیهای شما خواهد شد.

آیا لاقل در جوانی خواهم مرد.

— متأسفانه بلی طفل بیچاره من در سن ۲۴ سالگی.

— چه بهتر.

— چرا ژاک چه میگوئی؟

— وقتی قرار است که من بدبخت باشم زندگی به چه درد میخورد؟ و آیا من در میدان جنگ خواهم مرد؟

— خیر.

— در رختخواب.

— نه.

— بواسطهء حادثه؟

— خیر.

— پس ای پیرزن من چگونه خواهم مرد؟

— من نمی‌توانم دقیقاً "بشما بگویم چگونه خواهید مرد ولی سبب مرگ شما را میتوانم بگویم.

— به چه سبب؟

— پیرزن صدایش را آهسته کرد و گفت شما بسبب جنایتی که مرتکب میشوید خواهید مرد.

پیشخدمت جوان مثل اینکه هم‌اکنون حوادث این پیشگوئی رسیده است رنگش پرید و سر را بزر انداخته و بجای خود مراجعت نمود.

سروان از او پرسید این پیرزن دوزخی بتو چه گفت؟ پیشخدمت جواب داد:

— چیزی نگفت که من بتوانم آنرا تکرار نمایم و سروان روی خود را به جوان پرتستان کرد و گفت ای جوان دلیر آیا شما کنجکاو هستی که بخواهی از سرنوشت خود مطلع شوی؟
بالاخره صحیح یا غلط، خوب یا بد یک پیشگوئی چند لحظه وقت انسانرا می‌گذراند.

جوان پرتستان که معلوم بود غفلتاً "از خواب پریده گفت ببخشید برعکس من چند سؤال خیلی مهم از این زن دارم و در حالیکه بلند شد و مستقیماً "بسمت ساحره رفت دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— ای جادوگر آیا من در کاری که تصمیم گرفته‌ام موفق خواهم

شد؟

ساحره دست او را گرفت و پس از آنکه یک ثانیه نگاه کرد با حالت ترس دست او را رها کرد و گفت:

— بلی شما برای بدبختی موفق می‌شیرید.

— پس بالاخره موفق خواهم شد.

— به چه قیمتی ای خدای مسیح.

— به قیمت مرگ دشمنم، اینطور نیست؟

— بلی.

— چه اهمیتی دارد و درحالیکه نگاه نفرت انگیزی به (دوگ) دوگیز) می‌انداخت مراجعت و سر جای خود نشست.

ساحره زیر لب زمزمه می‌کرد، عجیب، غریب، باور نکردنی، هر سه نفر جنایت میکنند و با نگاه وحشت‌باری به گروه سه نفری سروان و مرد پیرستان و پیشخدمت نگاه میکرد.

صحنه کف‌بینی بدقت بوسیله مهمانهای دیگر با چشم دنبال میشد ولی نمی‌توانستند همه گفتگوها را بشنوند و با وجود اعتقاد کمی که مردم به کف‌بینان دارند ولی حس کنجکاوی آنها را وامیدارد که پرسشهایی درباره این علم مجهول که آنها جادوگری مینامند بنمایند و اگر پیشگو هزاران پیش‌بینی خوب برایشان بکند آنها را راست پنداشته و برعکس اگر پیش‌بینی بدبختی نمایند آنها را به دروغگوئی متهم مینمایند و همین موضوع باعث شد که مازشال (سن آندره) از پیرزن سؤال کند.

— منم بدم نمی‌آید یک مرتبه به این تفریح خود را مشغول نمایم ولی اعتراف میکنم که در زمان کودکی یک کولی سرنوشت مرا تا حدود پنجاه سالگی پیشگوئی کرد و اکنون چون ۵۵ سال دارم میل دارم که سرنوشت مرا تا لحظه مرگ بگوئید بنابراین پیش بیا

ساحره بلند شد و به آن گروه نزدیک گردید و مارشال دستش را باو داد و گفت بلند حرف بزن و بمن بگو سرنوشت من چیست؟

— در سرنوشت شما چیزی نیست آقای مارشال .

— بر شیطان لعنت هیچ که بد نیست؟

— از من سؤال نکنید آقای مارشال .

— من سؤال میکنم و میخواهم بدانم چه دردست من می‌بینی؟

— من در دست شما قطع کامل خط عمر را می‌بینم .

— مقصود اینست که من مدت زیادی دیگر زنده نخواهم ماند؟

دختر جوان زمزمه کرد که ای پدر و مقصودش این بود که بیش

از این نگذارد ساحره بحرف ادامه دهد ولی مارشال گفت (شارلوت)

عزیز بگذار ببینم .

ساحره گفت بحرف این دختر جوان گوش بدهید ولی مارشال

گفت ادامه بده تو بمن گفتی که من بزودی خواهم مرد؟

— بلی آقای مارشال .

— من بمرگ طبیعی می‌میرم یا غیرطبیعی؟

— بمرگ غیرطبیعی زیرا شما در میدان جنگ کشته خواهید شد

ولی نه بدست یک دشمن قانونی .

— پس بدست یک خیانتکار کشته می‌شوم .

— بلی شما بدست یک خائن به قتل خواهید رسید .

باز هم دخترش درحالیکه می‌لرزید باصدای التماس آمیز

فریاد زد پدر و مارشال درحالیکه او را بغل کرده و پیشانی‌اش را می

بوسید گفت دخترم آیا تو بحرفهای این ابلیس و اینگونه اشخاص

عقیده داری؟

دختر جواب داد نه پدر عزیزم ولی الان قلب من در سینه‌ام

چنان می‌طپد مثل اینکه هم اکنون بدبختی که او پیشگوئی کرده رسیده است.

مارشال در حالیکه شانه‌های خود را بالای انداخت گفت طفل عزیزم تو هم دست را به او نشان بده که پیشگوئیهای او تمام روزهای را که او از من گرفته بعمر تو اضافه خواهد نمود ولی دختر از این کار لجوجانه استنکاف ورزید.

(دوک دوگیز) گفت دختر خانم من حالا برای شما سرمشق خواهم شد و با تبسم دست خود را بطرف ساحره دراز کرده و به او گفت ای جادوگر من قبلاً "بتو میگویم که تا بحال سه مرتبه برای من کف بینی کرده‌اند و هر سه مرتبه نتیجه‌اش یک تشییع جنازه بوده است و حالا به احترام علم جادوگری کاری نکن که دروغ دربیاید.

ساحره پس از نگاه کردن دست دوک گفت عالیجناب من نمی‌دانم که تاکنون برای شما چه پیش‌بینی کرده‌اند ولی آنچه که من برای شما پیش‌بینی میکنم اینست که شما هم مانند مارشال (سن-آندره) بوسیله جنایت خواهید مرد.

دوک گفت بله این درست همان چیزی است که آنها هم گفته‌اند و از آن گریزی نیست و آنوقت یک سکه طلا جلوی او انداخت.

در اینموقع شاهزاده گفت پیشگوئیهای این ساحره، کشتار نجیب زادگان است و من کم‌کم از اینکه وارد اینجا شدم پشیمان شدم و چون فعلاً "راه گریز نیست ای پیرزن پس سرنوشت مرا هم بگو.

(دوک دوگیز) پرسید والا حضرت آیا شما بگفته‌اید جادوگران اعتقاد دارید؟

شاهزاده گفت آقای دوک و من آنقدر پیشگوئیهای که غلط

از کار درآمدہ اند و پیشگوئیہائی کہ واقعیت پیدا کردہ دیدہ ایم کہ حد ندارد بنابراین ای پیرزن دست مرا بین و خوب و یا بد بگو. ساحرہ پس از نگاہ کردن بدست او گفت شما یک زندگی دارید کہ پر از عشق و جنگ و لذت و خطر میباشد و بصورت خونینی پایان خواہد یافت .

شاهزادہ گفت آیا منہم بقتل میرسم ؟

ساحرہ گفت بلی شما ہم مانند مار شال و دوگ کشتہ خواہید شد. شاهزادہ گفت چہ درست و چہ نادرست گفتہ باشی چون گفتہ ای کہ من سرنوشتم مانند این دوستان خواہد بود اینہم مزد تو و آن وقت تمام کیسہ پولش را بہ ساحرہ بخشید و ساحرہ با بوسیدن دست شاهزادہ گفت انشاء اللہ کہ من اشتباہ کردہ باشم و پیشگوئیہایم بحقیقت نہیوندد .

شاهزادہ گفت ای زن در صورتی ہم کہ برخلاف میل تو بحقیقت پیوست من بتو قول میدہم کہ از حالا ببعد بحرف ساحران اعتقاد داشتہ باشم و در حالیکہ میخندید اضافہ کرد گو اینکہ دیگر خیلی دیر شدہ است .

در این موقع سکوتی برقرار شد و در اثر سکوت شنیدہ شد کہ صدای باران کم شدہ و بہ آرامی میبارد . بنابراین شاهزادہ گفت: طوفان تخفیف یافتہ و چون ساعت ۹ در ہتل (کولین بی) منتظر من ہستند من الساعہ راہ میروم .

(شارلوت) گفت حضرت والا چگونه در این رگبار و طوفان خواہید رفت و شاهزادہ جواب داد دختر خانم عزیز من از محبت شما صمیمانہ تشکر میکنم ولی من کہ باید بہ قتل برسم دیگر از رعد و برق و طوفان ترسی ندارم و در حالیکہ نگاہی بہ چہرہ دختر جوان

انداخت و او را مجبور کرد که نگاهش را بی‌این متوجه سازد از دو رفیق دیگرش خداحافظی کرده و از مهمانخانه خارج گردید و یک لحظه بعد صدای چهار نعل سریع یک اسب روی جاده پاریس شنیده شد. چند لحظه بعد مارشال هم به پیشخدمت دستور داد که کالسکه را بیاورد زیرا همانطور که در ساعت ۹ منتظر شاهزاده هستند ساعت ۱۰ هم انتظار ما در قصر (تورنل) میکشند و بعد از اینکه کالسکه آمد مارشال و دخترش و (دوک دوگیز) در آن سوار شده و دنبال شاهزاده راه افتادند و ما آنها را فعلاً "بحال خود می‌گذاریم و بعداً" باز آنها را پیدا خواهیم کرد.

اینک بخاطر می‌آوریم که ساحره برای سه نفر از این اشخاص یعنی (دوک دوگیز) و مارشال (سن اندره) و شاهزاده (کنده) پیش‌بینی کرده بود که بقتل میرسند و برای سه نفر دیگر یعنی سروان و مرد پرتستان و پیشخدمت پیش‌بینی کرد که جنایت خواهند کرد و این مشیت الهی بود که این شش نفر در این مهمانخانه اسب سرخ گرد آمده بودند و با وجودی پیش‌گوئی زن جادوگر برای هر دو گروه اعلام خطری بود ولی فایده‌ای نداشت و در سرنوشت نمیشد تغییر داد.

قاطر سواری عالیجناب (مینار) پس از پیروزی

روز سه شنبه ۱۸ دسامبر ۱۵۵۹ یعنی شش ماه بعد از عید بازار
موعود حوالی ساعت سه بعد از ظهر که خورشید پائین رفته و کم کم
بطرز دلپذیری می خواست غروب کند در وسط کوچه قدیمی (تامپل)
عالیجناب (انتوان مینار) یکی از مستشاران پارلمان سوار بر قاطر
آنچنان لاغری که خست فوق العاده صاحبش را نشان می داد عبور
می کرد .

عالیجناب (مینار) که ما می خواهیم توجه خوانندگان را به او

معطوف کنیم مردی شصت ساله چاق و تپلی بود که با تفرعن حلقه‌های بور رنگ کلاه‌گیس خود را بیاد سپرده و از چهره‌اش معمولا "حداکثر سعادت و نیک‌بختی کامل هویدا بود هیچ غصه‌ای نداشت و هیچوقت پیشانی صاف و صیقلی‌اش را تیره و تار و چروک دار نمی‌کرد بلکه همیشه چهره‌اش گشاده و درخشان و بدون چین و چروک بوده و اثر غم و اندوهی در سیمایش دیده نمی‌شد و فقط بی‌قیدی و خودپسندی و شادمانی روی صورت سرخ و سفیدش منعکس بود و در اثر غیغیب سه‌چانه شده بود.

ولی در روز مزبور چهره (عالیجناب مینار) طلعت و درخشندگی همیشگی را نداشت زیرا با وجودی که در حدود ۴۰۰ قدم تا منزلش فاصله بود و بطوریکه معلوم است این فاصله زیادی نیست او مطمئن نبود که به‌خانه خواهد رسید و بنابراین صورت او آئینه غم و غصه درونی او بوده و حاکی از اضطراب دردناکی بود و در نتیجه کسانی که همراه او بودند نیز نمی‌توانستند خوشحال باشند زیرا او از موقع خروجش از محل کار بوسیله جمعیت انبوهی که به‌نظر می‌رسید از این کار لذت می‌برند همراهی می‌شد.

این جمعیت همه از هوچی‌ها و شلوغ‌کنهای پایتخت پادشاهی فرانسه بوده و مثل اینکه با او قرار داشتند که از محل قصر پارلمان تا منزلش وی را بدرقه نمایند.

به‌چه سبب این همشهریهای عالیجناب (مینار) دنبال او راه افتاده بودند ما بطور خلاصه شرح می‌دهیم:

عالیجناب (مینار) مردی را مجکوم به‌مرگ کرده بود که این مرد بسیار درست و مورد احترام و علاقه مردم پاریس و در عین حال همکار پارلمانی و برادر تعمیدی او و بسیار خداپرست و نامش

(آن دوپورگ) بود .

چه جنایتی این شخص مرتکب شده بود این است علل این محاکمه که شش ماه طول کشید و بسر انجام شومی برای مستشار بیچاره منتهی گردید .

در ماه ژوئن ۱۵۵۹ هانری دوم که بوسیله کاردینال (لورن) و برادرش (فرانسوا دوگیز) تحریک شده بود به اسقف فرانسه که به فرستاده خدا موسوم شده بود فرمانی برای دفاع از پایداری وصیانت مذهب کاتولیک صادر کرده بود که پارلمان را مجبور می کرد بدون استثناء و بدون تخفیف تمام پرتستانها و پیروان (لوتر) را به مرگ محکوم نمایند و علیرغم این فرمان چند نفر از مستشاران پارلمان یک پرتستان را از زندان رها کرده بودند و (دوگ دوگیز) و کاردینال (لورن) که انتظار پایان کار کلیه پرتستانها را داشتند شاه را متقاعد کردند که روز ۱۰ ژوئن روی تخت قضاوت خود در اطاق بزرگ صومعه (اگوستن) جلوس نماید و این اطاق در آن موقع برای انجام مراسم جشن عروسی (فیلیپ دوم) با مادام (الیزابت) و ماداموازل (مارگریت) با شاهزاده (امانوئل) آماده شده بود .

در هر سال سه یا چهار دفعه تمام محاکم دربار در یک اطاق جمع می شدند که این تجمع را (مرکوریال) می خواندند زیرا ترجیح می دادند که روزهای چهارشنبه تشکیل شود بنابراین پادشاه روز چهارشنبه به پارلمان آمده و جلسه را افتتاح کرد و سؤال کرد که چرا مستشاران پرتستانها را آزاد نگذاشته اند و بچه علت فرمان محکومیت پرتستانها را اجرا نکرده اند ؟

پنج مستشار از جا بلند شدند و فقط به علت احساسات انسانی

که (آن دوبورگ) داشت بنام همه مستشاران با صدای استواری گفت:

اعلیحضرتا: زیرا این مردم بی تقصیرند و یک بیگناه را باید آزاد کرد ولو طرفدار پرتستان باشند و بخاطر انسانیت باید چنین باشد و اضافه کرد که من نمی توانم به اعلیحضرت اندرز دهم که فرمان مزبور را تأیید نمایند برعکس من درخواست می کنم که اجرای محکومیت را به تعویق اندازند تا وقتی که افکار آنها کم کم نرم شده و آن وقت آنها را به مباحثه و گفتگو در محکمه بکشانند.

در این لحظه عالیجناب (مینار) اجازه صحبت خواسته و چنین گفت:

"اعلیحضرتا این آدم افکار (کنده) را که یک مرد مکار و حیلہ گر و شهوت ران و نادان و بزرگترین عامل اسباب چینی است اشاعه می دهد در حالیکه اگر تمایل به خدمت پادشاه و کلیسای رم باشد می ترسم که عقاید (آن دوبورگ) برای اجرای این منظور خوب نبوده و به نتیجه نرسد و بالنتیجه مثل اینکه اینها می خواهند اعضای دربار پادشاه همه طرفدار پرتستانها باشند که قدرت و تاج او را گرفته و به دست طرفداران (لوتر) بدهند و اینکار خیلی نفرت آور است که بعضی از آنها (دوبورگ) از آنها طرفداری می کند صحبت از مسیح و نماز تقدیس می کنند ولی هیچ اعتنائی به قوانین و نظام سلطنت ندارند و بیشتر آنها در اجتماعات دیده می شوند ولی بهیچوجه در مراسم نماز تقدیس شرکت نمی کنند و ابداً به خود زحمت حضور در این مراسم (مرکورپال) یا کلیسا را نمی دهند."

بطور خلاصه به کمک کاردینال عالیجناب (مینار) شاه را احساساتی و تحریک نموده و افسونش کرد بطوریکه پادشاه بدون

درنگ فرمانده گارد سلطنتی و فرمانده گارد عمومی را احضار و به آنها امر کرد که هر پنج مستشار را توقیف کرده و فوراً "به باستیل ببرند". این توقیف باعث زحمت زیادی شد زیرا همه مردم پیش‌بینی می‌کردند که (گیزها) می‌خواهند با توقیف‌های پیاپی و اعدام‌های وحشتناک طرفداران پرتستانها را بترسانند و کلیه این پنج مستشار و مخصوصاً "مهمترین آنها راکه (آن دو بورگ) باشند مانند یک مظلوم و معدوم می‌دانستند و اشعاری در این مورد از فردای آنروز در پاریس سرزبانها افتاد.

این اشعار و احساسات و نظرات مردم طوری در پاریس و بعداً "در تمام شهرهای فرانسه و نواحی شمالی بخصوص شور بپا کرد که می‌توان گفت یکی از علل اساسی فتنه (آمیواز) و همچنین اغتشاشات و جنگهای خونینی که در سرزمین فرانسه مدت ۴۰ سال ادامه داشت همین توقیف (آن دو بورگ) بود.

پانزده روز پس از این توقیف روز جمعه ۲۵ ژوئن سومین روز جشن نظامی نزدیک باستیل بود که از آنجا مستشاران زندان صدای شیپور و قره‌نی و ترومپت عید رامی‌شنیدند و پادشاه فرمانده گاردهای سلطنتی و عمومی را احضار نموده و به آنها ماموریت داد که فوراً "به ایالات شمالی رفته و بر علیه طرفداران (لوتر) و پرتستانها اقدام نمایند یعنی به آنها مأموریت داده شد که کلیه کسانی را که به کفر و الحاد ایمان آورده‌اند از دم تیغ گذرانده و یا زبان آنها را بریده و یا آنها را بسوزانند و آنها را که فقط کمی شک بدل راه داده‌اند چشمشان درآورده شود ولی پنج روز بعد از این که هانری دوم پادشاه فرانسه این فرمان را صادر کرد بوسیله (کنت دمونتگمری) کشته شد.

اثر مرگ پادشاه آنقدر زیاد بود که موجب نجات چهار نفر از توقیف شدگان و تعویق اعدام پنجمی گردید و از چهار مستشار آزاد شده فقط یکی به کلی بخشیده و سه نفر دیگر بدادن جریمه محکوم شدند که (آن دوبرگ) چون از جانب آنها صحبت کرده بود باید این جرائم را پردازد.

صحیح است که (گیزها) از عاملین فعال این گونه فرامین بودند ولی یکی از بزرگترین دستیاران آنها همین عالیجناب (مینار) مکار بود که ما او را در کوجه (تامپل) روی قاطر سرکشی در میان فریادها و ناسازها و تهدیدهای دوصف از مردم که از او متنفر بودند مشاهده کردیم بنابراین وقتی ما می گوئیم که با وجودی چند صد قدمی بیشتر به خانه اش نمانده بود باز مطمئن نبود که به آنجا برسد غلونکرده ایم. این را هم اضافه کنیم که روز گذشته در وسط روز یکی از دفترداران محکمه پارلمان بنام (ژولین فرسن) که از قصر مراجعت کرده و حامل نامه ای از (دوگ دوگیز) برای برادرش کاردینال (لورن) مینی برتریع در محکومیت (آن دوبرگ) بود به ضرب گلوله اسلحه کمری کشته شده بود.

این جنایت نیز که عامل آن شناخته نشده بود طبیعتاً "در ذهن عالیجناب (مینار) اثر گذاشته و قیافه دفتردار را که دیروز به قتل رسیده بود جلوی او مجسم بود و همین فکر باعث پریذگی رنگ چهره او شده و با حرکات نامتناسبی که می کرد و با مهمیز زدنهای بیجا حیوان را چنان گیج کرده بود که نمی توانست قدمی به جلو برود.

بالاخره سلامت و نجات یافته به نزدیک منزلش رسید و چقدر به موقع رسید زیرا جمعیت که از سکوت ناشی از اضطراب او تحریک

شده بود کم کم داشتند به او نزدیک شده و تهدیدش می کردند که خفهاش نمایند و به همین جهت خانواده عالیجناب (مینار) به عجله وی را به درون برده و درب را بستند .

عالیجناب آنقدر مشوش و مضطرب بود که قاطرش را فراموش کرد که به داخل منزل ببرد و حال آنکه هیچوقت چنین کاری نمی شد و گویا اینکه قاطر او بیست شاهی پاریس هم نمی ارزید ولی این فراموش کردن قاطر برای او خیلی خوب شد زیرا مردم که دائما " او را تهدید و مسخره می کردند خود را به این راضی کردند که قاطر را به جای عالیجناب ببرند و آیا چه بسر قاطر آمد تاریخ در این مورد سکوت کرده و ما هم از آن می گذریم و عالیجناب را در داخل خانه تعقیب می کنیم .

میلاذ عالیجناب (مینار)

ما نمی‌خواهیم خوانندگان را در مورد شرح سختی‌هایی که خانواده عالیجناب از تأخیر او کشیده بودند معطل کنیم و ماهم در تعقیب عالیجناب وارد اطاق غذاخوری که غذا در آنجا حاضر بود می‌شویم .

یک‌نگاه سریع به‌حاضرین بیاندازیم و سپس به‌مکالمه آنها گوش کنیم .

هیچیک از حاضرین که دور میز نشسته بودند در نظر اول با

هوش بنظر نمی آمدند و نمونه‌ای از فیافه‌های حاکی از بلاهت و نادانی بودند که در تمام طبقات اجتماع یافت می‌شوند روی چهره هریک از اعضای خانواده عالیجناب (مینار) انعکاس افکارشان خوانده میشد و تمام این افکار در آبروی از نادانی و کم عمقی و عامی بودن آنها سیر می‌کرد. بعضی‌ها در پی سود جوئی و برخی خودخواهی و خودپسندی و یکی خست و دیگری بندگی و عبودیت از افکارش پدید می‌آمد.

اعضای خانواده که بمناسبت سالگرد تولد عالیجناب جمع شده بودند همه‌شان میخواستند در مورد پیروزی که در محاکمه بر علیه برادر تعمیدیش بدست آورده بود در تملق مقدم شوند و به سلامتی و برای این موفقیت یعنی محکوم کردن (آن دو بورگ) بنوشند ولی (مینار) وقتی روی صندلی خود افتاد در حالیکه دستمالی روی پیشانی خود می‌کشید به آنها گفت:

دوستان من: بعقیده من امروز یک جلسه پرهیا هو و طوفانی خواهیم داشت.

حاضرین که منتظر این علامت نبودند متعجب شدند ولی یکی از برادرزاده‌ها بلند شده و در حالیکه از طرف همه صحبت میکرد، گفت:

عالیجناب صحبت نکنید، استراحت نمائید تا خستگی شما رفع شود و بما اجازه بدهید که از ریزش عرقهای روی پیشانی شما جلوگیری کنیم امروز جشن سالیانه تولد شما است این روز بس فرخنده و افتخارآمیز برای همه خانواده شما و همچنین برای پارلمان که شما مشعل آن هستید میباشد و ما برای همین به اینجا جمع شده‌ایم ولی چند لحظه صبر کنید و نفس تازه گردانید و چند لیوان نوشابه خنک بنوشید و بعد هم ما برای سلامتی و پایداری ایام پربهای شما

خواهیم نوشید ترا بخدا جریان را با یک پی احتیاطی متوقف‌نمایید زیرا خانواده شما پشتیبان شماست و شما را که پاسدار کلیسا و بهترین فرزند فرانسه هستید محافظت خواهد نمود.

بعد از این سخنرانی کوتاه که حتی برای همان عهدهم مبتذل بود عالیجناب (مینار) که اشکهایش در چشم جمع شده بود می-خواست جوابی بدهد ولی دستهای خشکیده زنش و دستهای فربه دخترانش دهان او را بستند و مانع از حرف زدن او گردیدند. بالاخره پس از چند دقیقه استراحت عالیجناب (مینار) بحرف آمد و سکوت ممتدی در میان حاضرین پدیدار شد که حتی خدمه‌ای که پهلوی دربها ایستاده بودند یک کلمه از پاسخ فصیح عالیجناب را نشنیده نگذاشتند.

"- دوستان من - برادران من - اقوام من - خانواده مقدس و خوب من - از دوستی و تحسینهای همه شما تشکر میکنم و من در حقیقت میتوانم بدون خودپسندی و یا اگر شما بخواهید با یک خودپسندی شرافتمندانه و با صدای بلند بگویم که بدون من وبدون استقامت و پایداری من وبدون عناد من در این ساعت (آن دوبرگ) هم مانند شرکای جرم دیگرش آزاد شده بود ولی خواست من بود که این عمل انجام نشد و اکنون اعلام میکنم که بخواست خداوند در محکومیت این پرتستان بیچاره موفق شده‌ام."

تمام خانواده یکمرتبه از جا بلند شده و فریاد زدند زنده باد عالیجناب که از اقوام نامی ما است، زنده باد کسی که هیچوقت انکار نکرده است، زنده باد کسی که همیشه دشمنان دین و ایمان را سرکوب میکند، زنده باد تاابد عالیجناب (مینار) و خدمه در پشت در و آشپزخانه و مهتر در اصطبل هم تکرار میکردند: زنده باد

عالیجناب (مینار)

عالیجناب (مینار) با صدای ملایمی گفت متشکرم دوستان ولی دو مرد، دومرد بزرگ یا دو شاهزاده نایی نیز به نوبه خود در این ستایشی که از من میکنید سهم هستند و بدون آنها و پشتیبانی و نفوذ آنها هرگز من این پیروزی را بدست نمی آوردم و این دونفر آقای (فرانسوا دوگیز) و برادرش (کاردینال لورن) میباشند و شما بعد از آنکه بسلامتی من نوشیدید بسلامتی این دو نفر بنوشید و دعا کنید که خداوند روزگار آنها را خوش و پایدار نماید.

همه بسلامتی این دو شاهزاده نوشابه نوشیدند ولی زوجه (مینار) ملاحظه کرد که شوهرش لیوان را به لب برده و فوری روی میز گذاشت و مثل اینکه خاطره غم انگیزی بیاد او آمده باشد ابری از غم روی پیشانی او سایه افکند و به این جهت به او گفت:

— چه شده شوهر عزیزم از کجا این غصه ناگهانی آمده؟

— افسوس عزیزم هیچ پیروزی کامل نبوده و هیچ خوشحالی بدون غم وجود ندارد و یک خاطره مالیخولیایی است که بر روح اثر می کند.

— در این لحظات شاد و خوب چه خاطره ای روح شما را آزار

میدهد شوهر عزیزم؟

— در لحظه ای که به سلامتی شاهزادگان (گیز) می خواستم

نوشابه بنوشم یادم آمد که دیروز مردی را که به نزد من روانه کرده بودند به قتل رساندند.

تمام فامیل فریاد کشیدند یک مرد؟ و عالیجناب جواب داد

یعنی یک دفتردار محاکم.

— چطور؟ یعنی دفتردار محکمه شما را به قتل رسانیده اند؟

— بلی شما که (ژولین فرن) را می شناسید .

یکی از حاضرین گفت بلی یکی از طرفداران کاتولیک است و دیگری گفت بسیار مرد شریفی است و سومی گفت که من او را دیروز در موقعی که از مهمانخانه (گیز) می آمد دیدم و بمن گفت که از پارلمان مراجعت میکند .

عاليجناب گفت همینطور است مشاراليه بمحض اینکه بکنار پل (نتردام) رسید در حالیکه حامل نامه ای برای کاردینال (دولورن) از طرف برادرش (دوک دوگیز) بوده و باید بمنهم اطلاع داده میشد بقتل رسیده است .

زوجه عاليجناب فریاد زد چقدر وحشتناک و همه خانواده تکرار کردند بقتل رسیده ، باز هم یک جنایت و زوجه عاليجناب پرسید آیا لااقل قاتل را توقیف کرده اند ؟

عاليجناب گفت قدر مسلم این است که از دوستداران (آن—دوبورگ) بوده و قریب صد نفر توقیف شده اند که سی نفر آنها را من تعیین کرده ام .

یکی از حاضرین گفت اگر جانی بین این صد نفر پیدا نشود ، خیلی بدشانسی است .

عاليجناب گفت اگر پیدا نشود صد نفر ، دویست نفر ، سیصد نفر دیگر بازداشت خواهند شد .

یک دختر ۱۸ ساله فریاد زد این جانیها را باید همه با هم سوزانده و بمرگ بکشانند و عاليجناب گفت در این فکر هستید و روزی که قرار شود بطور دسته جمعی پرتستانها را بکشند برای من روز خوبی خواهد بود و زوجه عاليجناب با چشمانی پر اشک گفت آه چه مرد مقدس و شرافتمندی هستی و دو دختر عاليجناب جلو آمده

و پدرشان را دربرگرفته و بوسیدند و پرسیدند: آیا میدانند که محتوای نامه (دوک دوگیز) چه بوده؟

عالیجناب جواب داد خیر و همین موضوع است که محکمه را امروز بخود مشغول داشته بود ولی فردا دانسته خواهد شد زیرا امشب کاردینال باید برادرش را ملاقات کند.

— بنا براین نامه دزدیده شده؟

— بدون شک و همچنین احتمال می‌رود که (ژولین فرسن) فقط بخاطر اینکه حامل نامه مزبور بوده است کشته شده و قاتل پس از آنکه نامه را تصاحب نموده فرار اختیار و فعلاً "مامور درپی او گمارده و تمام قراولان و سربازان گارد از صبح امروز در حال آماده باش میباشند ولی تا این ساعت که ساعت ۵ بعد از ظهر است خبری بدست نیامده است.

در این لحظه یک خدمتکار داخل شد و به عالیجناب (مینار) گفت یک ناشناس حامل نامه سرقت شده از (ژولین فرسن) اصرار دارد که همین الساعة با شما حرف بزند.

عالیجناب در خالیکه شادی در چهره اش منعکس بود فریاد زد او را داخل کنید و این خدا است که بخاطر ایمان من با انداختن نامه به چنگ من مرا پاداش میدهد.

پنج دقیقه بعد خدمتکار ناشناس را وارد کرد و عالیجناب (مینار) دید که مرد جوانی در حدود ۲۴ یا ۲۵ ساله با موهای حنائی و ریش بور و نگاه نافذ و صورت رنگ پریده بود و بنا به دعوت او بسمت دیگر می‌رفته و مقابل او نشست.

این همان مرد جوانی بود که در روز گذشته شدن دوستش (مدار) گفته بود که روزی باز هم نام او شنیده خواهد شد یعنی (روبراستوار).

مرد جوان موءدبانه و با تبسمی به همه سلام کرد و در محلی

که رویش بسمت عالیجناب و پشت سرش درب بود جا گرفت و به
(مینار) گفت :

آقا آیا من افتخار صحبت با عالیجناب (مینار) را دارم ؟
عالیجناب درحالی که از نادانی جوان مزبور که چرا از قیافه اش
شخصیت او را تشخیص نداده متعجب شده بود گفت بلی من (مینار)
هستم .

ناشناس گفت بسیار خوب و از اینکه در ابتدا این سؤال را از
شما کردم ناراحت نشوید بدین جهت است که بطوریکه بعداً "خواهید
دید از هرگونه شک و تردیدی اجتناب داشته باشم .

— چه کاری داشتید بمن گفتند که شما قصد دارید نامه ای را
که (ژولین فرسن) در موقعی که بقتل رسیده همراه داشته است بمن
بدهید .

(روبر استوار) با نهایت ادب گفت عالیجناب ممکن است که
کمی از موضوع دور افتاده باشید که به شما چنین گفته اند من هیچ
قولی به کسی نداده ام و این نامه به شما تسلیم خواهد شد یا نه بستگی
دارد به پاسخی که شما به سؤال من خواهید داد و شما بخوبی میدانید
که برای تملک نامه ای بدین اهمیت من بایستی زندگی خود را بخطر
می انداختم و هیچکس زندگی خود را بخطر نمی اندازد مگر برای
منظور و منافع خاصی بنابراین من این نامه را بشما تسلیم خواهم
کرد بشرط آنکه از پاسخی که شما به سؤال من خواهید داد رضایت
حاصل نمایم .

— این سؤال چیست ؟

— عالیجناب شما بهتر میدانید که هر چیز باید بموقع خودش
گفته شود و من بموقع آن سؤال را خواهم گفت .

— آیا این نامه الساعه نزد شما است؟

مرد جوان نامه را از جیب خارج کرده و کاغذ ممهور را نشان داده و گفت اینست آقا اولین فکری که بنظر عالیجناب رسید ناجوانمردانه بود زیرا او فکر کرد که بکلیه مردان خانواده که این مکالمه را گوش میدهند علامت بدهد که غفلتا " بناشناس حمله کرده و پس از گرفتن نامه او را بزند (شاتله) نزد آن صدنفری که بمناسبت قتل (ژولین فرسن) توقیف شده بودند بفرستد ولی از آثار قیافه مرد جوان که او را قوی و مصمم یافت ترس بر او مستولی گردید که وسایل کافی برای تصاحب مراسله ندارد و بعد فکر کرد که به عوض آنکه زور و شدت عمل بکار برد بحیله متوسل گردد بنابراین مجبور شد که برای اینکه سر او را گرم کند و بقیه حکایت را بشنود از او دعوت نماید که صرف غذا نماید ولی جوان دعوت او را نپذیرفت و عالیجناب باز گفت لااقل نوشابه‌ای بنوشد که جوان ضمن تشکر باز هم نپذیرفت و عالیجناب گفت حالا که شما هیچ نمی‌خورید از شما اجازه می‌خواهم که من به شام خوردن ادامه دهم زیرا اعتراف می‌کنم که دارم از گرسنگی تلف میشوم.

مرد جوان گفت خواهش می‌کنم مشغول باشید و سئوالی که من از شما دارم آنقدر مهم است که برای اینکه بهتر فهمیده شود چند سئوال مقدماتی لازم دارد و شما به غذا خوردن ادامه دهید و من سئوالات را شروع خواهم کرد و آنوقت درحالیکه عالیجناب با اشتیاق فراوان مشغول خوردن شام بود جوان به آرامی در بین صدای چنگالها و کاردها که هریک سعی داشتند کمتر صدا کنند گفت عالی جناب شما از لهجه من باید فهمیده باشید که خارجی هستم و عالی جناب با دهان پر گفت در لهجه شما انگلیسی مخلوط دارد.

این صحیح است تیزهوشی و زیرکی همیشگی شما جای بحث باقی نمی‌گذارد من در (اسکاتلند) متولد شده‌ام و اگر یک واقعه که شرح آن برای شما بیفایده است اتفاق نمی‌افتاد الساعه هم در (اسکاتلند) بودم ولی واقعه مزبور مرا مجبور کرد که به فرانسه بیایم و یکی از دوستان من که از مریدان پرحرارت (ناکس)

عالیجناب در حالیکه لیوان خود را از نوشابه پر میکرد حرف او را قطع کرده و گفت همان مرد انگلیسی پرتستان اینطور نیست؟ - بلی معلم دوست داشتنی من ..

عالیجناب نگاهی به حاضرین انداخت که بطور وضوح اینطور معنی میداد که خوب گوش کنید داریم بجایهای خوش میرسیم و (روبر استوار) ادامه داد .

- یکی از دوستان من که از مریدان پرحرارت (ناکس) است چند روز است در یکی از خانه‌ها که من هم چندبار به آنجا رفته‌ام اشخاصی را یافته که از محکومیت بمرگ (آن دوبورگ) حرف می‌زدند .

صدای مرد جوان در موقعی که کلمات آخری را ادا می‌کرد می‌لرزید و چهره‌اش رنگ پریده و زرد گردیده بود معذالک بدون اینکه در صدایش نقصی حاصل شود و چون دید همه نگاهها متوجه او است ادامه داد:

دوست من در حالیکه فقط اسم (آن دوبورگ) را شنید رنگش مانند من در این لحظه پرید و از اشخاص مزبور پرسید آیا ممکن است که پارلمان چنین قضاوت ناشایستی بکند؟

عالیجناب که فکر میکرد آیا باید به این حرفهای غیر عادی گوش کند یانه فریاد زد آقا فراموش نکنید که شما بایک عضو پارلمان

دارید صحبت میکنید.

مرد اسکاتلندی جواب داد معذرت میخواهم این دوست من بود که اینطور بیان کرد و او در مقابل یک عضو پارلمان این حرف را زده بلکه در مقابل یک دفتردار ساده محکمه بنام (ژولین فرسن) که دیروز مقتول گردید این حرف را زده است و مشارالیه از اینکه جلوی دوست من گفته است که "در جیب من نامه‌ای از ارباب من (دوک دوگیز) موجود است که در آن آقای دوک از پارلمان خواسته است که کار (آن دوبورگ) را خاتمه داده و خیلی سریع او را بکشند بی احتیاطی کرده است.

دوست من بمحض شنیدن این کلمات لرزیده و رنگش پریده و فوراً "نزد (ژولین فرسن) رفته و از او تقاضا کرده که این نامه را نرساند و به او فهماند، که اگر (آن دوبورگ) محکوم به مرگ شود مسئولیت قسمتی از مرگ او متوجه او میباشد ولی (ژولین فرسن) همچنان سخت دل مانده است.

دوست من با ادب از او دور شده و جلوی درب خروجی منزل به انتظار او ایستاده و بعد از اینکه او از خانه خارج و چند قدم دور شده به او نزدیک و با لحن ملایمی به او گفته است:

"با این وجود تو تمام امشب را وقت داری که فکر کنی و اگر فردا در همین ساعت تغییر عقیده نداده باشی خواهی مرد و همچنین تمام کسانی که از دور یا نزدیک به مرگ (آن دوبورگ) همراهی نموده و یا بنمایند کشته خواهند شد."

عالیجناب لرزید زیرا غیرممکن بود که بفهمد جملات آخری به (ژولین فرسن) توسط دوست مرد اسکاتلندی گفته شده و یا به عالیجناب (مینار) یعنی خود او، فریاد زد:

— این شخص یک راهزن است نه دوست شما آقا و تمام خانواده نیز فریاد زدند یک راهزن واقعی یک قطاع الطريق بیچاره .
مرد جوان بدون لرزش گفت آقا من اسکا تلندی هستم و درست معانی کلماتی را که شما تلفظ کردید و حاضرین تکرار کردند نمی فهمم بنابراین به صحبت خود ادامه میدهم و بعد از اینکه تعظیمی بهممه خانواده کرد ادامه داد که دوست من از آنجا مراجعت کرد ولی خواب به چشمش نیامد و بلند شد و درب منزل (ژولین فرسن) رفت و تمام شب را تا صبح و حتی تا ساعت سه بعد از ظهر در آنجا بدون اینکه چیزی بخورد یا بیاشامد قدم زد بخاطر اینکه قولی را که به (ژولین فرسن) داده بود انجام دهد و ضمناً "اینرا بگویم که دوست من، ممکن است راهزن باشد ولی این خاصیت را دارد که بر سر قول خود پایرجا بوده و آنرا نمی شکند .

بالاخره در ساعت سه بعد از ظهر (ژولین فرسن) از منزل خارج و دوست من او را دنبال کرد و چون مشاهده کرد که بطرف قصر میروند جلو افتاده و نزدیکی پل (نتردام) او را متوقف ساخته و از او پرسید آیا فکر نکردی؟

(ژولین فرسن) رنگش را بکلی باخته بود ولی پاسخ داد که نتیجه فکر من اینست که باید وظیفه خود را که (دوک دوگیز) ارباب من محول کرده به انجام رسانم .

مرد اسکا تلندی به او پاسخ داد که (دوک دوگیز) ارباب تو نیست که بتواند امری ارجاع نماید ولی (ژولین) گفت (دوک دوگیز) نه تنها ارباب من است بلکه ارباب فرانسه هم هست و مرد اسکا تلندی از او پرسید چگونه او ارباب فرانسه است؟ و او پاسخ داد که شما نمیدانید که پادشاه حقیقی فرانسه (دوک دوگیز) است؟

دوست من پاسخ داد آقا یک بحث سیاسی در این مورد ما را
از مقصود دور خواهد نمود و من بهیچوجه با عقاید شما موافق نیستم
و به سؤال خودم که دیروز از شما کردم بر میگردد آیا در این فکر که
حتماً "نامه را به پارلمان ببرید یا برجائید؟
(ژولین) پاسخ داد که من مطمئنم که این کار را انجام خواهم
داد.

دوست من بنام خدا از او خواست که از بردن این نامه به
دژخیم (آن دو بورگ) صرف نظر نماید ولی (ژولین) گفت بعد از
۵ دقیقه این نامه بدست پارلمان خواهد رسید و بازوی خود را از
دست دوست من رها کرد ولی دوست من فریاد زد حال که اینطور
است تو پارلمان نخواهی رسید و از زیر مانقوی خود اسلحه را خارج
کرده و آتش کرد (ژولین) را بر روی سنگ فرش پل بزمین انداخت
و بعد نامه را که مسبب این جنایت بود برداشته به آسودگی و با
وجدان راحت براه خود ادامه داد زیرا او آن بینوا را کشته بود که
یک بیگناه را نجات دهد.

عالیجناب از این حرفها کبود و زرد و ارغوانی شد و هزاران
قطره عرق روی پیشانیاش نشست و سکوت عمیقی در جمع حکمفرما شد.
عالیجناب در حالی که متناوباً "در دو طرف میز می چرخید
گفت اینجا هوای خفه کننده ای پیدا کرده آیا اینطور نیست دوستان
من؟ و چند نفر برخاستند که پنجره را باز کنند ولی مرد جوان گفت
زحمت نکشید آقایان من که غذا نمیخورم میروم پنجره را برای ورود
هوا باز میکنم اما چون دو هوای متقابل برای عالیجناب خوب نیست
بعد از اینکه پنجره را باز کرد درب را با گرداندن کلید بست و بجای
خود نشست.

در موقعی که این حرکات را میکرد مانتوی مرد جوان به عقب رفته و همه دیدند که در زیر مانتوی او از لحاظ اسلحه دفاعی یک کت زرهی فولادی و از لحاظ اسلحه تهاجمی دارای دو اسلحه کمری در کمر بند و یک شمشیر کوتاه در پهلوی میباشد .

مرد جوان مطلقاً " از اینکه همه حاضرین سلاحهای او را دیدند مضطرب نشد و در حالیکه در جای خود می نشست از عالیجناب احوالپرسی نمود و برخلاف وضعیتش گفت باور کنید حال منم خیلی خوب است و در حالیکه سکوتی برقرار بود و فقط صدای پرواز مگسی شنیده می شد بشرح دنباله جریان خود پرداخت .

هدیه تولد عالیجناب (مینار)

چنانکه گفتیم مرد جوان داستان را از جاییکه قطع شده بود شروع کرد و گفت:

دوست من نامه را از جیب مقتول برداشت و در حالیکه میترسید تعقیبش کنند بطرف کوی (مونمارتر) فرار کرد و پس از آنکه بصحرا رسید در جاییکه با خیال راحت میتوانست نامه را بخواند شروع بخواندن کرد و همانطور که منم نامه را خواندم مشاهده کرد که پاکت حاوی یک فرمان از طرف فرانسوی دوم پادشاه فرانسه است

چنانکه بهمه شما هم خواهم داد که به‌بینید زیرا این نامه باز شده و دوست من خیال کرده که حق دارد آنرا بخواند و بداند که از چه کسی و برای چه شخصی فرستاده شده است و بالاخره اگر میسر باشد خودش آنرا با رعایت تمام ملاحظات به اعضاء کننده برگرداند و آنوقت برای دومین بار مرد (اسکاتلندی) نامه را از سینه خود خارج ساخته و باز نموده و بشرح زیر قرائت نمود:

"بدوستان و وفاداران ما در پارلمان پاریس نمایندگان و وکلا - از پادشاه - دوستان و وفاداران ما - ما نارضایتی بزرگی از طول مدت مرافعه‌ای که در پارلمان بر علیه مستشاران توقیف شده از لحاظ مذهبی و در مورد (آن دوپورگ) جریان دارد داریم و آنچه میل ما است اینست که این موضوع بغوریت به نتیجه برسد به‌این دلیل ما از شما می‌خواهیم که فوراً همه کارها را بگذارید و برای اقامه دعوی و رسیدگی و به نتیجه رسیدن این موضوع با کمال سرعت اهتمام نمائید و تعداد قضاتی که ما تعیین کرده‌ایم بدون اینکه بگذارند بیش از این مرافعه مزبور بطول انجامد موجب رضایت ما را که تا این ساعت حاصل نکرده‌اند فراهم آورند" (امضاء فرانسا لوبسین)

عالیجناب (مینار) که از شنیدن قرائت این مکتوب قوت قلب گرفته بود که چنین دلیل بزرگی برای محکومیت (آن دوپورگ) موجود است فریاد زد:

آقا آیا شما چنین فرمانی را از امروز صبح بدست آورده‌اید؟
مرد جوان گفت از ساعت ۴ بعد از ظهر دیروز آنرا در اختیار دارم و برای پیروزی حقیقت آنرا نگاهداری کرده‌ام.

عالیجناب گفت شما چنین فرمانی را از ساعت ۴ بعد از ظهر

دیروز در اختیار دارید و در پس دادن آن یا رساندن به صاحبش تاخیر کرده‌اید؟

مرد جوان در حالیکه نامه را بجای اولش در جیب می‌گذاشت گفت آقا من مجدداً "تکرار میکنم که شما فراموش کرده‌اید که به چه قیمتی این نامه را بدست آورده‌ام و به چه قیمتی میخواهم مسترد دارم .

عالیجناب گفت بسیار خوب پس حرف بزنید و خواسته خود را بگوئید که چه پاداشی برای انجام این کار که در حقیقت انجام یک وظیفه ساده است مطالبه میکنید؟

مرد جوان گفت این یک وظیفه ساده نیست که شما تصور میکنید زیرا هنوز همان دلیلی که دوست من بخاطر آن میل نداشت نامه بدست پارلمان برسد باقی است خواه که دوست من از مرگ (آن دوبورگ) متاثر شود یا رنج بکشد و یا پایمال کردن حق از طرف پارلمان بنظر او یک جنایت نفرت انگیز بیاید و بنابراین ایستادگی او بنگاه داشتن نامه کار یک شخص شرافتمند برای جلوگیری از عمل قبیح یا لاف زدن بتعویق انداختن آنست و اگر نتواند بکلی از آن جلوگیری نماید قسم خورده است که این نامه رامسترد ندارد مگر آنکه اطمینان از آزاد شدن (آن دوبورگ) حاصل کند و بعلاوه کلیه کسانی را که مخالف با آزاد شدن او باشند بقتل برساند و بهمین جهت است که دوست من (ژولین فرسن) را کشته و ابداً دشمنی شخصی با آدم حقیری مانند دفتر دار محکمه نداشته است بلکه بوسیله این قتل میخواسته به مقامات بالاتر ثابت کند که قسم خود را اجرا خواهد نمود .

در این موقع عالیجناب تصد کرد که پنجره دیگری را باز کند

زیرا از هر موی کلاه گیش مانند شاخه‌های بید باران خورده عرق می‌چکید ولی چون فکر کرد این علاج کافی برای فرونشاندن التهابش نیست خود را به این راضی کرد که باطراف میز نگاه وحشتناکی بیاندازد و با آن نگاه بپرسد که چهره‌ای را باید در مقابل این جوان اسکاتلندی که دارای دوستی بفاین پر قدرتی است درپیش گیرد؟ ولی حاضرین از نگاه او چیزی متوجه نشدند و یا خود را از ترس آنکه مواجهه با تعداد زیادی اسکاتلندی شوند به نفهمی زده بر راپائین انداخته و سکوت عمیق خود را حفظ کردند.

در این موقع این وکیل عمومی و این مردی که همه میخواستند او را بزرگترین مرد فرانسه و با ایمان محکم بنامند برایش شایسته نبود که با بیفیرتی تهدیدات را شنیده و بدون جواب بگذارد فقط فکر میکرد که در چه حد و اندازه‌ای باید جواب بدهد؟ اگر از جای خود برخاسته و برخلاف عادت آرام خود دور می‌گردد و تهدید کننده اسکاتلندی را می‌ترساند به استقبال خطر رفته بود زیرا ممکن است که او شمشیرش را از غلاف بکشد و یا سلاح خود را از کمر بیرون بیاورد و اینکار از قیافه این مرد بعید نبود.

اگر به مهمانش این مهمان ناراحت حمله‌کند باید دید چه چیز ممکن است بدست آورد و یا از دست بدهد و در میان چیزهائی که ممکن است از دست بدهد از همه مهمتر جانش بود که برایش خیلی عزیز بود و نمی‌خواست تا مدت درازی از دست بدهد بنابراین او در صدد یافتن راه حلهای برای خارج شدن از این مشکل افتاد و غریزه‌اش به او می‌گفت که باید حذر کند و با تمام خستی که داشت حاضر بود پنجاه اشرفی طلا بدهد که این مرد جهنمی را به عوض اینکه آنطرف می‌باشد با آنطرف درب ببرند و بالاخره نتیجه‌ای که از فکر

حیله‌گری خود بدست آورد این بود که با او از درملایمت وارد شده و تملقش را بگوید بنابراین با صدائی ملایم و مملو از خوشحالی مرد جوان را مخاطب قرار داده و گفت :

توجه کنید آقا از طرز بیان شما و از صورت ظاهر و هوش زیاد شما و بالاخره از رفتار و حرکات شما بدون اینکه اشتباه کنم یقین دارم که یک مرد معمولی نیستید و میتوانم آشکارا بگویم که یک نجیب‌زاده می‌باشید و وقتی من با یک مرد تربیت شده و غیرخرفاتی و نه یک قاتل مانند دوست شما صحبت میکنم اجازه میدهید که بگویم هر شخص به‌تنهایی بهیچوجه حق ندارد برحسب فکر و عقیده خودش درباره راه و روش سایرین قضاوت کند حتی نظرات یک دسته هم ممکن است گمراه شود و بهمین جهت است که محاکم و پارلمان تاسیس شده و من فرض میکنم که دوست شما کاملاً " از روی وجدان اعمالی را که گفتید انجام داده است ولی اقرار کنید که اگر هرکس حق قضاوت داشته باشد رفیق شما با این فرضیات حق اینکار را ندارد مثلاً " شما دلیلی ندارید که به اینجا آمده باشید که بعد از اینکه رفیق شما محکومیت (آن دو بورگ) را تصویب نمیکند حیات مرا مورد مخاطره قرار دهید .

مرد اسکاتلندی که در خلال این گفته‌های نارسا بزدلی و ترسوئی عالیجناب را دریافته بود گفت عالیجناب اجازه بدهید که بیرسم اگر شما بجای اینکه عضو پارلمان باشید یک وکیل ساده بودید آیا باز هم اینطور جواب میدادید ؟ و بخاطرتان می‌آورم که این من نیستم که این سؤال را میکنم بلکه دوست من است و حال می‌پرسم که آیا فکر میکنید که (آن دو بورگ) محکوم بمرگ خواهد شد ؟

جواب این سؤال خیلی ساده بود زیرا (آن دوبورگ) محکوم بمرگ شده بود و یکساعت قبل تبریکات خانواده او بهمین مناسبت انجام گردید ولی عالیجناب (مینار) فکر کرد که اگر الساعه این محکومیت را آشکار کند از احتیاط بدور است بنابراین پاسخ داد:

— چه می‌خواهید من بشما جواب دهم؟ من نمیتوانم در این مورد عقاید همکاران خود را بشما بگویم من فقط عقیده خود را میتوانم ابراز دارم.

— من آنقدر برای عقیده شما احترام قائلم که فقط عقیده شخص شما را میخواهم بدانم نه عقیده همکارانتان را.

— به چه درد شما میخورد.

— برای دانستن و شناختن بکارم خواهد خورد.

— محققاً "تاسف‌آور است که مردی مانند (آن دوبورگ) را که مورد احترام مردم بوده و یک همکار و دوست من میباشد محکوم نمایند ولی بطوریکه ملاحظه میکنید با این فرمان شاه محکمه در خاتمه دادن آن درنگ نخواهد کرد و بالاخره من شک ندارم که اینکار باید تمام شود و اگر پارلمان دیروز این فرمان را دریافت کرده بود این مستشار بیچاره که من با تاسف مجبورم او را محکوم کنم امروز دیگر رنج‌زدگی را تحمل نمیکرد.

مرد اسکاتلندی گفت این درست بهمان علت است که دوست من (ژولین فرسن) را کشته است.

عالیجناب گفت چیز مهمی نیست فقط باعث تاخیر مرگ او خواهد شد.

مرد اسکاتلندی گفت بالاخره یکروز تاخیر ۲۴ ساعت فرصت برای یک بیگناه است که در این مدت ممکن است خیلی چیزها عوض

شود .

عالیجناب که کم کم بفطرت وکالت خود درآمده و کمی در مباحثه احساس قدرت میکرد گفت شما همواره از (آن دو بورگ) مانند یک بیگناه صحبت میکنید .

(روبر استوار) گفت من بخاطر خدا صحبت میکنم و همچنین بخاطر مردم که روش محاکمه باید صمیمی و عادلانه باشد .
عالیجناب گفت سه اسقف او را محرم شناخته‌اند یعنی سه اسقف دارای یکنوع عقیده بوده و یکسان رای داده‌اند .

— این اسقفها در عین حال قاضی و طرفداران مسلک خود بوده‌اند .
— ممکن است آقا ولی چگونه یک طرفدار پرستان با اسقفهای کاتولیک روبرو میشود ؟

— پس با کی شما میخواهید او روبرو گردد ؟
— این یک سؤال بزرگ و بسیار مشکل است ولی آیا پارلمان هم به چنین نتیجه‌ای رسیده که بتواند راه حل پیدا کند ؟

— حقیقت اینست که من در این موقعیت وظایف دوستی خودم را در مورد (آن دو بورگ) انجام داده‌ام بعلاوه برای دوست شما چه اهمیتی دارد که من در رای پارلمان نفوذ داشته یا نداشته باشم ؟
— برای او خیلی اهمیت دارد زیرا دوست من مدعی است که این کاری که بدست شما گره خورده شما باید گره آنرا بکشائید .
— من نمی‌فهمم .

— خیلی ساده است شما بعوض اینکه نفوذ خود را برای محکومیت او صرف نمائید برای رهائی او بکار برید .

در این موقع یکی از برادر زاده‌های عالیجناب گفت با وجودی که (آن دو بورگ) محکوم شده است چگونه میخواهید که عموی من

او را رها نماید.

مرد اسکاتلندی فریاد زده محکوم شده؟ آیا (آن دوبرگ) محکوم شده؟

عالیجناب نگاه وحشتباری بروی برادرزاده خود انداخت ولی او نگاه عالیجناب را ندید و گفت بلی او امروز ساعت ۲ بعد از ظهر محکوم شده است مگر شما عموجان همینطور بما نگفتید؟

مرد اسکاتلندی از عالیجناب پرسید آیا (آن دوبرگ) در ساعت ۲ بعد از ظهر امروز محکوم شده است؟

عالیجناب با لکنت گفت بلی آقا.

— به چه محکوم شده؟ جریمه؟

— خیر.

— به زندان؟

— خیر.

مرد اسکاتلندی که چهره اش افروخته میشد در حالیکه لبهایش هم رنگ پریده گردیده بود پرسید پس بمرگ محکوم شده است؟ و عالیجناب با حرکت سر به سؤال او جواب مثبت داد.

(روبر استوار) گفت باشد تا مادامی که شخصی نمرده است نباید ایدا" ناامید بود و بطوریکه دوست من می گفت شما که اینکار را گره زده اید همان شما هم توانائی باز کردن گره مزبور را دارید. عالیجناب گفت چگونه؟

مرد اسکاتلندی گفت با درخواست حکم نقض حکم محکمه از پادشاه.

عالیجناب که هرچه جلوتر میرفت پریشانتر میشد گفت ولی آقا اگر من چنین درخواستی از پادشاه بکنم پادشاه رضایت نخواهد

داد .

— برای چه ؟

— زیرا در فرمانی که شما خواندید کاملاً " میل او تعیین و نوشته شده است .

— ظاهراً " اینطور است ولی این فرمان پادشاه در جوف یک نامه از (دوک دوگیز) بدست من رسیده که من آنرا برای شما نخوانده‌ام و اکنون خواهم خواند آنوقت مجدداً " پاکت را از سینه‌اش بیرون آورده و این مرتبه نامه‌ای را که (دوک دوگیز) برای برادرش نوشته بود به‌این شرح خواند :

" برادر عزیز — بالاخره این فرمان پادشاه است که لغاً می‌فرستم و من بزحمت این را از چنگ پادشاه درآورده و حتی مجبور شدم قلم بدست او داده و مجبورش کنم تا چند حرف اسم خود را در زیر آن امضاء کند مثلاً اینکه در اطراف پادشاه بعضی از دوستان این پرتستان جهنمی وجود داشته باشند بنابراین در اجرای حکم عجله‌کنید که مبادا پادشاه از تصمیمش برگردد و یا مورد عفو قرارش دهد .

(فرانسوا دوگیز — ۱۷ دسامبر ۱۵۵۹)

حالا آقایان خوب شنیدید و اگر میخواهید یکبار دیگر آنرا بخوانم و یا امضاء و مهر شاهزاده را بشما نشان دهم .
عالیجناب گفت : خیر ، ما مطمئن هستیم .

مرد اسکاتلندی گفت در این صورت چه نتیجه می‌گیرید ؟
عالیجناب گفت من نتیجه میگیرم که اعلیحضرت در امضای فرمان مزبور مردد بوده ولی بالاخره امضاء کرده است .
مرد اسکاتلندی گفت او برخلاف میل قلبیش آنرا نوشته و اگر

شخصی مانند شما به این طفل تاجدار که شاه نامیده می شود بگوئید " اعلیحضرتا ما این مستشار یعنی (آن دوبرگ) را محکوم کرده ایم ولی آن اعلیحضرت باید به او ترحم نموده و بخاطر حقانیت او را مورد عفو قرار دهند " شاهی که (دوک دوگیز) با دادن قلم بدستش او را مجبور به امضای فرمان کرده است حتما " او را خواهد بخشود . عالیجناب گفت ولی اگر وجدان من مخالف این امر باشد چه می شود ؟

مرد اسکا تلندی گفت من از شما تمنا میکنم که قسم رفیق مرا بخاطر بیاورید زیرا او در عین اینکه (ژولین فرسن) را کشته عهد کرده که کلیه اشخاصی را که از دور یا نزدیک در محکومیت (آن دوبرگ) شرکت داشته اند بقتل خواهد رسانید . عالیجناب در حالیکه بسیار مشوش شده بود گفت ولی این بر خلاف عقل و منطق است .

مرد اسکا تلندی گفت به چه دلیل عالیجناب ؟ عالیجناب گفت برای اینکه شما مرا تهدید میکنید - مرا که یک وکیل هستم آنهم در خانه خودم و در جلوی چشم خانواده ام . مرد اسکا تلندی گفت این برای اینست که شما در خانه خودتان و بین خانواده تان محفوظ هستید و در اینجا احساسات ترحم آمیز شما انشاء الله بیشتر تجلی خواهد کرد .

عالیجناب گفت بنظرم میرسد که شما بعوض پشیمان شدن از حرفهای خودتان برعکس بیشتر به تهدید من ادامه میدهید .

مرد اسکا تلندی گفت همانطور که گفتم شخصی که (ژولین) را کشته قسم خورده است که هر کس مخالف آزاد شدن و نجات زندگی (آن دوبرگ) باشد بقتل برساند و برای اثبات اینکه در قول و قسمش

شکی نباشد روز گذشته آن دفتردار محکمه را بقتل رسانیده و این یک اعلام مصالحت‌آمیز برای دشمنان دیگرش در مقامهای بالاتر بوده بنابراین از پادشاه عفو او را تقاضا کنید و من بنام دوستم این اخطار را به شما میدهم .

عالیجناب در حالیکه از جا در رفته بود فریاد زد شما بنام دوستان بمن اخطار میکنید؟ بنام یک قاتل؟ یک جانی؟ بنام یک راهزن؟

مرد اسکا تلندی گفت ولی فراموش نکنید که شما در دادن جواب بلی یا نه مختار هستید .

عالیجناب در حالیکه خونسردی خود را از دست داده بود، گفت بسیار خوب اکنون که من در دادن جواب بلی یا نه آزاد هستم خواهش میکنم بدوست خود بگوئید که در اینجا مردی بنام عالیجناب (مینار) وجود دارد که قسم بمرگ (آن دوبورگ) خورده است و این عالیجناب قولش یکی است و فردا بشما ثابت خواهد کرد .

(روبراستوار) گفت بسیار خوب پس بدانید که یک مرد اسکا تلندی وجود دارد که قسم بنابودی و مرگ (مینار) خورده است و قول او یکی است و هم امروز بشما ثابت خواهد کرد و در حالیکه این کلمات آخر را می‌گفت دستش را داخل مانتو نموده و یکی از سلاحهای کمری خود را بدون صدا خارج کرده و قبل از آنکه کسی حتی فکر جلوگیری از او را بخاطر راه دهد بسمت عالیجناب نشانه گرفته و آتش کرد و عالیجناب در پشت صندلی افتاده و در دم جان داد .

اگر خانواده دیگری بود بدون شک برای دستگیری قاتل اقدام میکرد ولی در اینجا کلیه حاضرین و مهمانهای متوفی بمنافع خود فکر میکردند و عده‌ای با فریادهای نومیدانه به اطاق کار عالیجناب

وعده‌ای دیگر بدون سروصدا بزیر میز فرار کردند و این عقب‌نشینی عمومی باعث شد که (روبر استوار) بدون هیچ اضطراب و دغدغه‌ای از آنجا خارج شود.

بالاخانه اسکاتلندیها

حوالی ساعت ۸ شب بود که (روبر استوار) ازخانهٔ عالیجناب (مینار) خارج شد و درکوچهٔ قدیمی (تامیل) براه افتاد و کوچه مزبور درآن زمان بمحض رسیدن شب خلوت و خالی ازسکنه می‌شد، آنوقت زیر لب با اشاره به دو نفری که دیروز تا بحال به قتل رسانده بود گفت این شد دو تا.

ولی او شخصی را که در ساحل رودخانه سن در روز بازار موعود کشته بود بحساب نمی‌آورد و ویرا تاوان کشته شدن دوستش (مدار) میدانست و بمحض اینکه بمیدان (گرو) و نزدیکی محلی که معمولاً

حکم اعدام محکومین را اجرا میکردند رسید بی اختیار نگاهش به محل اجرای حکم اعدام افتاد و به آن نزدیک گردید و گفت:

اینجاست که (آن دوبورگ) اگر شاه او را عفو نکند باید تاوان نبوغ خود را بپردازد و اضافه کرد که چگونه باید شاه را مجبور کرد او را عفو نماید و بالاخره از آنجا دور شد و به یک کوچه دیگر رسید و جلوی دری ایستاد که روی آن نوشته بود (با شمشیر فرانسوی اول) و ابتدا یک لحظه مثل اینکه میخواهد وارد آنجا شود ایستاد ولی غفلتا "زیر لب گفت مراجعت به این مهمانخانه دیوانگی است زیرا در عرض ده دقیقه مامورین شهربانی به اینجا خواهند رسید میروم پهلوی (پاتریک) .

با سرعت از کوچه عبور کرد و به پل (نتردام) رسید و نگاهی به محلی که روز گذشته (ژولین فرسن) را در آنجا کشته بود انداخت و بعد از چند خیابان و پل (سن میشل) گذشت بکوچه (سن اندره) رسید و جلوی دری متوقف شد که روی آن نوشته بود (حصار اسکاتلند) و گفت بسیار خوب همین جا است که (پاتریک ماکفرسن) منزل دارد و سر را بلند کرد که پنجره آنرا که در بالاخانه و روی بام قرار داشت ببیند ولی پیش آمدگی پشت بام مانع بود .

(پاتریک) روزها در این بالاخانه میخوابید و شبها برای نگهبانی به (لوور) میرفت و (روبر استوار) جلورفت و درب را با دست فشار داد و با نوک شمشیرش دق الباب کرد و ناگهان درب بکنار رفت و راه برای عبور مردی که ملبس به لباس گارد اسکاتلندی بود باز شد و گفت گی است و (روبر استوار) با لهجه اسکاتلندی جواب داد یک هموطن .

— اوه، اوه (روبر استوار) .

— بلی خودم هستم عزیزم .

— ولی چه واقعه‌ای پیش آمده که تو در این ساعت در کوچه‌ما
وجلوی خانه‌ما پیدایت شده؟ و در اینحال هردو دستش را بدست
رفیقش متصل کرد .

— (پاتریک) عزیز من آمده‌ام که درخواست کنم لطف کوچکی
بمن بکنی .

— بسیار خوب ، ولی زود بگو .

— مگر عجله داری؟

— متأسفانه بلی ، بسیار عجله دارم . میدانی که در ساعت ۹/۵
مارا در (لوور) احضار میکنند و در ساعت ۹ من باید در (سن‌اندره)
باشم بهر حال گوشم با تو است بگو .
— موضوع اینست که اخیراً " بمن اخطار کرده‌اند که مهمانخانه‌ای
را که در آن سکنی داشتیم ترک نمایم .

— آه بلی می‌فهمم ، تو از مذهب جدید هستی و باید دو ضامن
کاتولیک داشته باشی .

— و من وقت پیدا کردن این دو ضامن را نداشته و اگر هم
جستجو کنم شاید نیابم بنابراین امشب در کوچه‌های پاریس توقیف
خواهم شد و اکنون بمن بگو که آیا میل داری اطاقت را برای مدت
دو یا سه روز با من تقسیم کنی؟

— برای مدت دو یا سه شب اگر بخواهی و حتی برای تمام
شبهای سال هم بخواهی مانعی ندارد ولی برای روز وضع دیگری
است .

— چرا .

— (پاتریک) بالحن مغرورانه‌ای گفت زیرا در موقع روز بعلت

آنکه یک شانس موفقیت آمیز برایم پیش آمده نمی‌خواهم تو حضور داشته باشی.

— تو (پاتریک)؟

— (پاتریک) در حالیکه تلو تلو می‌خورد گفت این امر ترا متعجب میکند؟

— محققانه ولی این خیلی بد میشود پس تمام شد و دیگر بیشتر اصرار نکرد ولی دوستی بی‌شائبه هموطنش روی این رازپوشی حساب نکرده بود.

— بلی دوست عزیز، زوجه یکی از مشاورین پارلمان بمن افتخار داده و بامن دوست شده و من انتظار می‌کشم که روزها از او پذیرائی نمایم.

— بسیار خوب (پاتریک) فرض کن که من هیچ چیز بتو نگفتم . — چرا؟ خواهش میکنم بمن اعتماد داشته باش که من مضایقه‌ای ندارم و فرض میکنم که روز یا روزهای این دوست شریف راضی شود بخانه من بیاید و این یک فرض است و در آنموقع تو خواهی رفت و در غیر این صورت تا هر وقت دلت میخواهد و ناراحت نیستی میتوانی نزد من باشی و میتوان همه چیزها را با هم تطبیق داد، خواهش میکنم موافقت کن.

— (روبر) در حالیکه اینطور نشان میداد که با تاسف بسیار از پیشنهاد او راضی نیست گفت من این لطف شما را با حق شناسی قبول میکنم و انتظار دارم که موقعیتی پیش بیاید که بتوانم عیناً تلافی نمایم.

— بسیار خوب ولی آیا بین دوستان باید صحبت از حق شناسی شود؟ آیا اینطور است؟ راستی یک لحظه صبر کن.

- برای چی؟
- یک فکر.
- چه فکری؟
- دوست من راستی تو میتوانی لطف‌بزرگی درحق من بکنی.
- بگو، من در اختیار تو هستم.
- آیا قبول داری که طول قامت من و تو یک اندازه است؟
- تقریباً."
- همینطور چاقی ما یکسان است؟
- قبول دارم.
- بیا اینجا در روشنائی مهتاب نگاهت کنم.
- (روبر) همان کار را کرد و آنوقت (پاتریک) گفت میدانی که تو یک لباده عالی و نو داری.
- بلی سه روز است که آنرا خریده‌ام.
- کمی تیره‌رنگ است ولی بخوبی میتواند مرا از نگاهها مخفی کند.
- کجا میخواهی بروی؟
- (روبر) عزیز من نمیخواهم بجائی بروم ولی همانقدر که من بنظر آن خانمی که گفتم خوشایند هستم درنظر شوهرش جور دیگر است بطوری که هر وقت چشمش به لباس یک نگهبان گارد اسکاتلندی می‌افتد نگاهی مملو از ترشروئی و اخم به آن می‌اندازد و تو میفهمی که اگر مرا روی پلکان منزلشان با آن لباس ببیند چه نگاهی بمن خواهد انداخت.
- بالاخره آیا من این معا را خواهم فهمید؟
- خلاصه خانم مزبور بمن سفارش کرده که بهیچوجه با لباس

ملی خود قدم به خانه آنها نگذارم بنابراین اگر بمحض اینکه روز شد لباس دیگری مثلاً "لباس تو را بپوشم با اینکه رنگش اندکی تیره است برای انجام مقصودم مناسب است خواهش میکنم وظیفه دوستی را بجا بیاور و فردا این لبادها را بمن قرض بده و من طوری ترتیب کار را خواهم داد که روزهای دیگر به آن احتیاج نداشته باشم .

قسمت آخر گفته های (پاتریک) که اعتماد متقابل دو هموطن را چنان عالی وصف میکرد لبخندی برلبهای (روبر) ظاهر کرد و گفت دوست عزیزم لباسها و کپسه پول و قلب من مال تو است فقط توجه داشته باش که من هم احتمالاً "فردا احتیاج دارم که از منزل خارج شوم و در این صورت لباسم برایم لازم خواهد شد .

(پاتریک) گفت لعنت بر شیطان ، دیگر دارد اوقاتم تلخ میشود زیرا هرچه به لباد تو نگاه میکنم می بینم که انگار برای من دوخته اند و آیا هیچ علاجی برای رفع این محذور نیست ؟

(روبر) گفت من علاجی نمی بینم ولی تو مرد متفکری هستی جستجو کن شاید راهی پیدا کنی .

— آه یک راهی .

— چه راهی ؟

— لااقل شوهر دوست تو مانند شوهر دوست من از لباس

گاردهای اسکاتلندی نفرت ندارد اینطور نیست ؟

— من دوستی ندارم .

— بنابراین کلیه لباسها برای تو یکسان هستند ؟

— بلی .

— پس وقتی من لباس تو را می پوشم تو هم لباس مرا در بر کن .

این مرتبه (روبر استوار) از لبخند خود جلوگیری کرد و در

حالیکه خود را به‌نفعی میزد گفت چطوری؟

(پاتریک) گفت آیا تو از اینکه لباس گارد اسکاتلندی‌ها را بپوشی بدت نمی‌آید و (روبر) گفت ایدا" و (پاتریک) گفت بسیار خوب، بنابراین اگر برای امر لازمی خواستی از خانه خارج شوی لباس مرا خواهی پوشید.

(روبر) گفت حق با تو است، در این صورت مسئله ساده‌است. — بعلاوه این لباس بتو اجازه ورود به (لوور) را هم خواهد داد که از این حرف (روبر) از شادی لرزید و با تبسم گفت: — اینهم برای شهرت طلبی من مناسب است.

— بسیار خوب، بنابراین فردا.

(روبر استوار) در حالیکه دست رفیقش را گرفته بود گفت به امید فردا.

— (پاتریک) درنگی کرد و گفت تو فقط یک چیز را فراموش کرده‌ای.

— چه چیز را؟

— کلید اطاق مرا.

— صحیح است پس آنرا بده.

— بگیر و شب بخیر (روبر) عزیز.

— شب بخیر (پاتریک) عزیز.

و این دو جوان پس از اینکه یکبار دیگر دست یکدیگر را فشردند هریک براه خود رفتند یعنی (پاتریک) بسمت (لوور) و (روبر) بسمت درب اطاق (پاتریک).

حال ما بگذاریم که (پاتریک) در سر موقع برای حضور درحاضر غایب شبانه وارد (لوور) شود و به (روبر استوار) بپردازیم که پس

از آنکه در تاریکی دو سه درب را جستجو کرد بوسیله کلید (پاتریک) آنرا پیدا کرد.

ته مانده شمعی که هنوز روشن بود تمام اطاق کوچک گارد جوان را روشنائی کمی می بخشید و اطاقش یک خلوت نظیف و تقریباً شبیه به اطاقکهای محصلین امروزی بود.

اطاق مزبور بوسیله یک تخت خواب کوچک با رخت خواب کافی و یک جالباسی و دو صندلی حصیری و یک میز کوچک که روی آن یک بطری با دهانه تنگ که در آن فتیله شمع پیپی قرار داشت مبله شده بود و (روبر) یک تکه چوب برداشته و با آتش زدن آن شمع پیپی را روشن کرد و بعد در پشت میز کوچک نشسته و پیشانی خود را بدست گرفت و بفکر عمیقی فرو رفت.

بالاخره مانند آنکه میخواهد پیشانی خود را برهاند دستش را بداخل موهایش برده و گفت بلی اینطور خوب است و من الساعه یک کاغذ برای شاه می فرستم و از جا بلند شد.

زوی بخاری یک ظرف کوچک پراز مرکب و یک قلم پیدا کرد. ولی هرچه جستجو کرد و کشوی میز و سه کشوی جالباسی را کشید اثری از کاغذ یا پوست آهو نیافت و مجدداً و بیفایده تجسس کرد بدون شک رفیقش آخرین برگ کاغذها را برای نوشتن به دوستش مصرف کرده بود و مجدداً نومیدانه روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

— آه در صورتیکه کاغذ پیدا نشود این آخرین وسیله را هم من قادر نخواهم بود آزمایش کنم و در همین موقع زنگ ساعت ۱۰ شب نواخته شد و چون کسبه آنزمان مثل حالا تا نیمه شب بیدار نمی ماندند محظور حقیقی در مورد تهیه کاغذ وجود داشت.

اما غفلتا" فرمان پادشاه که نزدش بود بخاطرش آمد و آنرا از سینه‌اش بیرون کشید و تصمیم گرفت در پشت این ورقه برای شاه نامه بنویسد و پس از آنکه قلم و مرکب را برداشت نامه‌اش را زیر را نوشت:

" اعلیحضرتا محکومیت (آن دو بورگ) مستشار پارلمان غیر عادلانه و برخلاف دین است مثل اینکه ذات مبارک را گور کرده‌اند که قصد دارید خون پاکترین شخص قلمرو خود را بزمین بریزید."

" اعلیحضرتا یک مرد از میان مردم این کشور فریاد میزند: که چشمه‌ایتان را باز کنید و به شعله‌های آتشی که اطرافیان جاه طلب شما در تمام کشور فرانسه روشن کرده‌اند بتگرید."

" اعلیحضرتا گوشه‌های خود را باز کنید و بفریاد استغاثه و شکایت آمیزی که از میدان (گرو) برخاسته و به (لوور) میرسد گوش دهید."

" گوش بدهید و ببینید اعلیحضرتا زیرا وقتی شما گوش دادید و دیدید مطمئنا " عفو خواهید کرد ".

(روبر) مجدداً " نامه را خواند و معکوساً " تا کرد یعنی روی کاغذ که فرمان پادشاه بود اکنون به پشت نامه تبدیل شده و پشت فرمان بروی نامه‌ای که او نوشته بود تبدیل گردیده بود آنوقت زیر لب گفت تا فردا به انتظار (پاتریک) ماندن دیر خواهد شد بعلاوه (پاتریک) بیچاره را هم بنام همدست من بازداشت خواهند کرد و به این ترتیب مهمان نوازی او را در معرض خطر قرار خواهم داد پس چه باید کرد؟

نزدیک پنجره آمد و در جستجوی یک راه حل بود زیرا در مواقع ناامیدی انسان به همه چیز متوسل میشود و چنانکه گفتم آنروز یکی از روزهای ماه دسامبر و با هوای عالی بود و (روبر) از هوای خوب

و ستارگان آسمان و سکوت شب سؤال میکرد که چه باید بکند .
از پنجره اطاق زیرشیروانی که در مرتفع ترین نقطهء ساختمان
خانه قرار داشت برجهای قصر شاه نمایان بود و بمحض مشاهده این
برجها مثل اینکه راه حلی را که برای رساندن نامه اش به پادشاه
جستجو میکرد یافته باشد نامه را در سینه اش گذاشت و شمع را خاموش
کرد و سریعاً از پله ها پائین آمد .

از چند روز پیش دستور داده شده بود که از ساعت ۵ بعد از
ظهر به بعد از عبور عابری و قایقرانان از رودخانه سن جلوگیری
نمایند و اکنون ساعت ده شب بود بنابراین حتی فکر اینکه قایقی
بتواند گیر بیاورد وجود نداشت و تنها راه موجود برای (روبر)
این بود که پیاده در جهت مخالف راهی که طی کرده بود برآه بیفتد
و همین کار را هم کرد و پس از پیچیدن به چپ برای اینکه قراولان
قصر او را نبینند و عبور از پل (نتردام) وارد شبکهء کوچه های فرعی
شد که از آن کوچه ها میتواند به (لوور) برسد .

جلوی (لوور) از زمان فرانسوای اول بوسیله سنگ و ریگ درشت
و تخته بندی از داخل و خارج سد شده بود و بنابراین خیلی امکان
داشت که انسان در اطراف این سنگهای (لوور) در داخل و خارج
بلغزد ولی (روبر) سنگ به سنگ و چاله به چاله در حالیکه در کنار
ساحل سن حرکت مینمود خود را به صد قدمی درب بزرگ (لوور)
رساند و از کنار ساختمان تا برج نو پیش رفت و در آنجا دو پنجره
که چراغهای روشن بود یافت و آنوقت سنگی برداشته و آنرا در
داخل کاغذی که نوشته بود پیچیده و پس از دو سه قدم دورخیز
مانند آنکه یک توپ را میخواهند پرتاب کنند آن سنگ و نامه را به
داخل یکی از پنجره های روشن طبقهء اول انداخت .

صدای شکسته شدن شیشه و حرکاتی که در اطاق پس از این صدا ظاهر شد او را مطمئن کرد که پیغامش رسیده است و اگر این نامه بدست شاه نرسد او تقصیری ندارد و پیش خود گفت حالا اگر تافردا صبر کنیم خواهیم دید که آیا نامه به نتیجه رسیده است یا خیر.

در حال مراجعت برای اینکه کسی او را مشاهده نکرده باشد خوب به اطرافش نگاه کرد و چیزی ندید فقط در آن دورها قراولان با قدمهای آرام و منظم گشت میزدند و محقق بود که قراولان مزبور چیزی مشاهده نکرده اند.

(روبراستوار) همان راهی را که آمده بود برای مراجعت انتخاب کرد و مطمئن بود که هیچکس نه او را دیده و نه چیزی شنیده ولی او اشتباه میکرد زیرا بوسیله دو نفر دیده شده بود که این دو نفر در ۵۰ قدمی او در یک زاویه‌ای تاریک "سایه" برج نو حضور داشته و با حرارت ولی به آهستگی صحبت میکردند ولی نه برای دیدن و شنیدن این موضوع بلکه برای اینکه علامتی که دال بر حضور آنها باشد از خود بروز ندهند.

این دو نفر شاهزاده (کنده) و (آمیرال کولین بی) بودند که که ما خواهیم گفت چه مکالماتی بین این دو شخصیت مشهور جریان داشت که از مشاهده پرتاب سنگی که اشخاص بداخل پنجره‌های (لوور) در این نیمه شب می‌انداختند مضطرب نشدند.

در پای برج نو

اکنون ما باید از یک فرمانده بسیار بزرگ که تا اینجا بهیچوجه از او حرفی بهمان نیاورده‌ایم صحبت کنیم و می‌خواهیم درباره این شخصیت که (کاسپارد وکولین بی) نام دارد و مالک (شاتیون) بوده و جزو اطرافیان و متعلقین (گیز)ها بشمار نمی‌رود شرحی بیان داریم. در دو تا از کتابهای دیگرمان هم قبلاً "از این شخص که بزرگترین مدافع (سن کوانتن) خوانده می‌شود مفصلاً" صحبت کرده‌ایم ولی خوانندگان محترم ما ممکن است کتاب (ملکه مارگو)

را فراموش کرده باشند و یا هنوز کتاب (مستخدم دوک دوساوا) را نخوانده باشند بنابراین بنظر می آید که لازم باشد شرح مختصری از تولد و خانواده و سوابق این شخص که امروز بنام (دریا سالار کولین بی) شناخته میشود ذکر کنیم.

ما مخصوصاً "روی کلمه (دریا سالار یا امیرال) تکیه می کنیم بخاطر آنکه در همین مورد میخواهیم صحبت کنیم زیرا اشخاصی که او را تحت نام (گاسپارد و کولین بی) می شناسند بسیار نادرنند و یا نام (مالک شاتیون) کمتر شناخته شده بنابراین عنوان (دریا سالار) مرجح است.

(دریا سالار کولین بی) در ۱۷ فوریه ۱۵۱۷ در (شاتیون) مسکن اربابی خانواده اش متولد شده و پدرش یک نجیب زاده اهل (برس) بود که بعد از الحاق به فرانسه در فرانسه سکونت گزیده و از صاحب منصبان درجه عالی پادشاهی بود و وقتی مالکیت این ملک به او تفویض گردیده به اسم (مالک شاتیون) نامیده شد.

مشارالیه با (لوئیز مون مورانسی) خواهر (مون مورانسی) صاحب منصب درجه اول فرانسه ازدواج کرد که ما از این شخص اخیر در کتابهای مختلف و مخصوصاً "در (مستخدم دوک دوساوا) صحبت کرده ایم و از این ازدواج چهار پسر بنامهای (پیر - اوده - گاسپار - داندلو) بدنیا آمدند که (پیر) در ۵ سالگی مرد و (اوده) بزرگ خانواده شد.

(مون مورانسی) بیست سال بعد از آنکه یک گلاهِ کاردینالی دریافت داشت بهریک از پسرانش پیشنهاد کرد قبول نکردند بنابراین آنرا بخوهر زادگانش واگذار نمود ولی (گاسپار) و (داندلو) که روحیه جنگی و سپاهیگری داشتند قبول نکردند ولی (اوده) که دارای

طبع ملایمی بود قبول نمود و بنابراین (گاسپار) رئیس خانواده شد. مخصوصاً " که در سال ۱۵۲۲ پدرش فوت نموده بود .

ما در کتابهای سابق گفته ایم که (دریاسالار) چقدر دوست و رفیق (فرانسوا دوگیز) بود و چه دوستی و علاقه ای این دو جوان را بهم پیوسته بود تا آنکه پس از یکی از جنگها که هریک از آن دو ارزش و لیاقت شگفت آور خود را نشان دادند سردی بین آنها ایجاد گردید و وقتی (دوک دولورن) فوت کرد (فرانسوا دوگیز) و برادرش کاردینال در راس مذهب کاتولیک قرار گرفته و بر دولت استیلا یافتند این سردی به نفعی فوق العاده تبدیل شد .

در این موقع علیرغم تنفیری که (گیز) ها از آقای (گاسپار) داشتند او یکی از مردان بسیار مشهور و از شخصیت های زمان خود بود و فوق العاده نامور و با افتخار و بزرگ شناخته شده بود زیرا ابتدا مانند برادرش (داندلو) شوالیه ارتش بود و در میدان جنگ که هریک از دو برادر پرچمی بدست آوردند در سال ۱۵۴۴ به درجه سرهنگی و سه سال بعد به درجه سرتیپی ارتقاء یافته و بالاخره به آمیرالی مفتخر گردید و نهایت محبت و مهربانی به برادرش (داندلو) که او هم سرتیپ پهاده نظام شده بود داشت و بالاخره در سال ۱۵۴۵ دو برادر با دو خواهر از نجای (برتانی) ازدواج کردند .

(دریاسالار) در میدان جنگ (سن کوانتن) با استقامت قابل تحسینی از شهر و جب به وجب دفاع کرده و در آخرین حمله اسلحه دشمن را از دستشان می گیرد و در موقع اسارت در (آنور) کتاب مقدسی به دستش می رسد که تغییر مذهب داده و پرتستان می شود و (داندلو) هم از شش سالگی پیرو این مذهب بوده است و اهمیت

و شخصیت (دریا سالار) طبیعتاً "وی را رئیس نظامی مذهب جدید و تغییر شکل یافته قلمداد می‌کند.

در این موقع که ما داریم از آن صحبت می‌کنیم هریک از دو برادر در دربار پست جداگانه مطابق درجه خود داشتند ولی بطوریکه یکی از مورخین آن زمان گفته است دربار هیچ دشمنی و حشتناک‌تر از این دو نفر نداشت.

(دریا سالار) که خونسردی و شجاعت و قابلیت فوق العاده را ارث برده بود به نظر می‌رسید که به دنیا نیامده است مگر برای اینکه به همان جایی برسد که بالاخره رسید یعنی رئیس حقیقی مذهب پرتستان وی در موقع شکست و هزیمت چنان پایدار و دارای نیروی سرکش و رام‌نشدنی می‌شد که دشمنانش در موقع فتح و پیروزی آنچنان روحیه و مقاومت را نداشتند.

به درجه‌اش اهمیتی نمی‌داد زندگی‌اش را حقیر می‌شمرد و همواره آماده فدا کردن جان خود برای حفظ سلطنت یا پیشبرد عقیده‌اش بود و همیشه خود را به نوابع جنگ و به ایمان محکم و به مردمان بزرگ متعلق می‌دانست.

در این موقع بحرانی و طوفانی این مغز فکور چشمانش را به آرامی بهم گذاشته بود و مانند درختان بلوطی که در میان کولاک و طوفان محکم سر جایشان می‌ایستند و یا قله‌های کوهی که در موقع رگبار و صاعقه آرام می‌مانند یا برج‌ها مانده بود همچنانکه باران به هیچوجه پوست درخت بلوط را شکاف نمی‌دهد و باد سر آن را خم نمی‌کند بلکه یک‌بوران و طوفان عظیمی لازم است که آنرا بکلی از ریشه درآورد.

شاهزاده (کنده) هم که یک نابغه پرتحرک بود در جنگهای

متفقدی که در مدت دهسال در ارتش فرانسه جریان داشت حامی (دریاسالار) بود.

شاهزاده (کنده) چنانکه گفتیم هم صحبت (دریاسالار) در آن شب یعنی شب ۱۸ به ۱۹ دسامبر دریای برج نو بود که درسایه برج از نور مهتاب مخفی شده بودند.

سیمای شاهزاده را قبلا می شناسیم زیرا او را در مهمانخانه اسب سرخ دیده ایم و از چند کلمه حرفهائی که زده بود توانستیم به اخلاق و رفتار او هم پی ببریم ولی روی این اخلاق و رفتار و روی موقعیتی که شاهزاده در دربار داشت با اجازه خوانندگان شرح مختصری می دهیم.

(شاهزاده کنده) آنطوریکه بود خود را نشان نمی داد ولی بخوبی می شد حس کرد که چه می توانست باشد و این تصور اهمیت و اعتبار بزرگی برای این شاهزاده جوان فقط از نقطه نظر دیوانگی و هرزگیهای عشقی به دست آورده بود بطوریکه (دون ژوان) که هم زمان او بوده یاد داشت کرده تعداد زیادی از زنان مشهور درباری با او سر و سر داشته اند.

شاهزاده (کنده) چنانکه گفتیم در این موقع ۲۹ سال داشت و پنجمین و آخرین پسر (شارل دوبوریون) شاخه جدیدی از کلیه شاخه های خانواده (بورین) بود.

برادر بزرگترش (آنتوان دوبوریون) پادشاه ناوار (پدرهانی چهارم) و برادر دیگرش فرانسوا و دیگری شارل و بالاخره ژان بود که دو سال قبل در جنگ کشته شده بود.

شاهزاده (کنده) که نام کوچکش (لوئی) بود از همه کوچکتر و در آن موقع بسیار تهیدست و فقیر بود و جز شمشیر و شل هیچ

نداشت و شمشیرش را بر شنلش ترجیح می داد زیرا شمشیرش را مظفرانه در جنگهای زمان هانری دوم و در بعضی جنگهای دیگر که برای او حسن شهرت زیادی در شجاعت به بار آورده بود بکار بسته بود.

همان اندازه که در شجاعت شهرت داشت در ناستواری در عشق هم شهرت داشت و تصور می رود فقط درباره شاهزاده (کنده) باشد که این حقیقت گفته شده است که (تملک معشوقه عشق را می کشد) زیرا شاهزاده به محض اینکه معشوقه ای را بدست می آورد دیگر دوستش نداشت.

باری دوستی و صمیمیت بین (دریا سالار) ۴۲ ساله و (کنده) بسیار زیاد و (دریا سالار) هم (کنده) را مانند برادر کوچکترش دوست داشت و جریان صحبت آنان از ساعتی قبل تا کنون به شرح زیر بوده است:

(دریا سالار) پس از خاتمه کار و وظایفی که در دربار شاه جوان داشت از (لوور) خارج می شد و با چشمانی که به تاریکی عادت داشت دریای برج نومردی را مشاهده کرد که مانند مانتوئی دربرداشت و به بالکن بالا که مشرف به دو و پنجره روشن بود نگاه می کرد و بنظر می رسید یا انتظار علامتی را دارد یا در آنجا خودش می خواهد علامتی بدهد ولی (دریا سالار) که فطرتاً کمتر کنجکاو بود به راه خود ادامه داد و وقتی از او گذشت یک مرتبه حس کرد که مردی که امکان دارد به (لوور) نزدیک شده و زحمت گردش در اطراف قصر پادشاه را در صد قدمی قراولان به خود بدهد فقط باید شاهزاده (کنده) باشد و به این جهت به نزد او برگشت و تا ممکن بود در تاریکی جلو آمد تا خود را به ۲۰ قدمی او رسانده و صدا زد شاهزاده:

— کیست؟

— یک دوست و درحالیکه ازصحیح در آمدن حدسش خوشحال و متبسم بود به جلو رفت.

— (کنده) گفت آه آقای (دریاسالار) آیا من اشتباه نمی‌کنم شما هستید؟ و در اینحال به جلو رفته و دو دوست در حد سایه برج بهم ملحق شدند و در آنجا شاهزاده دریاسالار را بطرف خود کشید بطوریکه هر دو در تاریکی قرار گرفتند آن وقت شاهزاده در حالیکه با احترام دست دریاسالار را می‌فشرد به مهربانی گفت شما چگونه فهمیدید که من اینجا هستم؟

دریاسالار گفت حدس زدم و شاهزاده گفت این خیلی دشوار است و شما خودتان اینجا چه می‌کنید؟

— خیلی ساده است.

— بگوئید به‌بینم چگونه؟

— با مشاهده یک نفر در معرض دید قراولان پیش خود گفتم حتماً یکی از شوالیه‌های فرانسه است که شهامت این را دارد که زندگی خود را به‌خطر اندازد تا مگر باد پرده‌های اطاق یک خانم خوشگل را پس بزند و این یک نفر فقط شما می‌توانستید باشید شاهزاده.

— دریاسالار عزیز قبلاً "اجازه بدهید که از این نظریه بسیار عالی که درباره من دارید سپاسگزاری کنم و بعد مراتب صمیمیت و ارادت خود را تقدیم داشته و بگویم که از شخص شما کسی تیزبین‌تر و با هوشتر یافت نمی‌شود زیرا واقعا "من داشتم پنجره‌اطاقی را نگاه می‌کردم که در آنجا زن قشنگی وجود ندارد بلکه دختر جوانی است که قریب شش ماه است مرا مجذوب خود کرده و او دختری است با زیبایی و دل‌فریبی کامل.

— مقصودتان دوشیزه (سن اندره) است؟

— همینطور است و من کم کم دارم می فهمم که دوستی شما چه منافعی دارد.

— چه منافعی؟

— اینکه اگر شما دوست من نبودید شاید دشمن من می بودید و آن وقت من یک دشمن تسخیرناپذیر داشتم.

دریا سالار که ابتدا در نظر داشت او را سرزنش کند بعد از این تملق فقط سرخود را جنبانده و به این راضی شده جوابی به او بدهد بنابراین به او گفت شاهزاده عزیز شما قطعا " نمی دانید که دوشیزه (سن اندره) نامزد آقای (ژوانویل) پسر بزرگ (دوک دوگیز) است.

— آقای دریا سالار من نه فقط این موضوع را می دانم بلکه اطلاع از همین وصلت باعث دیوانه وار عاشق شدن من به دوشیزه (سن اندره) گردید و به عبارت دیگر عشق من به دوشیزه (سن اندره) از نفرتی که از (گیز) دارم سرچشمه می گیرد.

— آه که اینطور ولی این اولین مرتبه است که از شما درباره این عشق می شنوم و معمولا " عشقهای شما مانند عشق کاکلی در پرواز و خوانندگی است و بنابراین باید عشق جدید الولاده ای باشد که هنوز سروصدائی ایجاد نکرده.

— برعکس آنچنان جدید هم نیست زیرا شش ماه است.

— واقعا ".

— بلی شش ماه بخاطرتان می آورید که من از یک پیشگوئی که توسط یک ساحره پیر که برای (دوک دوگیز) مارشال (سن اندره) و خود من در بازار موعود انجام گرفت برای شما صحبت کرده ام.

— بلی کاملاً " بخاطر من می آید و اینکار داخل یک مهمانخانه انجام گرفته بود .

— همینطور است دریا سالار عزیز و بنابراین همان روز تاریخ شکوفا شدن عشق من به (شارلوت) عزیز می باشد و شاید هم چون مرگ مرا پیش بینی کرده اند از آن روز به بعد زندگی به من طعم خاصی می دهد و از آن تاریخ دیگر وارد ماجراهای عشقی نشده و تمام کوشش من برای این است که این دختر مرا دوست بدارد و به تمام وسایل برای رسیدن به این نتیجه متوسل شده ام .

— آ یا احساسات و اسرار خود را برای او فاش کرده اید ؟

— خبر دوست عزیز و به همین جهت است که شما می بینید در اینجا انتظار می کشم .

— پس انتظار دارید از این پنجره ها برای شما که یک شوالیه خوشگل هستید گل یا دستکش یا نامه ای پرتاب نمایند ؟

— خیر چنین انتظاری ندارم .

— پس چه انتظار دارید .

— انتظاری کشم که روشنائی ماه برود و نامزد آقای (ژوانویل) بخواهد بعد منهم بروم چراغم را خاموش کنم و اگر بتوانم بخوابم .
— بدون شک این اولین بار نیست شاهزاده عزیز که در پای خوابگاه این دختر حاضر می شود ؟

— ا بدا " اولین بار نیست و آخرین بار هم نخواهد بود بلکه مدت ۴ ماه است که من به چنین جنونی مبتلا شده ام .

— آ یا دوشیزه (سن اندره) اصلاً خبری ندارد ؟

— من خودم هم قائل شده ام که او چیزی نمی داند .

— ولی این بالاتر از عشق بلکه بنظر من یک نیایش حقیقی

است شاهزاده عزیز این یک پرستش و عبادتی است که بعضی ملاحان ما از مذهب هندیها و خدای نامرئی حکایت می کنند .

— کلاما " صحیح است دریا سالار عزیز این یک نیایش و پرستش حقیقی است و در همین حال من باید یک مسیحی خوب هم باشم که در ازاء این نیایش چیزی به من نمی دهند .

— ولی شاهزاده عزیز پرستش یک مذهب خیالی است و آیا شما دارای یک چنین الهه ای هستید . ؟

— به عقیده من خیر و حتی این اندیشه را هم ندارم ولی تصویر او در اندیشه ام بوده و آنقدر در سینه ام حک شده که نیازی به هیچ عکسی ندارم و غیر از او کسی را در حافظه و خیال خود نمی بینم .
— ولی بالاخره چه حدودی برای اعمال یکنواخت خود قائل شده اید .

— هیچ حدی . من تا وقتی که او را دوست داشته باشم خواهم آمد و بر حسب عادت من تا زمانی که او با من توافقی نکرده دوستش دارم و احتمالا " او به این زودیه با من توافق نخواهد کرد و باید هم چنین کند تا وقتی به توافق رسید شاید طول مدت دوست داشتن من بیشتر باشد .

— شاهزاده تو عجب آدم مخصوصی هستی .

— چه انتظار دارید ؟ من چنین هستم و به همین دلیل است که خودم هم خود را درک نمی کنم زیرا تا وقتی یک زن با من هیچ توافقی نکرده سخت دیوانه عشقش هستم بطوریکه حاضرم شوهرش یا عاشقش و یا حتی خود را بخاطر او بکشم ولی اگر تسلیم شد آن وقت دریا سالار عزیز وای بحال او و وای بحال من زیرا مثل این می ماند که آب سردی روی عشق اشباع شده من ریخته شود و آنرا

خاموش نماید .

— ولی از اینکه در نور مهتاب بیداری بگشی چه لذت شیطانی

در تو پیدا می شود ؟

— لذت زیادی در زیر پنجره یک دختر خوشگل به انسان دست

می دهد دریا سالار عزیز و شما آنرا درست درک نمی کنید زیرا شما

مرد سخت و محکمی هستید که تمام خوشبختی خود را در پیروزی

در نبرد یاپیشرفت عقاید خود می بینید ولی من چیز دیگری هستم

زیرا جنگ برای من عبارت از یک صلح در فاصله بین دو عشق است

یک عشق قدیمی و کهنه و یک عشق جدید و نو و من در حقیقت خیال

می کنم که خداوند فقط مرا برای این آفریده که دوست بدارم و با

چیزهای دیگر چندان میانه ای ندارم و از اینها گذشته این قانون

خداوند است که بما امر کرده و ممنوعان خود را مانند خودتان

دوست بدارید و چون من یک مسیحی بسیار خوب هستم ممنوعان

خود را بیش از خودم دوست دارم منتها من نصف از قشنگترین و

دلپذیرترین این ممنوعان را دوست دارم .

— شما از روز بازار موعود مجدداً " در کجا دوشیزه (سن اندره)

را ملاقات کردید ؟

— دریا سالار عزیز این یک داستان طولانی است و چون شما تصمیم

ندارید حداقل نیم ساعت رفیق راه من باشید به شما توصیه می کنم

که اصرار نکنید و مرا با خواب و خیال خویش و گفتگوهایم با ماه و

ستارگان که در نظرم نورشان از این پنجره ای که معبود من در آن

است کمتر می باشد رها کنید .

— دوست عزیز من برای آینده تو طرحهایی دارم که خودت

هم به آن ایمان داری و این از خواسته های من است که در مورد تمام

حالات و چهره‌های تو مطالعه نمایم و آنچه اکنون به من نشان دادی نه فقط یک چهره بلکه یک منظره می باشد بنابراین تمام راههای ورودی قلبت را بروی من باز کن که من برای مطالعه تمام حالات تو بتوانم از هردری لازم شود وارد شوم .

بنابراین آیا لازم است که من مانند یک اعتراف تمام حقایق را به شما بگویم ؟

— بلی چه بهتر .

— من قبلاً " به شما بگویم که این یک قطعه شعر است و اکنون شروع می کنم و خواهم این است که هر وقت برایتان کافی بود مرا از سخن باز دارید .

— قول می دهم ولی گمان نمی کنم لزومی به باز داشتن شما از سخن گفته باشد .

— شما چه سیاستمدار والا مقامی هستید .

— آیا میدانی شاهزاده عزیز که داری حالت شوخی و مستخره

با من پیدا می کنی ؟

— خیر زیرا شما می دانید که اگر چنین خیالی داشته باشم در ورطه هولناکی خواهم افتاد ولی در سپتامبر گذشته بود که بعد از شکاری که آقای (گیز) برای درباریان در جنگل ترتیب داد (کاترین دوم دیسی) با کلیه دخترانی که ندیمه و مصاحب او بودند به قصر (گوندی) در (سن کلود) وارد شد و شما هم آنجا بودید و اگر توجه شما به امور مهمتری معطوف نبوده حتماً " بخاطر می آورید که در موقع عصرانه یک دختر جوان بواسطه و جاهت و زیباییش توجه تمام درباریان و مخصوصاً " مرا جلب کرد و این دختر دوشیزه (سن اندزه)

بود بعد از عصرانه در موقع گردش روی کانال یک دختر جوان بواسطه هوش و حافظه‌اش تحسین همه مدعوین و بالاخص مرا جلب کرد که همان دوشیزه (سن اندره) بود و بالاخره شب در مجلس رقص تمام چشمها و مخصوصاً چشم من توجه یک رقصنده بود که به تبسم و تحسین و کف زدن همگی برای او منتهی شد و این رقصنده هم دوشیزه (سن اندره) بود که شما بیاد دارید.

— خیر.

— بهتر زیرا اگر شما آنرا بخاطر داشتید دیگر چه فایده داشت که من آنرا بازگو کنم؟ و شما می دانید که مشعل محبتی که در قلب من در مهمانخانه (اسب سرخ) فروزان شد در (سن کلود) بصورت یک کانون سوزاننده درآمد و باعث شد که پس از خاتمه مجلس رقص به عوض اینکه به محض مراجعت به خانه چشمهای خود را به بندم و بخوابم نزدیک پنجره نشستم و به فکر کردن پرداختم تا اینکه در یک خواب رویائی شیرین فرو رفتم و نمی دانم چه مدت به این حالت ماندم اما یک وقت متوجه شدم که یک پرده‌ای که اغلب جلوی چشمان عشاق ظاهر می شود در جلوی من نمایان شد و دیدم یک موجود جاندار و درعین حال مثل اینکه جسم نیست و روح است مانند باد صبا از نزدیکیهای من گذر کرد یعنی شیئی سبکی مانند بخار متراکم یا یک سایه سفید و قرمز که در اطراف خیابانهای پارک می لغزید و درست به زیر پنجره اطاق من که رسید توقف کرده و به تنه درختان تکیه نمود که هربرک آن درخت حسن حسادت مرا تحریک می نمود و من یک مرتبه او را شناختم و یا متوجه شدم که این پریچهر شب زنده دار کسی جز دوشیزه (سن اندره) نیست و در حقیقت و همان وقت حقیقتاً می خواستم خود را از پنجره پائین انداخته و نزد او

رفته و به پاهایش بیفتم ولی در همین وقت یک سایه دیگر که کمتر از اولی سفید و قرمز بود ولی همانطور سبک می نمود از یک طرف خیابان بطرف دیگر عبور کرد و این سایه محققاً "سایه یک مرد بود و پیش خود با حال تعجب گفتم این کیست؟ ولی سوءظنهای بیجائی که در مورد تقوای دوشیزه (سن اندره) در مغزم خطوط کرد زیاد دوام نکرد زیرا دو سایه شروع به نجوا با یکدیگر کردند و صدای صحبت آنها از لابلای شاخه درختان بگوשמ می رسید و باز حس حسادت مرا برمی انگیخت و به محض اینکه بازیگران آن صحنه را که در ۲۰ قدمی وزیر پای من حرف می زدند شناختم گفتگوی آنها هم بگوשמ رسید.

— بازیگران چه کسانی بودند؟

— بازیگران صحنه دوشیزه (سن اندره) و (ژاک) پیشخدمت

پدرش بودند.

— آیا مسئله مهمی داشتند؟

— فقط بطور ساده مسئله یک صید ماهی برای فردا مطرح بود.

— یک صید ماهی؟

— بلی دریا سالار عزیز دوشیزه (سن اندره) شیفته ماهیگیری

با چوب و قلاب است.

— و فقط برای ترتیب دادن این صید ماهی بود که در نیمه شب

یک دختر جوان ۱۵ ساله و یک پیشخدمت جوان ۱۹ ساله در پارک

با هم میعاد داشتند؟

— من هم مانند شما شک دارم دریا سالار عزیز و باید بگویم

که این پیشخدمت در همان موقعی که خیلی با حرارت و امیدواری

نزد دختر دوید بنظر می رسید که مأیوس و نومید گردد زیرا از دهان

دوشیزه شنید که به او گفت فقط برای این به او قرار ملاقات داده که

دو تا چوب و قلاب ماهیگیری برای ساعت ۵ صبح فردا در ساحل کانال آماده نماید که به صید ماهی بروند و پیشخدمت گفت اگر فقط برای این مطالب بوده که چیز ساده‌ای است و چرا اینقدر ملاقات سری ترتیب داده شد ولی دوشیزه به او گفت همین جا است که تو اشتباه می‌کنی (ژاک) زیرا چون اعیاد شروع شده من بوسیله بسیاری از متملقان و چاپلوسان احاطه شده‌ام و اگر در جلوی آنها اسمی از قلاب ماهی می‌بردم فردا صبح نصف بیشتر مردان دریاری در آنجا برای تقدیم قلاب به من حاضر می‌شدند و از جمله آقای (کنده) در کنار کانال منتظر من می‌ماند و این همان نکته‌ای است که درباره آن بایستی خوب فکر می‌کردی که در این صورت ماهیها می‌ترسیدند و بعلاوه تو می‌دانی من ماهیهای کوچک را نمی‌گیرم و دلم می‌خواهد فردا فقط تنها با تو حق ناشناس باشم که شکار خوبی بکنیم،

(ژاک) گفت بلی خانم عزیز من حق ناشناس هستم شما درست می‌گوئید و دوشیزه گفت حالا در مورد ساعت ۵ موافقی؟ و (ژاک) گفت من در ساعت ۴ صبح با دو قلاب در آنجا خواهم بود و دوشیزه گفت ولی تو حق صید ماهی قبل از اینکه من بیایم نداری و (ژاک) گفت به شما قول می‌دهم و آن وقت دوشیزه در حالیکه دستهای خود را دراز می‌کرد گفت بسیار خوب و اینهم دست من و در اینحال پیشخدمت جوان با کشیدن آهی خود را روی آن دست عشوهرگر انداخت و آن را غرق بوسه نمود بطوریکه دوشیزه دست خود را عقب کشید و گفت من یتوا اجازه بوسیدن دستم را دادم نه سوزاندن آنرا پادت باشد که ساعت ۵ در ساحل کانال بزرگ و پیشخدمت گفت هر وقت دلتان می‌خواهد بهائید دختر خانم من قول می‌دهم که آنجا باشم و در این موقع دوشیزه (سن‌اندره) با علامت دست به او اشاره

کرد که برود و پیشخدمت بدون جواب و مانند کسی که از یک جادوگر پیروی کند از او اطاعت کرد و ناپدید شد و دوشیزه (سن اندره) لحظاتی چند صبر کرد و وقتی مطمئن شد که سکوت برقرار است و کسی او را ندیده و چیزی نشنیده به نوبه خود رفت.

— آیا شما مطمئنید شاهزاده عزیز که او حضور شما را در پنجره حدس نزده است؟

— دریا سالار عزیز همین موضوع است که شما هم دارید شک مرا بیشتر می‌کنید و این از مواردی است که درباره آن من قسم نخواهم خورد ولی اگر او مرا دیده باشد پس تمام این وعده ملاقات و قلاب ماهیگیری و ساعت ۵ صبح یک بازی کم‌دی و برای اغفال و فریب من بوده است که البته من هرگز آن را نفی نمی‌کنم ولی اگر چنین باشد تصدیق کنید که دختر بسیار قابل و ماهر است.

— من هم خلاف این نمی‌گویم.

— شما خوب می‌دانید که فردا صبح ساعت ۵ من در اطراف کانال بزرگ در کمین آنها بودم پیشخدمت به قولش وفا کرده بود زیرا قبل از این ساعت در آنجا بود و (شارلوت) هم مانند صبح کاذب اندکی قبل از سپیده دم ظاهر شد و با انگشتانش یک قلاب ماهیگیری که طعمه به آن وصل شده بود دریافت داشت.

یک لحظه من از خودم سؤال کردم که چرا با این پیشخدمت به صید ماهی آمده و به او چه نیازی دارد ولی فوراً "فهمیدم که این دختر دل‌ربا نمی‌تواند نصب طعمه را که باید به چنگ چوب ماهیگیری انجام شود شخصا" انجام دهد زیرا از کرم‌های طعمه ترسناک است و اگر پیشخدمت در آنجا نبود دوشیزه از اینکار نفرت داشت و به هر حال این صید تا ساعت ۷ صبح طول کشید و دو نفری توانستند

یک ماهی خارق‌العاده صید نمایند.

— و شما چه کردید ای شاهزاده عزیز.

— منم زکام سخت گرفتم زیرا پاهایم در آب بود. و عشقی

بی‌رحم هم در جلوی من وجود داشت که عاقبت آنرا می‌دانید.

— و شما تصور می‌کنید که این دختر احمق نمی‌دانست که شما

آنجا هستید؟

— آه خدای من دریا سالار عزیز ممکن است که او می‌دانست

زیرا در حالیکه ماهی صید شده خود را به کنار ساحل می‌کشید و به جلو

می‌رفت بازوی خود را به نحوی چرخاند و دامن پیراهن خود را با

چنان لوندی بالا زد که اگر او می‌دانست من در آنجا هستم باید

قبول کنم که تمام اینکارها را بخاطر من می‌کرد نه بخاطر (ژاک) با

توجه به اینکه من در طرف راست او بودم و او بازوی راست را چرخاند

و ساق پای راستش را بالا زد بیشتر تصور می‌کنم که بخاطر من بوده

و بطور خلاصه من خیلی دوستش دارم و با وجودی که لاغر است اما

چنان لوند و عشوه‌گر است که من او را می‌پرستم و بطوریکه می‌بینید

بیمار او شده‌ام.

— و بعد از آن روز.

— بعد از آن روز من بارها این بازوی دلپذیر و ساق قشنگ را

دیدم ولی از دور بدون اینکه بتوانم به او محلق شده و این گنج

قیمتی را به دست آورم و هروقت او مرا دیده فرار نموده است.

— و شما تصور می‌کنید که مسئله این عشق و احساسات گنگ

چگونه حل خواهد شد؟

آه خدای من بهتر است این سؤال را از شخصی عاقل‌تر از من

بکنید زیرا این احساس که شما آنرا گنگ می‌نامید در عین حال کر

و کور هم هست یعنی هیچ نصیحتی را گوش نمی‌کند و هیچ چیز نمی‌بیند و مخصوصاً "نمی‌خواهد" غیر از زمان خال چیزی را مشاهده کند.

— اما شاهزاده عزیز شما دارای یک آئینده نامعلومی هستید آیا امیدوار هستید که پاداشی در مقابل چنین بندگی و عبودیت دریافت کنید؟

— طبیعتاً "ولی در آئینده بسیار دوری که من جرأت نمی‌کنم آنرا به‌بینم.

— بسیار خوب از من قبول کن و نگاه نکن که به‌بینی.

— چرا آقای دریا سالار.

— برای اینکه در آئینده هم چنین چیزی نخواهی دید و نومید خواهی شد.

— من نمی‌فهمم.

— ای خدا اینکه فهمش بسیار ساده است ولی باید به‌من گوش کنی.

— صحبت کنید آقای دریا سالار.

— به‌پک نکته توجه کن شاهزاده عزیز و من حقیقت را بدون

هیچ پیچ و خمی برایت می‌گویم.

— آقای دریا سالار مدت مدیدی است که من به‌شما ارادت می‌توانم

با احترام مانند یک برادر بزرگتر و فدوی‌تی برابر یک دوست دارم و شما را تنها کسی می‌دانم که در این دنیا حق نصیحت کردن به‌من را دارید و این بدان معنی است که بدون بیم از ذکر حقایق خود— داری نکنید و من خاضعانه آنرا خواهم شنید.

— متشکرم شاهزاده و حال که به‌من چنین حقی را می‌دهی این

است حقیقت:

"دوشیزه (سن اندره) شما را دوست ندارد شاهزاده عزیز و هرگز هم شما را دوست نخواهد داشت."

— دریا سالار عزیز شما حتی برای ذکر چنین پیشگوئی شومی از ستارگان سئوالی از سرنوشت من نکردید که فرمایشتان از روی ستاره‌شناسی باشد.

— خیر ولی می‌دانید که چرا او هرگز شما را دوست نخواهد داشت؟

— چطور می‌خواهید که من چنین چیزی را بدانم و حال اینکه تمام کوشش خود را برای اینکه مورد محبت او قرار گیرم بکار می‌برم. — او هرگز شما را دوست نخواهد داشت زیرا اساساً "هرگز کسی را دوست نخواهد داشت حتی همین گماشته جوان را چون دارای قلبی خشک و روحی خودپسند می‌باشد و من او را از بچگی و بدون داشتن علم ستاره‌شناسی به‌خوبی می‌شناسم و حتی این پیشگوئی را هم می‌کنم که بالاخره روزی در این خانه بزرگ (با اشاره به لوور) نقش افتضاح آمیز توأم با فسق و فجوری در مقابل چشمان ما بازی خواهد کرد.

— آه، آه این یک منظره دیگری است که من چیزی از آن ندیده‌ام.

— این دختر هنوز ۸ سال نداشت که در دربار با دوستان همسالش رل ملکه را بازی میکرد و دوستانش برای او یک تاج مقوایی درست کرده بودند و فریاد می‌زدند زنده باد ملکه کوچک و او تمام این خاطرات کودکی و ملکه بودن را حفظ کرده و اکنون هم که تظاهر به دوست داشتن آقای (ژانویل) نامزدش میکند برای اینست که پدر

نامزدش (دوک دوگیز) دوست قدیمی و دشمن کینه‌توز کنونی من ممکن است بزودی اگر جلویش را نگیرند به سلطنت برسد .

— آه بر شیطان لعنت آیا این اعتقاد شما است؟

— این ایمان قلبی من است شاهزاده عزیز واز همین جا نتیجه

می‌گیرم که عشق شما به این دختر خوشگل یک بدبختی است که من قول می‌دهم خیلی زود شما را ضایع خواهد کرد .

— من این قول شما را قبول دارم .

— بنابراین شما دیگر این عشق را دنبال نخواهید کرد .

— چه می‌خواهید دریا سالار عزیز، انسان که بر اینگونه چیزها

استیلا ندارد و در اختیار خودش نیست .

— معذالک از روی گذشته باید درباره آئینده قضاوت نمود .

— بسیار خوب من اعتراف میکنم که تا بحال این دختر محبت

قانع کننده‌ای بمن نشان نداده است .

— و شما خیال می‌کنید که این وضع نمیتواند دوام داشته باشد

بلی من میدانم شاهزاده عزیز که شما بخودتان غرّه هستید .

— واقعا "همینطور است و اگر چنین شود مردم میدان وسیعی

برای تحقیر من به عوض تحقیر خودشان خواهند یافت ولی مسئله

این نیست شما نمیتوانید مانع شوید که مهر و عطوفتی که بدبختانه

این دختر بمن ندارد من به او داشته باشم و این گفته شما را بشانه

بالا انداختن و امیدارد ولی من چه میتوانم بکنم آیا من مختارم که

دوست بدارم یا ندارم؟ شما (سن کوانتن) را بادو هزار نفر ابوابجمعی

خود در ظرف سه هفته از دشمنی که تعدادش پنجاه هزار نفر بود

گرفتید و حالا فرض کنید که شما میدانید که در این مکان سی هزار

نفر مستقر هستند آیا اگر شما ده هزار نفر بیشتر نداشته باشید از

محاصره آنان خودداری می‌کنید؟ خیر زیرا شما در اثر تجربیات جنگی میدانید که هیچ محل و موضعی برای شجاعان و دلیران تسخیرناپذیر نیست بسیار خوب منبهم با تجربیاتی که در عشق دارم مانند همان تجربیاتی که شما در جنگ دارید معتقدم و بشما میگویم که تسخیرناپذیر وجود ندارد و چون شما مثال از جنگ دادید بمن هم اجازه میدهید که مثال عشقی را برایتان بگویم.

— آه شاهزاده شما چه فرمانده بزرگی میشدید اگر بعوض این امیال شهوانی و قلب پر از عشق دارای احساسات رفیع دیگری بودید که فقط شمشیر در دست شما بود.

— شما میخواهید از مذهب صحبت کنید اینطور نیست؟

— بلی شاهزاده و شکایت از خدا که میخواهد بایکی از ما یعنی یکی از بندگان خویش چه بکند؟

شاهزاده با شادی معمولی خود گفت دریا سالار عزیز شما شاید باور نکنید اما من روی مذهب هم افکاری مانند عشق دارم.

— چه میخواهید بگوئید؟

— تبسم شاهزاده محو شد و خیلی جدی گفت آقای دریا سالار من میخواهم بگویم که من مذهبی مال خودم و عقیده و ایمان و نوع دوستیم نزد خودم و برای خدا است و ابتدا "احتیاج به اینکه کسی واسطه آن باشد نیست و تا موقعی که شما نمیتوانید بمن ثابت کنید که مذهب جدیدتان بر قدیمی ارجحیت دارد بگذارید من مذهب پدرانم را داشته باشم و به آقای (گیز) حقه بزنم.

— آه شاهزاده آیا بهمین خاطر است که شما گنجینه قدرت و جوانی و هوش خدادادی را بکار میبرید؟ آیا نمیخواهید آنها را برای نفع و منظور بزرگی صرف نمائید؟ آیا این نفرت فطری که شما

با (دوک دوگیز) دارید اعلام الهی و خدائی نیست؟ برخیزید شاهزاده و اگر بر علیه دشمنان خدا نمی جنگید لاقلاً برای دشمنان شاه بجنگید.

— خوب دریا سالار عزیز همین جا است که شما فراموش کرده اید که من یک شاه برای خودم دارم همچنانکه یک خدا برای خود دارم و این صحیح است که هر قدر خدای من بزرگ باشد شاه من کوچک است ولی پادشاه حقیقی من برادرم پادشاه ناوار میباشد. زیرا پادشاه فرانسه بعقیده من نمیتواند یک پسر خوانده یا یک مالک تیسول باشد.

— همین است که شما با مهارت از جواب سؤال طفره میروید این همان شاه است که شما بخاطر او می جنگید.

— ولی اینکار به این دلیل است که من بمیل خودم برای هر پادشاهی می جنگم. همچنانکه بر حسب تفتن همه زنان را دوست دارم.

— بنابراین شاهزاده عزیز غیر ممکن است که در اینموارد با شما جدی صحبت کرد.

— غیر ممکن نیست ولی در فرصت دیگری در این موضوع صحبت خواهیم کرد و من جواب خواهم داد باور کنید که اگر من تمام زندگیم را برای خانمها صرف کنم خود را آدم مهمل و بی اهمیتی خواهم دانست من میدانم که وظایفی دارم که باید آنها را به انجام برسانم و میدانم که هوش و شجاعت و مهارت که بسیار قیمتی هستند برای این بمن داده نشده که در اینراه صرف کنم ولی دریا سالار عزیز و دوست بسیار گرامی من بگذارید این شعله های جوانی از بین بروند و در نظر داشته باشید که من هنوز سی سال هم ندارم و چون جنگی

هم وجود ندارد بالاخره من باید در یک جا این قوای خود را صرف نمایم و از اینکه نصیحت شما را نمیتوانم بپذیرم معذرت خواسته و خواهش میکنم بمن افتخار بدهید که درخواستی از شما بکنم .

دریا سالار بالحنی پدرانہ گفت حرف بزن ای دیوانہ و خدا کند کہ توصیه‌ای کہ من بشما خواهم کرد در مواردی بہ حالت نافع باشد .

— آقای دریا سالار شما یک ژنرال بزرگ و یک نابغه در سوق —
الجیشی و یک مرد بتمام معنی جنگی این عصر هستید . بمن بگوئید اگر جای من بودید چگونه مثلاً " در همین ساعت یعنی نزدیک نیمه شب خود را بہ ماد موازل (سن آندره) میرساندید کہ مراتب عشق خود را بہ او بگوئید ؟

— معلوم میشود کہ باز ہم حال تو خوب نشده کہ چنین خواستہ‌ای کہ بہ دیوانگی شبیہ است از من داری ، در ہر صورت گفتی کہ اگر جای من

— ہیس و خود را در سایہء برج قرار داد .

— چرا ؟ چہ شدہ است ؟

— بنظرم یک عاشق دوم بہ پنجرہ نزدیک میشود و در ہمین موقع دریا سالار ہم در سایہء برج پنهان گردید و بعد از آن ہردو بہ حرکت و نفس‌ہای خود را در سینہ حبس کردند و دیدند کہ (روبر استوار) بہ پنجرہ نزدیک شد و سنگی از زمین برداشت و بیک کاغذی متصل کرد و سنگ و کاغذ را تواءماً " بداخل پنجرہ روشن انداخت و صدای شکستہ شدن شیشہ را نیز شنیدند بعد ناشناس را دیدند کہ وقتی مطمئن شد کہ گلولہ اش بمقصد رسیدہ از آنجا فرار کرد .

— شاہزادہ گفت بعقیدہء من قبل از اینکہ از شما جدا شوم ،

- باید از نصایح شما و جریان امشب مجدداً "تشکر کنم".
- چطور؟
- زیرا وسیله‌ای که برای دخول بخانه این دختر میخواستم یافته‌ام.
- کدام؟
- خیلی ساده است، این پنجره شکسته متعلق به مارشال (سن آندره) است و محققاً "با نیت خوبی شیشه آنرا نشکسته‌اند".
- خوب.
- من از (لوور) خارج شدم و این صدا را شنیدم که از این پنجره روشن می‌آید و می‌ترسیدم که این فقط یک توطئه و اسباب‌چینی برای مارشال نباشد و با وجودی که دیروقت بود باید می‌آمدم که از مارشال سؤال کنم که چه بسرشان آمده است.
- دیوانه — دیوانه — مجنون به‌قوه سه.
- آیا شما توصیه دیگری که بهتر از این باشد دارید؟
- بلی.
- کدام؟
- اینکه اصلاً به آنجا نروید.
- ولی میدانید این اولین نصیحت شما بود که من گفتم آنرا نمی‌پذیرم.
- بسیار خوب باشد برویم نزد مارشال.
- شما هم با من می‌آئید؟
- شاهزاده عزیز وقتی انسان نمی‌تواند مانع دیوانگی یک دیوانه شود و آن دیوانه را دوست دارد مانند شما که من دوستان دارم باید خودش را در وسط این دیوانگی قرار دهد تا سعی کند جریان بطرز بهتری مسیر خود را طی کند. برویم نزد مارشال.

— دریا سالار عزیزم شما بمن بگوئید که از چه کوهی باید بالا رفت و از جلوی چه رگبار گلوله‌ای باید عبور کرد من دنبال شما می‌آیم و در اولین موقعیت از شما جلو خواهم افتاد .
— برویم نزد مارشال .

و هر دوی آنها بطرف درب بزرگ (لوور) براه افتادند و دریا سالار پس از گفتن اسم عبور به معیت شاهزاده (کنده) وارد (لوور) گردیدند .

مکانه

بمحض اینکه جلوی درب آپارتمانی که مارشال (سن آندره) در آن سکونت داشت رسیدند دریا سالار دُرزد ولی درب با فشار انگشت او رو به اطاق انتظار باز گردید و در این اطاق سربازی متوحش و بیمناک ایستاده بود.

دریا سالار به سرباز گفت دوست عزیز آیا با وجودی که دیروقت است میتوان مارشال را ملاقات کرد؟
و سرباز گفت آقای مارشال محققا "همیشه برای دیدار آن

عالمیجاء آماده‌اند ولی یک حادثه غیرمنتظره ایشان را مجبور کرد که نزد شاه بروند.

دریاسالار گفت شاید همان حادثه غیرمنتظره موجب آمدن ما به اینجا شده باشد آیا در مورد سنگی که یکی از پنجره‌ها را شکسته است نیست؟

— بلی آقا و آن سنگ در لحظه‌ای که مارشال از اطاق کارش به اطاق خواب میرفت جلوی پای او افتاد.

— بطوری که می‌بینی من حادثه را میدانم و چون ممکن است بتوانم آقای مارشال را در جریان زد پای مجرم قرار دهم میل دارم در این مورد با ایشان صحبت کنم.

— اگر آقای دریاسالار میل دارند میتوانند منتظر شوند و در مدت انتظار نزد دوشیزه (سن‌اندیره) بمانند زیرا مارشال بسزودی باز خواهد گشت.

— شاهزاده (کنده) گفت ولی ممکن است در این ساعت دوشیزه (سن‌اندیره) بیدار نباشد و ما بی‌جهت مزاحم او شویم.

سرباز که شاهزاده را شناخته بود گفت حضرت والا آسوده خاطر باشند زیرا من یکی از زنان خدمه دوشیزه را دیدم که میگفت او تا وقتی پدرش مراجعت نکند و معنی این نام‌ها را نداند نخواهد خوابید. دریاسالار گفت چه نام‌های؟

سرباز گفت خیلی ساده است نام‌های که محتملاً "به سنگ بسته شده بود."

شاهزاده با آرنجش به دریاسالار اشاره‌ای کرد و با صدای خیلی آهسته گفت پسرعموی عزیز این یک نوع شیوه فرستادن نامه بمقصد است که من بیش از یکبار آنرا با موفقیت بکار بسته‌ام.

دریا سالار رو به سرباز کرده و گفت بسیار خوب ما پیشنهاد شما را می پذیریم بنابراین از دوشیزه (سن اندره) پرسید که آیا میتواند اکنون شاهزاده (کنده) و مرا بپذیرد؟

سرباز خارج شد و بعد از چند لحظه مراجعت کرده بهر دوی آنها اعلام کرد که دوشیزه (سن اندره) منتظران است و آنوقت آنها در جلو و سرباز برای راهنمایی بطرف آپارتمان مادموازل در عقب راه افتادند و در راه دریا سالار با صدای ملایمی به شاهزاده گفت قبول کنید که شما یک کار استثنائی را بمن تحمیل کرده اید. (کنده) پاسخ داد که پسرعموی عزیز شما این ضرب المثل را شنیده اید که گفته اند "هیچ کاری احمقانه نیست" مخصوصاً کارهایی که برای فداکاری صورت گیرد.

سرباز ورود شاهزاده (کنده) و دریا سالار (کولین بی) را اعلام کرد و بعد شنیدند که دوشیزه با صدائی دلربا گفت وارد شوید و در این موقع سرباز بکنار رفت و این دو جوان وارد آپارتمان دوشیزه (سن اندره) شدند که در وسط آن شمعدان ۵ شاخه ای که مدت سه ماه شاهزاده هر شب نور آنرا که به اطراف شیشه های پنجره و پرده های اطاق دختر جوان میتابید مشاهده میکرد.

اینجا یک اطاق پذیرائی بسیار کوچک بود که دیوارهایش از ساتن آبی روشن پوشیده شده و در وسط آن دوشیزه (سن اندره) سرخ و سفید و طلائی مانند یک ستاره درخشان در آسمان مشاهده می شد.

شاهزاده (کنده) از دوشیزه پرسید که آیا از این حادثه آنقدر مضطرب شده اید که ما ادای احترامات و تعارفات مرسومه به شما و آقای مارشال را موقوف نمائیم؟

دوشیزه (سن آندره) گفت آیا شما حادثه را می دانید؟

— بلی من و آقای دریا سالار داشتیم از (لوور) خارج میشدیم و درست به زیر پنجره شما رسیده بودیم که یک سنگ از بالای سر ما گذشت و در همین وقت صدائی شنیدیم که صدای شکسته شدن پنجره شما بود و هردوی ما ترسیدیم و بهمین جهت فوراً به (لوور) مراجعت کردیم و در اینجا از مستخدم شنیدیم که صدمه‌ای به آقای مارشال وارد نشده است و بما گفت که میتوانیم خدمت شما بیاییم و اطلاعات دیگری بدست آوریم و بهمین جهت با وجودی که دیروقت بود فکر کردیم شاید شما درب را بروی ما باز کنید اگرچه آقای دریا سالار مردد بودند ولی ارادتی که من به آقای مارشال و افراد خانواده‌اش دارم باعث شد که در این مورد پافشاری کنم و اگر بی ملاحظه‌گی شده است عفو فرمائید.

— شما شاهزاده من حقیقتاً خیلی خوب هستید ولی باور کنید که ما را تهدید نکرده‌اند و لزومی ندارد که در این مورد نگران باشید و خطر اگر وجود داشته باشد برای جان کسانی خیلی بالاتر از ما است.

دریا سالار سؤال کرد چه می‌خواهید بگوئید دختر خانم .
— سنگی که باعث شکستن شیشه پنجره شد در کاغذی پیچیده شده بود که در آن کاغذ شاه را تهدید کرده بودند و پدرم آنرا برداشته و نزد شاه برده است.

— شاهزاده (کنده) ناگهان پرسید آیا فرمانده گارد را خبر کرده‌اند؟

— نمیدانم ولی معمولاً اگر این کار نشده باشد باید آنرا انجام دهند.

شاهزاده گفت بدون شک نباید یک لحظه وقت را تلف کرد و درحالیکه بطرف دریا سالار برمیگشت پرسید آیا در این هفته برادرش (داندلو) فرمانده گارد (لوور) است؟

دریا سالار جواب داد بلی خود اوست و چون فکر (کنده) را خوانده بود گفت من الساعة میروم خودم به او میگویم که مراقبت را دوچندان کرده و اسم عبور را عوض نموده و مواظب باشد. شاهزاده (کنده) که از سرعت انتقال دریا سالار خوشحال شده بود گفت بروید و خدا میخواست که شما بموقع برسید.

دریا سالار تبسمی کرد و مراجعت نمود و به این ترتیب شاهزاده (کنده) و دوشیزه (سن اندره) تنها ماندند و دختر جوان با نگاهی تمسخرآمیز دور شدن دریا سالار بزرگ را دنبال کرد و بعد درحالی که بطرف شاهزاده برمیگشت گفت:

— همه اکنون ادعا میکنند که حضرت والا بهیچوجه به شاه مانند نابرادریش علاقه ندارید.

— ولی چه کسی به این علاقه شک برده است دوشیزه عزیز.

— تمام دربار و مخصوصاً "من".

— در مورد درباریان علت واضح و ساده است زیرا همه دربار

به (گیز) تعلق دارند در صورتیکه شما دختر خانم.

— من هنوز متعلق به او نشده ام ولی قریباً "متعلق خواهم شد

و این فرق بین حال و آینده است.

— آیا همچنان این ازدواج باور نکردنی پابرجا است؟

— تقریباً "هرگز آقا".

— من نمیدانم چرا ولی من در سرم افکار پنهانی دارم که

هیچوقت نخواهد شد.

— درحقیقت شاهزاده اگر شما پیغمبر یا ستاره شناس خوبی نباشید من نگران خواهم شد.

— خدای من چه کسی نزد شما از علم ستاره شناسی من صحبت کرده؟

— خودتان.

— چطور؟

— از پیشگوئی که برای من کردید و گفتید من بالاخره شما را دوست خواهم داشت.

— آ یا واقعا " چنین پیشگوئی کرده ام؟

— آه می بینم که شما روز صید ماهی خارق العاده را فراموش کرده اید.

— برای فراموش کردن باید گره های تور را که در آنروز مرا با آن گرفتید پاره کرده باشم.

— آه شاهزاده شما میتوانید بگوئید توری که در آنجا خودتان در آن افتادید و من هرگز نگرفته ام و متشکرم از خدا که اهدا " شما را در تور نیانداخته ام.

— خیر نیانداخته اید ولی مجذوب خود نموده اید.

— بمن نگاه کنید آ یا من کار ماهی گیری و تور را به انجام رسانده ام؟

— خیر ولی شما با این صدای جذاب و چشمان دلربا و نایاب خیلی خطرناک هستید وبدون اینکه خودتان بدانید مرا بطرف خود جذب کرده اید و برای شما قسم میخورم که در این مسئله لاینحل در مانده ام.

— اگر کمتر در حرفهای شما ابراز عقیده میکنم برای اینست که

صمیمانه دلم برای شما میسوزد زیرا دوست داشتن یکطرفه پرنج‌ترین دردی است که میتوان برای یک قلب حساس تصور کرد .

— بنابراین دختر خانم با تمام وجودتان برایم دلسوزی کنید زیرا هرگز عاشقی به اندازه من کسی را دوست نداشته است .

— شما شاهزاده عزیز اقلاً " می‌خواستید قبلاً " و بموقع دراین مورد مرا خبر کنید .

— من از شما معذرت می‌خواهم اکنون دیگر دیر شده است .

— تولد این عشق در چه تاریخی بوده ؟ تاریخ مسیحی یا اسلامی ؟

— در عید بازار موعود دختر خانم این روز بدبخت یا خوشبختی که من شما را در آنجا درحالی که در بالا پوش و با شلق خود را پیچیده بودید دیدم که زلفان شما بواسطه رگبار شدید باز شده و ریشه‌های لباس‌تان بطور ماریپیچ بدور گردن چون قوی شما پیچیده بود .

— ولی شاهزاده شما که در آنروز با من صحبتی نکردید .

— اگر سخن‌نگفتم در عوض خیلی نگاهتان کردم و نگاه بر سخن مزیت دارد انسان با ستارگان ابداً " صحبت نمیکند ولی به آنها نگاه میکند و در رویا و امید بسر میرد .

— من نمیدانستم که روحیه شما اینقدر شاعرانه است .

— دختر خانم شعرا منعکس کننده صدای طبیعت هستند ، این طبیعت است که میخواند و شعرا اشعار آنرا تکرار میکنند .

— کم‌کم شاهزاده می‌فهمد که اینک میگویند شما استعداد روحی ندارید تهمتی است به شما زیرا خیلی زیاد هم دارید و بنظر من صاحب روحیه باشکوه و مجللی میباشید .

— من در قلبم فقط تصویر چهره شما را دارم که این تصویر

نورانی لااقل گفته‌های مرا روشن میکند و شما باید مرا لایق پاداشی بدانید.

— بسیار خوب شاهزاده عزیز چشمان خود را ببندید و اصلاً به چهره من نگاه نکنید و آنوقت من میتوانم بشما درمورد خوشبختی تبریک بگویم.

در این وقت دوشیزه (سن آندره) مغرور از اینکه شاهزاده (کنده) را بزانو درآورده و وجود او را تسخیر نموده قدمی سمت او جلو آمد و دستش را بطرف او دراز کرده و گفت:

بگیرید شاهزاده این دست من و ملاحظه کنید من چگونه با کسانی که تسخیر میکنم رفتار مینمایم.

شاهزاده دستهای سفید و سرد دختر جوان را گرفت و لبان خود را سخت به آن چسباند و در این حرکت قطره اشکی از گوشه چشم شاهزاده روی دست مرمرین دوشیزه چکید که مانند الماس میدرخشید و دوشیزه (سن آندره) دفعتاً "آنها هم حس کرد و هم دید و در حالیکه نمیتوانست از خنده خودداری کند گفت:

— آه شاهزاده مثل اینکه شما واقعا" دارید گریه می‌کنید.

— شاهزاده در حالیکه آه می‌کشید گفت این یک قطره باران پس

از طوفان است و آیا کسی از این متعجب خواهد شد؟

دوشیزه (سن آندره) نگاه شعله بارش را بچهره شاهزاده دوخت و بنظر میرسید که بین ترحم و عشوه‌گری مردد است و بالاخره هم بدون اینکه معلوم شود کدامیک از این دو احساس برایش مهم است از جیبش دستمال ظریف کتانی که غرق عطر همیشگی خودش بود بیرون کشید و بطرف شاهزاده انداخت و گفت:

— بگیرد شاهزاده حالا که شما دچار بیماری گریه کردن هستید

این دستمال را برای خشک کردن اشکها پتان بردارید و بعد بانگاهی که محققاً "پراز عشوه‌گری و لوندی بود گفت آنرا یادگاری از یک ناسپاس داشته باشید و مانند یک روح سبکیال از آنجا دور شد .

شاهزاده که از عشق نیمه دیوانه بود دستمال را گرفت و از ترس آنکه مبادا کسی آن هدیه قیمتی را از او پس بگیرد خود را بطرف پله‌کان انداخت بدون اینکه توجه داشته باشد که زندگی شاه مورد تهدید قرار گرفته با بخاطر بیاورد که پسر عمویش دریا سالار باید مراجعت کرده و او را از نزد ماد موازل ببرد بهیچ چیز فکرنمیکرد مگر بیک چیز یعنی به این دستمال گرانبها که آنرا عاشقانه ببوسد .

تقوای دوشیزه (سن اندره)

شاهزاده (کنده) پس از آنکه به ساحل رودخانه رسید متوقف شد دیگر مثل اینکه مطمئن شده بود که مالک این دستمال پربها می باشد و در آنجا دریا سالار و قولی که به او داده بود بخاطرش آمد و در حدود یک ربع ساعت در حالیکه دستمال را مثل یک بچه محصل ۱۶ ساله به لبان و سینه اش می فشرد در آنجا منتظر ماند و آیا این به انتظار (دریا سالار) بود یا فقط بخاطر آنکه در شعله و نور کشنده نفوذ معشوقه اش مانند پروانه ای بسوزد معلوم نیست ولی شاهزاده بیچاره

چنان تهییج شده بود که نزدیک بود این دستمال معطر او را بطرز وحشتناکی مشتعل کند.

او میدانست که پیروز نشده و نمیتواند به قهرمانی عشق مغرور گردد و اگر دختر جوان در پشت پرده های پنجره اش مخفی شده بود میتواند در نور مهتاب قطره دوم اشک شاهزاده را ببیند که از چشمانش جاری شده و آنوقت می فهمید که دستمالی را که برای خشک کردن اشکها به او داده است باعث تولید و ریختن اشکهای زیادتری گردیده منتهی اشکهای حسرت جای خود را با اشکهای خوشبختی داده اند. بعد از چند دقیقه که از بوسه های دیوانه وار بر دستمال گذشت کم کم حواس او بیدار و در اختیارش قرار گرفتند و ناگهان حس شنوائی او از داخل دستمال صدائی شنید که محققاً "از لای تا خوردگی دستمال می آمد و پس از باز کردن دستمال کاغذی مجاله شده در آن یافت که نه فقط مملو از عطر بود بلکه بنظر میرسید بوی خوش دستمال از عطر این نامه میباشد.

شاهزاده (کنده) بادقت زیادی کاغذ را باز کرده و بین انگشتان خود گرفت ولی کاغذ مانند شاه پرکی که از دست کودکان فرار کند بوسیله باد از دست شاهزاده رها گردید و شاهزاده مشاهده کرد که کاغذ مزبور مانند یک دانه برف روی هوا میرقصد و دنبال آن دوید ولی بدبختانه کاغذ در وسط سنگهایی که در آنجا برای ساختن قصر چیده بودند افتاد و بواسطه رنگش که شبیه رنگ سنگها بود تشخیص و پیدا کردن آن در بین سنگها مشکل بود.

شاهزاده با حرص و ولع زیادی شروع به تجسس نمود زیرا فکر میکرد که دوشیزه (سن آندره) قبلاً "این نامه را برای او نوشته و در داخل دستمال گذارده که در موقعیت مناسب به او بدهد و موقعیت

را هم‌امشب بدست آورده و بالاخره مقصود او دادن این نامه بوده است نه دستمال و بنابراین مفقود شدن نامه بدبختی است و شاهزاده (کنده) خدا را قسم میدهد که آنرا تا فردا صبح برای او نگاهدارد ولی انتظار و تجسس فایده‌ای نداشت.

یک لحظه بفکرش رسید که بدود و از قراولان (لوور) چراغی قرض بگیرد و به تجسس کاغذ بپردازد ولی می‌ترسید بدتر جای نامه را مفقود کند و مردد و سرگردان مانده بود که از دور یک واحد گشتی شبانه که در جلوی آنها یک سرجوخه چراغ بدست حرکت مینمود پدیدار شد و این نهایت آرزویی بود که شاهزاده در این لحظه داشت. شاهزاده سرجوخه را که فوراً "اورا شناخت احضار کرد و برای چند لحظه چراغ فانوس او را بقرض گرفت.

بعد از ده دقیقه جستجو فریادی از خوشحالی کشید چون کاغذ را پیدا کرده بود و این مرتبه دیگر کاغذ از دستش فرار نکرد و با شعف و صف‌ناپذیری دستش را روی نامه گذاشت ولی در همین موقع حس کرد که دستی روی شانه‌اش گذاشته شد و آوای آشنائی باطنین متعجبانه او را صدا کرد.

— شاهزاده عزیزم شیطان چه بسرت آورده است آیا کسی را جستجو می‌کنی؟

شاهزاده دریا سالار را شناخت و فوراً "فانوس را به سرجوخه مسترد کرده و دو سه قطعه پول طلا به او انعام داد که این مبلغ احتمالاً کلیه موجودی و ثروت این کوچکترین عضو خانواده بود و بعد به دریا سالار گفت:

— برای پیدا کردن چیزی می‌گشتم که برای شخص عاشق بسیار اهمیت دارد ولی برای فیلسوف اهدا "مهم نیست زیرا من نامه یک زن را جستجو می‌کردم.

— آیا آنرا پیدا کردید؟

— خوشبختانه بلی زیرا اگر در پیدا کردن آن پافشاری و لجاجت بخرج نمیدادم فردا یکی از خانمهای نجیب درباری بطرز وحشتناکی در خطر می افتاد.

— آه که چه سوالیه رازداری هستی و آن کاغذ کجا است؟

— آن کاغذ جز من برای کسی اهمیت ندارد و در این موقع کاغذ را درون جیب لباس خود گذاشت و گفت خواهش میکنم بگوئید در مدتی که من نبودم بین شاه و مارشال چه گذشته است؟

— بعقیده من بعضی چیزهای بسیار عجیب گذشته یعنی یک نامه تهدیدآمیز و سرزنش آمیز در مورد کبیر (آن دوبورگ) بوده که برای روز ۲۲ سپتامبر اعدام او اعلام گردیده است و من میترسم و شک دارم که اینکار سروصورتی بوضع بیچاره (آن دوبورگ) بدهد زیرا بهر نحو که برای اسن مستشار درخواست عفو می شود پادشاه همیشه پاسخ میدهد "خیر زیرا اگر مستشار میرد مردم تصور میکنند که من ترسیده ام"

— بسیار خوب به این مسئله خوب فکر کنید دریا سالار عزیز و من شک ندارم که بکمک عقل سلیم خود شما وسیله ای که این کار را بتواند سر و صورت بدهد پیدا خواهید کرد و چون دیروقت است دیگر من بخانه میروم و پس از خدا حافظی درحالی که مطمئن بود که دیگر آن نامه قیمتی را گم نخواهد کرد براه افتاد و پس از رسیدن بخانه و روشن کردن شمع سرباز مامور اطاقش را مرخص کرده و گفت دیگر به او احتیاجی ندارد و آنوقت درب را بست و کاغذ را از جیب خارج کرد و به شمع دان نزدیک شده و بالاخره آرامشی یافت تا نامه را بخواند.

خوانندگان عزیز حتماً شما هم انتظار دارید که از مندرجات این نامه که سهواً در دستمال بسته شده بود و دوشیزه (سن اندره) آنرا برای این عاشق نومید پرتاب کرده بود باخبر شوید. شما که قلب انسان را می شناسید آیا به این دختر جوان که نه عشقی به پیشخدمت جوان و زیبا دارد و نه به این شاهزاده خوشگل و بیکی میعادگاه برای درخواست قلاب ماهیگیری میدهد و بدیگری دستمالش را برای خشک کردن اشگهایش هدیه میدهد و بالاخره در عین حال بهمین زودی میخواهد با شخص سومی که نامزدش میباشد عروسی کند نظریهء خوبی دارید؟

طبیعت از وجود این قلبهای سنگ نتیجه حاصل میکند که شمشیری را که بخوبی آب داده باشند خورد نخواهد شد آیا شک دارید؟ پس متن نامه را ملاحظه کنید تا تردیدتان برطرف شود.

"عشق من فراموش نکن که یکساعت بعد از نیمه شب در تالار تبدیلی بیائی زیرا اطاقی که ما شب گذشته در آنجا بسر بردیم نزدیک آپارتمان هر دو ملکه میباشد شخص مورد اعتمادمان که او را می شناسی دقت خواهد کرد که درب را باز بگذارد"

این نوشته بدون امضاء و خط آن ناشناس بود.

شاهزاده در حالیکه با مشت روی میز میکوبید فریاد زد ای موجود فاسق و فاجر و نامه را بزمین پرت کرد و بعد از این انفجار مقدماتی که عمیقاً و از ته قلب حاصل شده بود شاهزاده خودش هم بزمین افتاد.

اما بزودی حالش بجا آمد و در حالیکه بلند شده و با قدمهای بلند در اطاق راه میرفت فریاد زد حق با دریا سالار بود و مشاهده کرد که نامه روی یک صندلی دسته دار افتاده است و آنوقت بیشتر

به هیجان آمد و گفت من بازیچه و ملعبه یک عشوهر بزرگ شده‌ام و کسی که مشغول بازی کردن با من است یک بچه ۱۵ ساله است. من که نامم شاهزاده (کنده) است یعنی کسی که از روی قلب همه زنان درباری گذشته‌ام اغفال شده و فریب خورده یک دختر خردسال شده‌ام یا حضرت مسیح من از خودم هم خجالت میکشم که مانند بچه محصلی مرا دست انداخته و مسخره کرده‌اند.

سه ماه از زندگی خود را بدون دلیل و هدف و بدون فایده و بدون پیروزی تلف کرده و بهدر داده‌ام. سه ماه تمام با چه عشق سوزانی این دختر پست را دوست داشته‌ام و آنوقت به منتهای درجه خشم خود رسید و بخودش گفت:

آه بلی اما اکنون که او را شناخته‌ام من هم با تردستی با او بازی خواهم کرد میدانی ای دختر خوشگل که مرا بازیچه قرار داده‌ای حالا دیگر نوبت من است من اسم این دوست‌ترا خواهم دانست و بتو خواهم گفت که او نخواهد توانست طعم خوشبختی و آرامش را بچشد.

شاهزاده کاغذ را مجاله نموده و در فاصله شکاف دست و دستکش خود فرو کرد و شمشیر خود را برداشت و کلاهش را بسر گذاشته و آنرا خروج از خانه شد ولی غفلتا "فکری او را متوقف کرد و آن رنجش را بدیوار تکیه داده و پیشانی خود را بدست گرفته و بفکر عمیقی فرو رفت و بعد از یک دقیقه کلاهش را از سر برداشته و کنار میز نشست و برای دفعه دوم نامه‌ای را که اینقدر تغییرات دهشتناک در زندگیش پدید آورده بود خواند و وقتی قرائت نامه تمام شد زیر لب گفت:

ای نژاد شیطان و اهریمن، ای زن مکاره و دروغگو تو مرا بایک دست میرانی و با دست دیگر بطرف خود میکشی تو بر علیه من یعنی

کسی که از فرط نجابت تا حد ساده لوحی رسیده است همه بدقلبی و بدطینتی جهنمی خود را بکار برده‌ای و من هیچ نمی‌دیدم و نمی‌فهمیدم و احق شده بودم و درستی و وفاداری را باور داشتم و خود وفادار و موء من بودم و در مقابل یک ناکس و ناموء من واقع شده بودم آه من گریه می‌کنم، من از بغض می‌گیرم، ای اشکهای من از خجالت و غیظ جاری شوید، ای اشکها بریزید و لکه‌های این عشق آلوده و نجس را پاک کنید و بالاخره این وجود بدبخت و پر قدرت و این شیردل مانند یک کودک به حق و حق افتاد.

وقتی گریه‌اش به اتمام رسید برای سومین بار نامه را خواند ولی این مرتبه بدون مرارت و تلخی زیرا اشکهای او باعث از بین رفتن طراوت و جوانی و روحیه او نشده بود بلکه برعکس خشم و غضب و صفرای او را از بین برده بود.

بعد از لحظه‌ای ناگهان گفت من پیش خود قسم یاد کرده‌ام که نام این مرد را بدانم و مردی را که احساسات مرا برپیش‌خند گرفته خواهم شناخت و به‌ریشش خواهم خندید و آیا این مرد که میتواند باشد؟ و باز هم نامه را قرائت نمود.

باز فکر کرد که او تقریباً "خط همهء نجیب زادگان درباری از پادشاه گرفته تا آقای (موشی) را می‌شناسد ولی معلوم نیست این خط از کیست؟ شاید هم از انشاء بدی که دارد خط یک زن باشد آه فهمیدم (داندلو) که این هفته در (لوور) کشیک دارد میتواند خودش یا برادرش در پاسالار در این مورد بمن کمک کنند.

بعد از این تصمیم شاهزاده سه چهار بار دیگر دور اطاق قدم زد و بعد خود را بالباس روی تختش انداخت ولی احساسات جریحه‌دار و طبیعت تحریک شده او برایش تبی آورده بود که در اثر آن تب

نمی‌توانست حتی لحظه‌ای چشم برهم گذارد هنرگز درگذشته حتی در میدان جنگ که بسیار خطرناک بود چنین شب سختی نگذرانده بود و بالاخره در طلوع روز بلند شد و از خانه بقصد منزل دریاسالار خارج شد.

دریاسالار سحرخیز بود و شاهزاده او را در خانه‌اش ایستاده یافت که با مشاهده رنگ پریده و وضع نابسامان شاهزاده بکه خورده و گفت

— آه خدای من چه شده شاهزاده عزیز من چه بسرت آمده است؟

— در نظر تان هست که شما دیروز مرا در حالی پیدا کردید که مشغول جستجوی نامه‌ای در میان سنگهای نزدیک (لوور) بودم .
— بلی و گفتید که خوشبختانه پیدایش کردید آیا از یک زن بود؟
— کلمه خوشبختانه را من گفتم و اشتباه بود بلی از یک زن بود .
— این زن که بود؟
— همانطور که شما گفتید یک دیو مکاره .

— آه پس حتماً از دوشیزه (سن اندره) حرف می‌زنید؟
— بگریه این نامه است که من از داخل دستمالی که او به من داده بود بیرون کشیده‌ام و بخوانید .

دریاسالار نامه را خواند و در همان لحظه که آنرا به اتمام رساند (داندلو) که از (لوور) مراجعت کرده بود وارد شد (داندلو) همسن شاهزاده (کنده) و بسیار هم به او علاقمند بود و پس از آمدنش (کنده) گفت ..

— عزیزم (داندلو) من مخصوصاً به امید اینکه ترا در اینجا ملاقات کنم نزد آقای دریاسالار آمده‌ام و می‌خواهم کاری برای من

انجام دهی .

— بسیار خوب شاهزاده من همیشه در خدمتگزاری حاضرم .

— میدانی به دلیلی که اجازه ندارم آشکار کنم احتیاج دارم

که امشب حوالی ساعت ۱۲ شب در تالار تبدیلی باشم آیا هیچ

دلیلی که مانع عبور من باشد دارید؟

— بلی آقا با کمال تأسف .

— چرا

— زیرا اعلیحضرت شب گذشته نامه تهدیدآمیزی دریافت

داشته اند که در آن مردی ادعا کرده بود که وسیله نفوذ کردن حتی در

اطاق شاه را دارد و شاه دستور اکید داده که از ساعت ده شب ببعد

درب (لوور) بروی تمام کسانی که خدمتی در آنجا نداشته باشند

بسته شود .

— ولی عزیز من این دستور شامل من نمی تواند باشد زیرا تا

این ساعت اجازه ورود من به (لوور) برای کلیه ساعات بوده و چون

این دستور اختصاصاً "بر علیه شخص من صادر نگردیده . . .

بلی این دستور بر علیه شخص شما صادر نگردیده ولی بر علیه

همگان است و شما هم جزو همگان هستید .

— بسیار خوب (داندلو) ولی باید استثنائی برای شخصیت

من و برای دلایلی که دریا سالار آنرا میدانند قائل شوید و بالاخره

بیک علت کاملاً "شخصی من مجبورم امشب در تالار تبدیلی باشم

و اینکار جنبه فوریت داشته و علاوه بر آن باید از همه و حتی شخص

اعلیحضرت مخفی باشد .

— (داندلو) که مردد بود و از جواب منفی دادن به شاهزاده

حجالت میکشید بطرف دریا سالار برگشت و با نگاه از او پرسش کرد

که چه باید بکند؟ و دریا سالار با سر علامتی به او داد که معنی اش این بود که مسئولیتش را من می‌پذیرم آنوقت (داندلو) به شاهزاده گفت بسیار خوب نیمه شب من شما را داخل تالار تبدیلی خواهم کرد.

— خیلی متشکرم (داندلو) و اگر هروقت کاری از این نوع یا هر نوع دیگری داشتی خواهش میکنم که دنبال کسی جز من نگردی. آنوقت پس از آنکه دست هردو برادر را یکی پس از دیگری فشرد (کنده) سریعاً "از پله‌های منزل (کولین پی) پائین آمد.

تالار تبدیلی

خوانندگان عزیز بخاطر می آورید ساعات پرتلهایی که در انتظار اولین وعده ملاقات گذرانیده اید و یا هم اکنون در نظر می آورید که دقیق انتظار و نتیجه بیوفائی زنی که شما میپرستید چقدر اضطراب آور و مولم و دردناک است و آنوقت پی خواهید برد که شاهزاده (کنده) در این روز چه درد ورنجی را متحمل شده است. او سعی کرد که علاج و مداوای پزشکان و فلاسفه را برای بهبود خود بکار برد یعنی برای از بین بردن اضطراب روحی جسم خود را

خسته نماید بهمین جهت دستور داد فوراً اسبش را حاضر کردند و سوار شد و دهانه آنرا رها کرد و بعد از ربع ساعتی مشاهده کرد که به (سن کلو) رسیده است بدون اینکه در رقع خروج از منزل فکر و نقشه رفتن به آنجا را داشته باشد.

مجدداً اسبش را در جهت مخالف بحرکت درآورد و بعد از یکساعت باز خود را در همان جا دید و قصر (سن کلو) برای او مانند کوه دریانوردان عاشق در داستان هزار و یکشب شده بود بنابراین مداوای پزشکان و فلاسف که برای هرکس مؤثر بود برای شاهزاده (کنده) ثفعی نداشت زیرا درست است که هنگام شب از خستگی بجان رسیده بود ولی عیناً مانند صبح اضطراب و هیجان روحیش باقی بود و وقتی غروب به خانه اش رسید کوفته و در مانده و از خستگی نزدیک به مرگ بود.

سرباز گماشته اش با و سه نامه ارائه داد که از خانمهای درجه اول دربار رسیده بود ولی او آنها را حتی باز نکرد و همچنین گماشته با و گفت که مرد جوانی از صبح تا بحال شش بار به آنجا آمده و اظهار داشته که خبرها و امور مهمی را با شاهزاده دارد و با وجودی برای دانستن نامش خیلی پافشاری شده از ذکر نامش خودداری نموده است و شاهزاده به این خبر هم توجهی نکرد.

شاهزاده از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خوابش شد و بی اختیار کتابی را باز کرد ولی چه کتابی میتواند محل نیش و گاز گرفتن افعی که قلب او را جویده بود بی حس کند؟

خود را روی تختش انداخت ولی با وجودی شب گذشته شب ناراحتی را بسر برده بود و با وجود خستگی هائی که از سواری روز برای او حاصل شده بود هرچه کرد این دوست که نامش خواب است

و وی به آن خیلی احتیاج داشت بسرافش نیامد و بالاخره ساعتی که او انتظارش را داشت در رسید و صدای زنگ ساعت دوازده شنیده شد. او فوراً "بلند شد و فریاد زد نصف شب است و مانتوی خود را دربرکرد و شمشیری را بکمر بسته و خنجر خود را برداشت و خارج شد.

ساعت دوازده و ده دقیقه مقابل درب (لوور) رسید و چون اسم عبور را به قراول داد وارد شد و دید شخصی در داخل دالان در مقابل درب تالار تبدیلی گردش میکند و شاهزاده مردد شد زیرا آن مرد پشتش به شاهزاده بود و وقتی رویش را برگرداند مشاهده کرد که (داندلو) میباشد و منتظر او است.

(داندلو) گفت بر حسب قولی که بشما دادم برای کمک به شما در مقابل هر شوهر یا عاشقی که بخواهند مانع شما شود آماده‌ام و شاهزاده با دشت تبارش دست او را فشرده و گفت خیلی متشکرم ولی شکی ندارم که من مرد مورد علاقه^۴ نیستم.

— بنابراین برای چه به اینجا آمده‌اید؟

— برای اینکه بدانم آنکه مورد علاقه است کیست ولی مثل اینکه

یکنفر می‌آید.

— من کسی را نمی‌بینم.

— ولی من صدای پا شنیدم.

— خدای من که حسودان چه گوش تیزی دارند.

(کنده) خود و رفیقش را در یک زاویه و کنج خارج از دید

کشید و در آنجا هر دو دیدند که یک سایه به درب تالار تبدیلی

نزدیک شد و اندکی توقف کرده و پس از آنکه چیزی ندید و نشنید

درب را فشار داده و داخل شد.

(کنده) گفت اینکه دوشیزه (سن اندره) نبود.

— پس شما منتظر دوشیزه (سن اندره) هستید؟

— منتظر او نیستم ولی در کمین او میباشم.

— ولی چگونه در کمین این دختر هستید؟

— هیس دوست عزیز برای اینکه وجدان شما راحت باشد این

کاغذ کوچک را بگیرید و مثل تخم چشمتان از آن مراقبت کنید و اگر

میل دارید بخوانید و اگر اتفاقاً "من امشب چیزی کشف نکردم شما

سعی کنید بین تمام خطهائی که می شناسید صاحب خط این نامه را

پیدا کنید.

— آیا بعداً "بیرادرم دریا سالار هم اطلاع بدهم؟

— آواز آن اطلاع دارد زیرا من چیزی از او پنهان ندارم ولی

من مایلم بدانم چه شخصی آنرا نوشته است؟

— آیا فردا آنرا بشما پس بدهم؟

— نه من خودم برای پس گرفتن آن نزد شما خواهم آمد آنرا

ببرادرتان بدهید شاید من چیزهائی هم در این مورد برای شما

نقل کنم و نگاه کن آن شخص از تالار خارج شد.

سایه ای که وارد تالار شده بود خارج شد و این مرتبه چون هر

دو در تاریکی قرار داشتند و سایه مزبور که از سرعتی که با وجود

تاریکی در راه رفتن داشت معلوم بود از ساکنین آنجا و جزو خانواده

سلطنتی است بوسیله هر دو شناخته شد و (کنده) گفت این (لانو)

است.

(لانو) یکی از زنان ندیمه ملکه (کاترین دوم دیسی) بود که

بین آنها از همه بیشتر مورد اعتماد ملکه مزبور بود.

ولی او برای چه به آنجا آمده بود آیا مخاطب آن نامه کوچک

او بوده است؟

بعلاوه او درب تالار را نیست بلکه آنرا نیمه‌باز گذاشته پس حتماً به آنجا مراجعت خواهد نمود پس لحظه‌ای نباید وقت را تلف کرد زیرا اگر ایندفعه بیاید درب را خواهد بست.

پس از اینکه اینگونه افکار از مغز (کنده) گذشت چنان سریع دست رفیقش را فشرده و خود را بداخل تالار تبدیلی انداخت که (داندلو) که خواست او را مانع شود نتوانست و او دور شده بود. این تالار یکی از قشنگترین اطاقهای (لوور) بود که دیوارهایش از انواع کارهای سوزن دوزی و بافندگی و فرشهای نقشدار پوشیده شده و کارهای مختلف تاریخی و قدیمی روی آنها نقش شده بود و چون این تالار قبلاً "گالری بود که شارل دهم آنرا درست کرده بود و به این صورت تبدیل شده بود آنرا تالار تبدیلی می‌نامیدند.

شاهزاده اطراف خود را نگاه کرد و برای اینکه مطمئن شود تنها است تمام پرده‌ها و پنجره‌ها را عقب زد و بازرسی نمود و پس از اینکه کاوش و بازرسی از یک ستون کج‌بری عبور کرده و از روی یک کار سوزن دوزی خود را بزییر تختی که در آنجا قرار داشت کشید و در آنجا بحال درازکش مخفی شد.

ماهم مانند خوانندگان عزیز میدانیم که شاهزاده در آنجا بدون شک وضع مخره و خنده‌آوری که در خور یک شاهزاده نبود داشت مخصوصاً که این شاهزاده نام (کنده) را داشته باشد ولی چه میشود کرد؟ این تقصیر ما نیست که شاهزاده‌ای با اینهمه اسم و رسم و کیا و بیا حسود باشد و اساساً بفکرش نرسید که اگر سربازی یا شخص دیگری او را به آن وضع ببیند یا دشمنی او را در آنحال مشاهده نماید چقدر مورد سخریه و ریشخند قرار خواهد گرفت

و با رفیق عزیزش دریا سالار از این وضع تا چه حد خشمناک خواهد شد.

بهر حال شاهزاده قدری هم عقب‌تر از لبه تخت بزی آن خزید که راحت‌تر باشد و مشغول فکر شد که اگر دو عاشق و معشوق را دید چه باید بکند؟

در وهله اول این کار بنظرش سهل آمد که بطور ناگهانی از زیر تخت خارج شده و بدون اخطار قبلی بروی رقیبش شمشیر بکشد ولی این فکر که ظاهراً ساده بنظر می‌آمد با اندکی بررسی و اندیشه معلوم می‌گردید که خالی از خطر نیست البته نه اینکه برای جانش خطری باشد بلکه برای حیثیت او مناسب نبود زیرا درست است که این عاشق هر که باشد شریک دورویی و نانجیبی دوشیزه (سن اندره) میباشد ولی یک شریک بدون گناه است.

بعد بفکر دیگرش برگشت که در آنجا ساکت و صامت بماند و چشم بگشاید و گوش فرادهد تا معلوم شود بوسیله رقیبش چه وقوع خواهد پیوست.

در همین موقع واقعه‌ای اتفاق افتاد که اصلاً "راجع به آن فکر نکرده بود و آن اینکه ساعت بغلی‌اش شروع به زنگ زدن نمود زیرا در آن دوره ساعت‌های جیبی که امروزه جزء اشیاء لوکس و تفننی بشمار می‌روند در همه جا مرسوم بود و ساعت (کنده) که نیم ساعت از ساعت (لوور) عقب بود تازه شروع به زدن زنگ ساعت دوازده را نمود و این بی‌احتیاطی بزرگی بود که شاهزاده مرتکب شده بود. شاهزاده با عجله برای آنکه از صدای ساعت خلاص شده و گریز نیفتد ساعت را در گودی دست چپ گذارده و با نوک خنجر با شدت بصفحه ساعت فشار آورد و در اثر فشار مزبور که باعث شکسته شدن

جعبه مضاعف ساعت بیگناه گردید صدای زنگ آن خفه و سکوت برقرار شد.

بمحض انجام اینکار صدای باز شدن درب تالار را شنید و چشمان خود را با آن سمت گرداند و دید که دوشیزه (سن آندره) وارد شد و شاهزاده سراپا چشم و گوش صدای نزدیک شدن پای او و همچنین خاتم (لانو) را که پشت سرش می آمد شنید.

آرایش و نوس

دختر جوان جلوی یک میز آرایش که در تالار مزبور بود و روی آن دو شمعدان آماده ولی خاموش وجود داشت متوقف شد و رو به (لانو) یعنی همان دلال عشق و محبت کرده و با صدای دلپذیری که امواج عشق و خشم را در قلب شاهزاده به حرکت درآورد گفت:

— مطمئن هستی که کسی ما را ندیده است؟

— نترسید دختر خانم زیرا در اثر نامه تهدید آمیزی که دیروز برای شاه فرستاده اند او امر اکید داده شده که از ساعت ده شب کلیه

درزبهای (لوور) بسته باشد.

- بروی تمام مردم بدون استثنا.
- بلی بروی تمام مردم بدون استثنا.
- حتی بروی شاهزاده (کنده).
- (لانو) تبسمی کرد و گفت مخصوصاً "بروی شاهزاده (کنده) بسته شده است.

- تو کاملاً "مطمئن هستی (لانو).
- کاملاً "مطمئنم شما از چه میترسید؟
- از خیلی چیزها.
- مقصود از خیلی چیزها چیست؟
- یکی از آنها از همه مهمتر است.
- کدام؟
- اینکه مرا تا اینجا تعقیب کرده باشد.
- مقصودتان تا اینجا یعنی تالار تبدیلی است؟
- بلی.
- وای او از کجا میداند که شما در اینجا هستید؟
- او میداند. (لانو).
- کی به او گفته؟
- خودم.
- شما؟

- بلی از بس احمق شدم دیشب در موقعی که او میخواست برود در دنیا له یک شوخی دستمال را برای او انداختم و آن نامه کوچک که تو بمن دادی در داخل این دستمال بود.
- ولی آن نامه امضائی نداشت.

— خوشیختانه خیر .

(لانو) یعنی این زنی که به دلالتی محبت مشغول بود اکنون با تظاهر به دینداری شروع به شکر خدا و سپس دعا نمود که مسیح و مریم ما را محفوظ خواهد داشت و بعد پرسید :

— آیا شما دستمالتان را از او مطالبه نکردید ؟

— چرا او این پسر بیچاره را شش بار در عرض روز فرستادم ، ولی شاهزاده از صبح از منزل خارج شده و تا ساعت ۹ مراجعت نکرده بود .

شاهزاده در زیر تخت زیر لب گفت پس این پیشخدمت جوان بوده که امروز چندین مرتبه بخانه من آمده و میخواست مرا ببیند .
— آیا شما به این جوانک پیشخدمت اعتماد دارید ؟

— او دیوانه من است .

— پیشخدمتها معمولا " نامحرم هستند و ضرب المثلی هم در این مورد هست .

— ولی این بیچاره پیشخدمت نیست بلکه او بنده و غلام من است آه (لانو) لعنت و نفرین بر این شاهزاده (کنده) .

شاهزاده از زیر تخت در دل گفت متشکرم ای زیبای زیبایان و این احساسات عالی شما را درباره خودم همیشه بخاطر خواهم سپرد .

— ولی دختر خانم از لحاظ امشب خاطرتان جمع باشد ، من رئیس قراولان اسکاتلندی رامی شناسم و اکنون میروم به او در این مورد سفارش کنم .

— از جانب چه کسی ؟

— از جانب خودم و شما آرام باشید ، همین کافی است .

— متشکرم (لانو) زیرا همی یک خیال مرا از لذتی که امشب می‌خواهم بدست آورم محروم خواهد کرد و درحالیکه (لانو) آماده خروج بود دختر جوان گفت قبل از خروج این شمعدانها را روشن کن زیرا من نمی‌خواهم در این تاریکی با این شکلهای نیمه عریان که باعث ترس من میشوند بمانم و همیشه فکر می‌کنم که این اشباح می‌خواهند از پرده‌ها بیرون آمده و بمن حمله کنند.

(لانو) تکه‌کاغذی را بوسیله بخاری مشتعل نموده و شمعدانها را با آن روشن کرد و رفت و دختر جوان را که در روشنائی قرار داشت در معرض نگاه شاهزاده قرار داد.

دختر جوان لباسی از گاز نازک بتن داشت که از ورای آن رنگ عقیقی گوشت بدنش هویدا بود و نهایت دلفریبی را داشت و یک شاخه گل مورد از روی میز آرایش برداشته و مانند تاجی به داخل زلفهایش فرو کرد و باین ترتیب خود را با این گل مقدس نیززینت داد و بعد این دختر تنها یا بهتر بگوئیم دختری که تصور میکرد تنها است با لوندی و عشوه‌گری و عاشقانه در آینه میز آرایش نگاه کرد و با نوک انگشتانش ابروان سیاه خود را که مانند مخمل بود، صاف نموده و با کف دست طره گیسوان طلائی را کمی روی سترش فشار داد از شادی گونه‌هایش سرخ و نگاهش خیره‌کننده و دهانش نیمه‌باز و دندانه‌های چون مرواریدش مانند آنکه در جعبه جواهری گذاشته باشند از درون دهانش نمایان بود و واقعا "یک مجسمه‌ای از ونوس و تصویری از شهوت بود چنانکه چیزی نمانده بود شاهزاده علی‌رغم خشم و نفرتی که از او داشت از زیر تخت بیرون آمده و خود راهبای او انداخته فریاد برآورد ای دختر زیبا بخاطر عشق آسمانی فقط یک ساعت مرا دوست‌بدار و بعد جان مرا بگیر.

خوشبختانه در این موقع دختر جوان رویش را بسمت درب برگردانده و با لکنت زبان زمزمه‌ای کرد که ای عشق قلبی من آیا نمی‌آیی؟ و از این حرف شاهزاده مجدداً "بخشم اولیه برگشت و دوشیزه (سن اندره) در نظر او منفورترین موجود روی زمین شد.

دختر جوان بطرف نزدیکترین پنجره رفت و پرده‌های ضخیم آنرا کنار زد و سعی کرد آنرا باز کند ولی دستان ظریف او قدرت کافی برای بازکردن آن نداشت و ناچار به‌این راضی شد که سر خود را به‌شیشه بچسباند و بیرون را نگاه کند.

خنکی شیشه روی پیهانش قدردی چشمان او را باز کرد و از ضعف درآمد و مدتی در آنجا باقی ماند و سپس کم‌کم اشیاء را تشخیص میداد و یکمرتبه نگاهش روی مردی که مانند او داشت و بدون حرکت در فاصله پنجاه متری (لوور) ایستاده بود افتاد.

مشاهده این مرد تبسمی روی لبان دوشیزه پدید آورد که اگر شاهزاده این تبسم را میدید می‌توانست فکر شیطانی که در سر دختر پدید آمده بود حدس بزند ولی اگر چشم او را نمی‌توانست ببیند آنقدر به‌او نزدیک بود که این کلمات را که با لهجه مخصوص و استهزاء آمیز از لبانش خارج شد بتواند بشنود.

— این او است، گردش کن ای شاهزاده (کنده) من برای شما در این گشت و تفرج لذت و خوشی آرزو می‌کنم.

محقق بود که دوشیزه (سن اندره) شخصی را که مانند او به تن داشت اشتباهاً (کنده) تصور کرده بود و این اشتباه طبیعی بود زیرا دختر جوان اطلاع کامل داشت که از سه ماه پیش به‌این طرف همه شب شاهزاده بطور ناشناس زیر پنجره‌های منزل او آمد و رفت میکند و بنابراین اکنون هم فکر میکرد که شخص مزبور شاهزاده (کنده)

است که در ساحل رودخانه و در جلوی (لوور) ایستاده است .
 حالا برای خوانندگان که میدانند یکنفر در عین حال نمیتواند
 در دو مکان باشد میگوئیم که شخص مزبور که بوسیلهٔ دوشیزه (سن
 آندره) دیده شده (روبر استوار) بود که بجای اینکه منتظر جواب
 کاغذش و اثر آن باشد چون اطلاع حاصل کرده بود که در پارلمان
 تمام روز بحث راجع به مجازات (آن دوبورگ) بوده که فردا یا پس فردا
 اجرا نمایند باز هم خود را بخطر انداخته بود که دومین نامه را پرتاب
 نماید و دختر جوان در همین موقع مشاهده کرد که مرد مزبور دستش
 را از مانتو بیرون آورده و پس از پرتاب چیزی سرعت از آنجا دور
 شد و بلافاصله صدای شکسته شدن شیشه‌ای شنیده شد و آنوقت دوشیزه
 جوان فریاد زد آه پس این او نبود و فوراً "لبخند از لبانش محو شد
 و رنگ لبها بنفش شد و واقعا "بلرزه درآمد ولی این لرزش از عشق
 نبود بلکه از ترس و وحشت بود .

دختر جوان پرده را رها کرد و با رنگ پریده و لرزان به پشتی
 نیمکتی که چند لحظه قبل روی آن از عشق و دلدادگی استراحت
 کرده بود تکیه داد .

باز هم مثل شب گذشته یک شیشه پنجره مارشال (سن آندره)
 را شکسته بودند و اگر مثل دیشب مارشال بیدار یا خوابیده باشد و
 از این اتفاق بیدار شود حتماً "درب اطاق دخترش را خواهد زد و
 اگر جوابی نشنود چه پیش خواهد آمد؟

دختر جوان با این افکار ترسان و لرزان و نیمه مدهوش و از
 این پیش آمد ناگهانی چهره اش تغییر نموده بود ولی در همین موقع
 درب تالار باز شد و (لانو) وارد شد .

— آه (لانو) میدانی چه شده است؟

— نه خانم ولی حتما "چیزهای خطرناکی بوده که شما اینقدر رنگتان پریده و مانند مرده شده اید .

— خیلی خطرناک و تو باید فوراً " مرا نزد پدرم ببری .
— چرا دختر خانم .

— میدانی دیشب نصف شب چه اتفاقی افتاد ؟

— آیا راجع به پرتاب سنگی که به کاغذ بسته شده بود و در آن کاغذ شاه را تهدید کرده بودند میخواهید صحبت کنید ؟
— بلی و همان اتفاق امشب هم افتاده است زیرا مردی که من اول او را با شاهزاده (کنده) عوضی گرفتم مانند شب گذشته سنگی را بداخل پنجره مارشال انداخته و آنرا شکست .

— و شما میترسید ؟

— باید بدانی که من از این ترس دارم که پدرم میادا بدلیل سوء ظن یا بسبب اضطراب و نگرانی برای من بیاید و درب اطاق مرا بزند و اطاق را خالی ببیند .

— اوه اگر ترس شما از اینست خیالتان راحت باشد .

— چطور ؟

— زیرا پدر شما اکنون نزد ملکه کاترین است .

— در این وقت شب نزد ملکه کاترین ؟

— آخر یک حادثه بزرگی اتفاق افتاده و امروز که اعلیحضرتین به شکار رفته بودند ملکه کوچک که (ماری استوار) نامیده میشود از اسب بزمین خورده و چون سه ماهه حامله بوده میترسند که مجروح شده باشد و بهاین جهت تمام دربار حاضر و آماده و تمام ندیمهها در اطاق انتظار ملکه مادر میباشند .

— و تو اینها را میدانستی و بمن خبر ندادی (لانو) ؟

— من این خبر را همین‌الساعه فهمیدم و حتی وقت اینکه تحقیق کرده و مطمئن شوم نداشتم .

— پس تو او را دیدی ؟

— بلی دختر خانم و موعد ملاقات عوض شده زیرا شما بخوبی میدانید که در اینگونه مواقع او نمی‌تواند از آنجا غیبت کند .

— به چه وقتی موکول شده ؟

— به فردا شب همین ساعت و همین جا .

— بنابراین (لانو) برویم .

— من آماده‌ام فقط اجازه بدهید این شمعدانها را خاموش کنم .

— درحقیقت مثل اینکه یک دیو بدکاره‌ای بر علیه ما تحریک

شده است .

— برعکس .

— چطور برعکس .

— مطمئناً " زیرا این حادثه بشما آزادی خواهد داد .

آنوقت هر دوی آنها بدون سرو صدا از آنجا خارج و در ته دالان ناپدید شدند و شاهزاده هم بنوبه خود از زیر تخت خارج شد و درحالیکه باز هم رقیب خود را نمی‌شناخت زیر لب گفت وعدهء ما به فردا یا پس فردا و یا هر روز دیگر است زیرا من به روح پدرم قسم خورده‌ام که تا آخر کار بروم و او را بشناسم و پس از خروج از تالار جهت مخالف دوشیزه و (لانو) را اختیار کرده و از (لوور) خارج شد .

دو نفر اسکاتلندی

(روبر استوار) که دوشیزه (سن آندره) وی را در اطراف میله‌های اطاق تبدیلی مشاهده نموده بود و از روی شیطننت قلبی او را شاهزاده (کنده) تصور کرده بود بعد از انداختن سنگ دوم یا بهتر بگوئیم نامهٔ دوم خود با سرعت زیاد خود را در تاریکی انداخته و فرار نمود و تا قصر (شاتله) با عجله می‌دوید ولی بمحض اینکه به آنجا رسید و حس کرد که خارج از برد تعقیب شدن است و مخصوصاً " که دو سه نفر ولگرد و دزدان شبانه روی پلها دید که

مجهز به اسلحه و شمشیر بودند قدم را آرام کرده و بسمت خانه رفیقش (پاتریک) مراجعت کرد.

وقتی وارد آنجا شد تصور میکرد بعد از سه روز بی خوابی و ناراحتی حتماً "خواهد خوابید ولی هرچه روی تختش یا بهتر بگوئیم روی تخت رفیقش سعی کرد بخوابد نتوانست و قریب سه چهار ساعت بیدار و افکار هیجان زده ای داشت و فقط نزدیکیهای صبح بود که بخوابی کامل و عمیق فرو رفت و این خواب چنان عمیق بود که تصور میرفت روح از بدنش بکلی خارج شده و به جسدی تبدیل شده است.

(پاتریک) شب گذشته را بعلت دستور منع خروج از (لوور) در آنجا توقیف مانده بود و (روبر استوار) ساعت ۷ که نزدیکی (لوور) رفت نتوانست او را ببیند و از دستور منع خروج آگاهی یافت و بعد همینطور در خیابانها و کوچه های پاریس سرگردان مانده بود و در مورد مرگ عالیجناب (مینار) صدها نوع خبر و شایعه شنید که حتی یکی از آنها کاملاً "با واقعیت وفق نمیداد و (روبر استوار) دلش برای نادانی و کنجکاوای مردم برحم آمد و خودش تحت عنوان شایعات حقیقت را برای مردم تعریف کرد ولی حس کرد که این حقیقت را هیچکس حتی یک کلمه اش را نمیخواهد باور کند و از گفته های سایرین دانست که (آن دو بزرگ) را در ظرف ۴۸ ساعت آهنده در میدان (گرو) اعدام خواهند نمود و چون علاج دیگری نداشت با انداختن سنگ و ارسال نامه دوم برای پادشاه چنانچه گفتیم خود را راضی نمود.

(پاتریک) پس از تمام شدن نگهبانی و خروج از (لوور) با سرعت خود را بمنزل رسانیده و از پله ها بالا آمد و بداخل اطاق

هجوم برد و هرچه صندلی را تکان داد و جای میز را عوض کرد و درب را باز و بسته تنفوذ از سر و صدای آن (روبر) بیدار نشد بنا براین فریاد زد: حریق، حریق.

از این فریاد (روبر استوار) بیدار شد و تصور کرد کسی برای توقیفش آمده است و بهمین جهت دست به شمشیر خود برد و ثانیمه آنرا از غلاف بیرون کشید (پاتریک) با خنده گفت:

— مثل اینکه از سر جنگجویی میخواهی بیدار شوی آرام باش و بیدار شو که وقت خیلی دیر است.

— آه تویی (پاتریک) عزیز.

— بلی بدون شک خودم هستم که اطاقم را بتو قرض دادم و حالا که برگشته ام تو میخواهی مرا بکشی:

— چه میخواهی من خوابیده بودم.

— اینرا که می بینم و همین خوابیدن است که باعث تعجب من شده و بطرف پنجره رفت و پرده را کشید و گفت نگاه کن.

— چه ساعتی است؟

— زنگ ساعت ده را در تمام کلیساهای پاریس زده اند.

— من تمام دیروز و دیشب منتظر تو بودم.

— چه میخواهی بگوئی من سربازم و ما را تمام دیروز و دیشب

در (لوور) نگهداشتند و حق خروج نداشتیم ولی امروز همچنانکه می بینی آزادم.

— یعنی آمده ای که اطاقت را از من پس بگیری؟

— نه ولی آمده ام لباسهایت را قرض بگیرم.

— آه راست است من خانم مستشار را بکلی فراموش کرده بودم.

— ولی خوشبختانه او مرا فراموش نکرده و چنانکه می بینی

یک نان پاته که پراز گوشت شکار است برایم فرستاده که روی میز است و انتظار اشتهای من و تو را میکشد آیا اشتها داری؟ من که اشتهایم دوساعت است آماده میباشد و تو میدانی که خانم مستشار برای دادن این پاته تا طبقه چهارم پله‌ها را بالا نیامده است بلکه آنرا توسط ماموری بایک نامه فرستاده و در آن نوشته است که ساعت ۱۲ ظهر منتظر من خواهد بود و من ۵ دقیقه بعد از ظهر نزد این خانم خواهم رفت و برای این هدیه‌ای که فرستاده منم با پوشیدن این لباس او را غافلگیر و نیکی او را پاداش خواهم داد.

— (پاتریک) عزیز لباسهای من در روی صندلی به اختیار تو میباشد و منتظر آنست که تو صاحبش شوی بنابراین در عوض لباس خودت را بمن بده و با لباس من هر عشق و تفرنی مایلی بکن.

— الساعه، ولی قبلا "میخواهیم گفتگویی با این پاته داشته باشیم و تو لزومی ندارد که بلند شوی و در مکالمه شرکت کنی زیرا من می‌زرا نزدیک تخت تو خواهم آورد و اینطور بهتر است.

— بسیار خوب (پاتریک) عزیز.

— حالا من می‌روم نوشیدنی بیاورم و تا مراجعت من شکم این نان را پاره کن و بمن بگو آیا این دوست من خوش سلیقه است یا خیر؟

(روبر استوار) اطاعت کرد و وقتی (پاتریک) با زنبیلی پراز نوشابه مراجعت کرد دید که نان بریده شده و گفت آه خدای من ببین یک خرگوش در میان شش بچه کبک ماوی دارد. (روبر) عزیز بخور، نوش جان و در اینحال خودش هم یک تکه بزرگ برداشته و در بشقاب خود گذاشت.

(روبر) هم خورد، در سن ۲۲ سالگی انسان هر کرفتاری روحی داشته باشد باز هم همواره می‌خورد منتها اودر سکوت و غم واندیشه

غذا را صرف میکرد ولی (پاتریک) که از وعده وصال به اندازۀ دو نفر پرحرف و خوشحال شده بود با شادی آنرا میخورد.

ساعت یازده ونیم شد (پاتریک) از سر میز بلند شد و با عجله یک تکه دیگر از نان را با دندانهای سفیدش گاززد و یک گیل اس آخری نوشیدنی نوشید و شروع کرد به پوشیدن لباسهای رفیقش.

وقتی لباسها را کاملاً "پوشید حالت شق ورقی که همه نظامیان امروز هم پس از پوشیدن لباس غیرنظامی حاصل میکنند داشت زیرا در حقیقت چهره و حالت یک نظامی در لباس غیرنظامی مثل اینکه عاریه است و بخوبی تشخیص داده میشود.

(پاتریک) یعنی این سرباز گارد اسکاتلندی چیزی کم نداشت و مانند یک سواری زیبا با چشمان آبی و موهای حنائی و پوست شاداب و زنده وقتی خود را در آینه نگاه کرد بخودش میگفت اگر این خانم مستشار راضی نشود باید خیلی مشکل پسند باشد و در این حال خواه بعلت شک و تردید و خواه بسبب اینکه علاقه داشت عقیده رفیقش را بداند بسمت (روبر) برگشته و گفت:

رفیق عزیز، مرا چطور می بینی؟

— از حیث چهره و اندام کامل هستی و شکی ندارم که خاطره

عمیقی روی این خانم مستشار خواهی گذاشت.

و این درست همان چیزی بود که (پاتریک) میخواست و آرزو داشت و تسمی نموده و بقیه اش را صاف کرده و با اشاره دست به (روبر) گفت:

— احتیاجی نیست که بتو بگویم که لباس نظامی من ترا مجبور

بماندن در این خانه نخواهد نمود و تو ممنوع الخروج نیستی و می—

توانی آزادانه در شهر و در سایه و آفتاب بگردی فقط مواظب باش

دنبال هیچ منازعه و دعوائی نگردی و من این سفارش را بدو دلیل بتو میکنم یکی آنکه در این صورت تو توقیف خواهی شد و دوم اینکه مرا هم که دوست بیگناه تو هستم تنبیه خواهند نمود و غیر از این مانند گنجشگان آزاد هستی.

از جانب من هیچ نترس من طبیعت و خلق و خوی جنگجویی ندارم.

— من نمیخواستم تو مرا مطمئن کنی تو یک اسکاتلندی هستی و باید مانند مردان اسکاتلندی از شرافت خود دفاع نمائی مگر این اگر من بتو میگویم که جنگجویی نکنی بدان معنی نیست که اگر کسی باتو خواست جنگجویی کند از آن اجتناب نمائی بلکه در این صورت شرافت لباس نظامی را حفظ کن.

— آرام باش (پاتریک) عزیز تو همانجور که مرا ترک میکنی در مراجعت خواهی یافت.

— ولی نه نه من نمیخواهم که تو خودت را با ماندن تنها در این اطاق اذیت کنی زیرا با اینکه در شب منظره اش بد نیست ولی در روز بد منظره و کشیف و مه آلوده میباشد و تو از تنهائی خواهی مرد.

— این که چیزی نیست وطن خودمان همیشه ابر و باران و مه آلود است.

— بلی وقتی برف هم می آید تماشائی است و بالاخره (پاتریک) تصمیم گرفت که بیش از این اصرار نکرده و خارج شود فقط روی درگاهی درب خروجی توقف کرده و گفت هرچه گفتم شوخی بود و تو با این لباس برو و بیاب جنگ و بزن و بخور و فقط مواظب باش پوستت سوراخ نشود یعنی لباسها سوراخ نگردد ولی من یک سفارش

جدی هم دارم دوست عزیز که باید درباره آن عمیقاً بیندیشی .
— آن سفارش چیست ؟

— نظریه موقعیت سختی که در زندگی کنونی داریم و تهدیداتی
که از جانب این مرتدان رسوا به شاه می شود من مجبورم که ساعت ۸
شب در (لوور) باشم زیرا از امشب ساعت حضور را یک ساعت جلو
انداخته اند .

— تو در مراجعت مرا اینجا خواهی یافت .

— خدا حافظ .

— انشاء الله خوشی یارت باشد .

— او منتظر من است .

و این مرتبه او با سرعت و چابکی مانند اغلب مردان درباری
زیر لب یکی از تصنیف های وطن خود را میخواند خارج شد و در
این موقع از هر کسی حتی از پادشاه فرانسه خود را خوشبخت تر
میدانست .

(روبر استوار) همچنانکه بدوستش گفته بود تا ساعت ۴ در
همانجا منتظر دوستش شد و از ساعت چهار تا پنج هم باز بی صبرانه
انتظار او را کشید و در این ساعت او می باید نزدیک پارلمان رفته
و اخبار تازه ای درباره وضع (آن دوبورگ) بدست آورد و این اخبار
محققاً در مورد بخشش او نبود زیرا محکومیت او تأیید شده بود
فقط میخواست بداند محل دقیق اجرای حکم اعدام کجا و روز آن
کی میباشد .

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر دیگر نتوانست بماند و از خانه
خارج شد و یادداشتی برای رفیقش گذاشت که آسوده باشد او در
ساعت ۷ بعد از ظهر مراجعت خواهد نمود و لباسش را پس خواهد

داد.

تاریکی شب شروع شده بود که (روبر استوار) دوان دوان خود را به درب پارلمان رساند و در آنجا مشاهده کرد که جمعیت عظیمی گرد آمده‌اند و جلسه پارلمان هنوز ادامه داشت ولی او نمی‌دانست که در داخل پارلمان چه می‌گذرد؟ ساعت ۶ اعضای پارلمان از هم جدا شدند و او فهمید که نتیجه شومی داشته است زیرا نحوه اعدام این‌شده بود که (آن دوبورگ) را در آتش بسوزانند و فقط نمی‌دانستند که اینکار فردا یا پس فردا یا سه روز دیگر انجام خواهد شد یعنی معلوم نبود که روز ۲۲ یا ۲۳ یا ۲۴ دسامبر او را خواهند سوزانید.

حتی بعضی می‌گفتند ممکن است چند روز دیگر هم به‌تعویق بیفتد تا ملکه کوچک که روز گذشته مجروح شده بود بتواند در مراسم اعدام حضور یابد.

(روبر استوار) پارلمان را ترک کرد که بمنزل مراجعت کند ولی از دور یک سرباز اسکاتلندی را دید که بعزت زودتر شدن ساعت احضار به (لوور) مراجعت میکرد و غفلتا "فکری در سر او پیدا شد که بوسیله لباسی که دربر دارد به (لوور) داخل شده و اخباری راجع به ملکه کوچک که سلامتش آنقدر روی زندگی محکوم اثر دارد اطلاعاتی بدست بیاورد و همینکار را کرد.

هیچ مشکلی برایش نه در درب اول و نه در درب دوم (لوور) پیش نیامد و خود را بعیان دربار یافت و در آنجا شنید که یک فرستاده پارلمان به دربار آمده است که با شاه بعنوان سفیر پارلمان صحبت نماید.

به (داندلو) اطلاع دادند و او نزد شاه رفت و ده دقیقه بعد

مراجعت نمود و گفت شاه امر کرده است که خودم سفیر را بحضور
بهرم .

(روبر استوار) فکر کرد که با کمی صبر و زرنگی خواهد دانست
که این نماینده پارلمان از شاه چه می خواهد بنابراین صبر کرد ولی
این مشاور پارلمان قریب یک ساعت نزد شاه ماند و (روبر) آنقدر صبر
کرده بود که فکر میکرد باید تا آخر کار همانند و بالاخره نماینده
پارلمان از نزد شاه خارج شد و (داندلو) که همراهش بود حالت بسیار
بد و غمناک و تیره ای داشت و نماینده پارلمان چند کلمه آهسته
بگوش رئیس گارد اسکاتلندی گفت و مراجعت نمود که حتما " گزارش و
نتیجه کار سفارتش بود زیرا آنوقت رئیس گارد روبه گارد اسکاتلندی
کرده و گفت :

" آقایان شما باید بدانید که پس فردا خدمت فوق العاده
خواهید داشت که بمناسبت اعدام (آن دو بزرگ) در میدان (کرو)
میباشد ."

(روبر استوار) هرچه که میخواست بداند فهمید و حتی چند
قدم بطرف درب (لوور) برای خارج شدن از آن برداشت ولی فکر
کرد که بدون شک فوراً " توقیف خواهد شد و بعد از چند دقیقه تفکر
مراجعت نموده و خود را در میان همقطاراناش گم کرد و اینکار بعلت
تاریکی شب و زیاد بودن عده گارد اسکاتلندی بسیار آسان بود .

آنچه که زیر یک تخت ممکن است اتفاق افتد

چنانکه گفتیم شاهزاده (کنده) در موقعی که میخواست وارد تالار تبدیلی شود با (داندلو) وعده گذاشت که فردا ظهر در خانه برادرش او را ببیند.

شاهزاده آنقدر برای تعریف کردن حوادث شب گذشته جهت دریا سالار (کولین بی) بی صبر بود که زودتر از موعد در خانه دریا سالار حاضر شد ولی (داندلو) از او هم زودتر آمده و مدت یکساعت با برادرش تنها بودند و کلیه صحبت آنها درباره جریانات عشق

مسخره آمیز دوشیزه (سن اندره) بود.

اتحاد مارشال (سن اندره) با (گیز) ها نه فقط یک اتحاد فامیلی بود بلکه یک اتحاد مذهبی و سیاسی هم بود که برضد مذهب پرتستان تشکیل یافته بود و نحوه رفتاری که آنها با شخصیت (آن دوپورگ) میکردند بخوبی معلوم میکرد که هیچگونه مراعاتی را نسبت بمذهب پرتستان ندارند.

هر دو برادر در مورد کاغذی که دوشیزه (سن اندره) برای شاهزاده انداخته بود هرچه توانستند در خاطرات خود جستجو کردند ولی قادر به تشخیص اینکه خط آن نامه از کیست نشدند. بهمین جهت آنرا نزد خانم دریا سالار که در اطاقش مشغول انجام فرائض مذهبی بود فرستادند که بلکه او بهتر از شوهر و برادر شوهرش بتواند خط مزبور را بشناسد.

در هر موقع دیگری (داندلو) و مخصوصاً "کولین سی" با پسر عموی خود یعنی شاهزاده (کنده) در مورد حادثه جوئی و دیوانگی های عشقی مخالفت میکردند ولی قلبهای شرافتمند و نجیب بعضی فداکاریهای وجدانی دارند که فکر میکردند مجبورند در این موقعیت فوق العاده او را یاری دهند.

از اینها گذشته برای مذهب پرتستان این مطالب خیلی مهم بود که آقای (ژوانویل) مطلقاً "بادختر مارشال (سن اندره) ازدواج نکند زیرا محقق بود که وعده ملاقات دختر جوان با نامزدش نبوده و اگر بعضی چیزها توسط شاهزاده (کنده) کشف شود چنان سروصدائی خواهد کرد که بگوش (گیز) ها رسیده و شکافی در بین آنها پدید خواهد آورد.

بعلاوه این کشفی که شاهزاده کرده بود و دیگر احتمال ازدواج

او هم با دوشیزه (س آندره) از بین رفته بود نیز بسیار مهم بود زیرا در صورت ازدواج ممکن بود که شاهزاده هم بمذهب کاتولیک پیوسته و وجودی به آن ذیقیمتی از جمع پرتستانها کم شود بنابراین دریا سالار و برادرش با بی صبری منتظر شاهزاده بودند.

بالاخره قبل از ساعت تعیین شده شاهزاده رسید و طبق خواهش هردو برادر قرار شد که شرح کلی از وقایع بدهد و او شروع کرد و از کلیه جریان مشاهدات و شنیده ها آنها را آگاه ساخت و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشت و حتی در حین تعریف کردن خود را نیز مسخره و سوزنش میکرد و وقتی داستانش تمام شد دریا سالار از او پرسید که حال چه میخواهی بکنی؟

شاهزاده گفت کاری بسیار ساده و برای انجام آن من به شماها خیلی احتیاج دارم و از (داندلو) خواهش میکنم برای تجدید ورود بتالار برای امشب بمن یاری دهد.

دو برادر بهم نگاه کردند و شاهزاده با فکر کردن آنها موافق بود و دریا سالار بملاحظه حیثیت خودش میخواست مخالفتهایی بنماید ولی اولین کلمه ای که برای منصرف کردن شاهزاده بیان کرد شاهزاده دستش را روی بازوی او گذاشت و حرفش را قطع کرد و گفت:

— دریا سالار عزیزم اگر در این مورد با عقیده من موافق نیستید راجع به مطالب دیگری صحبت کنیم من مزد خود را گرفته ام و این مزد بهمیش از آن برای من ارزش دارد که با استدلال و تعقل مردی مثل شما که آنقدر دوستش دارم و از همه دنیا بیشتر برای او احترام قائل هستم ستیز نمایم.

دریا سالار در مقابل او سر فرود آورد و قلبا "از پایداری و استواری پسر عمویش خوشحال"ند بنابراین موافقت کرد که امشب هم

مانند شب گذشته (داندلو) وسایل دخول شاهزاده را به تالار تبدیلی فراهم و تسهیل نماید.

وعده ملاقات برای ساعت یکربع مانده به نصف شب در همان دالان شب قبل گذاشته شد و اسم عبور به شاهزاده گفته شد که بتواند وارد (لوور) شود.

در این موقع شاهزاده مطالبه کاغذش را کرد و دریا سالار اعتراف کرد که چون نه خودش و نه برادرش نتوانستند تشخیص دهند که نوشته مزبور خط کیست؟ آنرا برای خانم دریا سالار فرستاده اند و اکنون چون در اطاقش مشغول انجام فرائض مذهبی است جرأت اینکه نزد او بروند ندارند و (داندلو) ماموریت یافت که آنرا شب از زن برادرش در منزل ملکه (کاترین) بگیرد و دریا سالار هم به او گفت که حتماً "بیاد خانمش بیاندازد که باید کاغذ مزبور را به (لوور) ببرد.

بعد از این کارها که روبراه شد (داندلو) و شاهزاده از دریا سالار اجازه مرخصی گرفتند و (داندلو) به سرکشیک خود و شاهزاده به خانه اش برگشتند.

بقیه روز برای شاهزاده همانطور با تأنی و تبالود مانند روز قبل طی شد و بالاخره ساعتها یکی پس از دیگری گذشت تا نیم ساعت مانده به نصف شب رسید.

میدانیم که سه ساعت قبل از ورود شاهزاده به (لوور) به (روبر استوار) در آنجا چه گذشت و بعد از آن همه از مراسم اعدام (آن دوبرگ) برای پس فردا که بوسیله پادشاه تأیید شده بود حرف میزدند.

شاهزاده (داندلو) را عمیقاً اندوهگین یافت ولی چون

اجرای اعدام به مرحله قطعی رسیده بود اعتبار (دوک دوگیز) که باعث محکومیت (آن دوبورگ) شده بود در نزد شاه زیاد می شد و (داندلو) لاقلاً میخواست نتیجه فریب نامزد آقای (ژوانویل) معلوم شود که باعث خنده و مضحکه او در بین دشمنانش گردد.

دالان (لوور) مانند شب گذشته تاریک بود و تالار تبدیلی نیز فقط بوسیله یک چراغ نقره‌ای روشن بود و میز آرایش نیز مانند شب قبل آماده و شمعدانها منتظر روشن شدن بودند که نور و زیبایی خاصی به تالار بدهند و فقط امشب ستونهای گچ‌بری شاه‌نشین تالار باز بود و این علامت آن بود که مطمئناً وعده ملاقات انجام گرفته و لغو نخواهد شد.

شاهزاده چون صداهایی در دالان شنید سریعاً "خود را زیر تخت کشید و امشب اینکار راحت‌تر و با سرعت بیشتری انجام گرفت زیرا از شب گذشته آشنائی داشت شاهزاده شنیدن صدای پا را در دالان اشتباه نکرده بود زیرا پاها جلوی درب تالار تبدیلی متوقف شدند و شاهزاده صدای چرخیدن درب را روی پاشنه‌اش شنید. شاهزاده در دل گفت مثل اینکه عشاق ما امشب عجله‌شان از دیشب بیشتر است و این بسیار طبیعی است زیرا بیست و چهار ساعت است که یکدیگر را ندیده‌اند و صدای پاها به آرامی نزدیک میشدند مثل اینکه کسی دزدانه راه میرفت و شاهزاده سرش را بلند کرد و پاهای لخت یک سرباز گارد اسکاتلندی را مشاهده کرد.

شاهزاده پهن خود گفت این یعنی چه؟ و سرش را کمی بیشتر بلند کرد بطوریکه بعد از ساقهای پا هیکل او را هم دید و فهمید که اشتباه نکرده بلکه واقعاً "یک سرباز گارد اسکاتلندی میباشد منتها مانند دیشب خود شاهزاده با آن تالار ناآشناست زیرا سرباز مزبور

پرده‌ها و سوزن‌دوزی‌ها و فرش‌ها را کنار زده و چون مطمئن شد به تخت نزدیک شد و مانند شاهزاده فکر کرد که مخفی شدن زیر تخت از همه‌جا بهتر است و بهمین جهت از سمت مخالف سمتی که شاهزاده بر زیر تخت رفته بود به زیر تخت خزید.

هنوز سرباز اسکا تلندی فرصت استقرار و آسایش زیر تخت را نیافته بود که نوک شمشیری را روی قلبش حس کرد و همانوقت شنید که صدائی بگوشش می‌گوید:

— من نمی‌دانم تو که هستی و چه طرحی تو را به اینجاکشانده ولی بدون حرف و حرکت باش و الا کشته خواهی شد.

— من نمی‌دانم شما که هستید و چه طرحی شما را به اینجاکشانده ولی من شرایط هیچکس را قبول ندارم بنابراین اگر میل دارید شمشیر خود را در قلب من فرو کنید، من از مردن باکی ندارم.

آه شما بنظم شجاع و دلیر می‌آیید و من همیشه از شجاعان استقبال می‌کنم. من شاهزاده (کنده) هستم و شمشیر خود را در غلاف می‌گذارم و امیدوارم شما هم بمن همین اعتماد را داشته باشید و بگوئید که هستید؟

— آقا من اسکا تلندی هستم و نامم (روبر استوار) میباشد.
— این نام برای من ناشناس است و چون مرد اسکا تلندی جوابی نداد شاهزاده گفت ممکن است بمن بگوئید با چه نقشه‌ای وارد این اتاق شده‌اید و به چه دلیل زیر این تخت مخفی شده‌اید؟

— آقا شما سرمشق من شده‌اید و بمن اعتماد کرده‌اید و سزاوار است که شما بگوئید به چه دلیل زیر این تخت مخفی شده‌اید؟
— این خیلی ساده است، من عاشق دوشیزه (سن آندره)

— دختر مارشال (سن آندره)؟

— بلی آقا همان دختر و من غیرمستقیم اطلاع پیدا کردم که او امشب بادوستش در این اطاق وعده ملاقات گذاشته و من میخواهم این آدم خوشبخت را که مورد عنایت دوشیزه است بشناسم. باین جهت زیر این تخت مخفی شده ام و اعتراف میکنم که کار پسندیده ای نکرده ام و اینک نوبت شما است که بگوئید.

— آقا حال که شما که یک شاهزاده هستید بمن اعتماد کردید منم اعتماد کرده و میگویم که من همان شخصی هستم که دیروز و پریروز برای شاه نامه فرستاده ام.

— آه و چه کسی نامه های شما را در اطراف خانه مارشال (سن آندره) به پست داد؟

— خودم بودم.

— ولی شما در این نامه شاه را تهدید کرده بودید.

— بلی آقا اگر او آزادی (آن دوبورگ) را تامین نکند.

— و برای اینکه تهدید خود را خیلی جدی جلوه دهید در آن نامه گفته بودید که قاتل عالیجناب (مینار) بوده اید و در این موقع شاهزاده از اینکه پهلوی به پهلوی یک قاتل و نویسنده چنان نامه های دراز کشیده است آشفته حال بود.

— بلی آقا من بودم که عالیجناب (مینار) را کشتم.

— شاید ولی آیا جرات می کنید این شدت عمل را با شاه هم بکار برید؟

— من اینجا بهمین قصد آمده ام.

— شاهزاده که فراموش کرده بود در کجا است با صدای بلند

پرسید بهمین قصد؟

— بلی آقا ولی من مجبورم بحضرت والا یادآوری کنم که وضعیت ما ایجاب میکند که آهسته صحبت کنیم .

— حق با شما است باید آهسته صحبت کرد زیرا ما درباره چیزهایی حرف میزنیم که درقصری مانند (لوور) انعکاس بدی دارند و درحالیکه صدایش را ملایم کزده بود ادامه داد که برای اعلیحضرت مایه^۱ خوشبختی است که من در اینجا وجود داشتم و حال آنکه برای مقصود دیگری به اینجا آمده بودم .

— بنابراین شما مخالف نقشه^۲ من هستید ؟

— من فکر میکنم که بخاطر سوزانده شدن یک مستشار پارلمان آیا باید شاه را ازبین برد ؟

— آخر این مستشار شریف ترین مرد روی زمین است .

— باشد اهمیتی ندارد .

— ولی آقا این مستشار پدر من است .

— آه پس این مطالب دیگری است بنابراین مایه^۳ خوشبختی

نه فقط برای شاه است بلکه برای شما هم هست که بملاقات شما نایل شده ام .

— برای چه ؟

— خواهید دید ولی اول باید برای من به شرافتتان سوگند یاد

کنید که بهیچوجه سوء قصدی نسبت به شاه انجام ندهید .

— هرگز .

— ولی اگر من بتوانم عفواین مستشار را بگیرم چطور ؟

— در اینصورت منم مثل شما میگویم این مطلب دیگری است .

— بسیار خوب بجوانمردی قسم که من همه امکاناتم را برای

نجات (آن دوبورگ) بکار میبرم .

- بسیار خوب بجوانمردی (روبر استوار) قسم که اگر شاه با عفو او موافقت کند من فدائی شاه خواهم شد .
- دو مرد شرافتمند غیر از مبادله قول بچیزی احتیاج ندارند و قولهای ما مبادله شده و اکنون از چیز دیگری حرف بزنیم .
- من یقین دارم که اگر دیگر اساساً صحبتی نکنیم بهتر است .
- آیا صدائی شنیدید ؟
- خیر ولی تا لحظهای دیگر ممکن است کسانی بیایند .
- تا آنوقت تومیتوانی بمن بگوئی چگونه بهاینجا وارد شدی ؟
- خیلی ساده آقا من بوسیلهٔ تغییر لباس به (لوور) وارد شدم .
- بنابراین شما سرباز گارد نیستید ؟
- خیر و این لباس را از یکی از رفقایم گرفته‌ام .
- ولی باعث زحمت رفیق شما خواهد شد .
- در صورتی دستگیر شوم میگویم لباسها را ربهوده‌ام و اگر هم کشته شوم در داخل جیب لباسها نوشته‌ای گذاشته‌ام که بی تقصیری رفیقم را ثابت میکند .
- بخوبی می‌بینم که شما مرد منظم و مرتبی هستید ولی همهٔ اینها هنوز بمن نفهمانده که چرا بهاین اطاق و وزیر این تخت آمده‌اید در صورتیکه شاه در سال حتی چهار مرتبه بهاین تالار نمی‌آید .
- زیرا امشب شاه بهاینجا خواهند آمد .
- مطمئن هستید ؟
- بلی آقا .
- از کجا چنین اطمینانی را بدست آورده‌اید ؟
- من لحظهای در یک دالان بودم که چون مرتبهٔ اول است که به (لوور) آمده‌ام نمیدانم کجا بود ولی من در آن دالان پشت

دریچه یک اطاق تاریک پنهان شده بودم و در آنجا نجوای دو نفر را که در دو متری من بودند شنیدم و گوشها را تیز کردم و شنیدم این کلمات بین دو زن مبادله شد:

"— آیا امشب است؟

— بلی.

— در تالار تبدیلی؟

— بلی و در ساعت یک درست شاه آنجا خواهد بود و من میروم

کلید را بگذارم."

شاهزاده گفت آیا شما این کلمات را شنیدید؟

— بلی آقا و بهمین جهت است که به این اطاق آمده‌ام.

— صحیح است و زیر لب با خودش زمزمه کرد پس او شاه است:

— (روبر استوار) که تصور میکرد این حرف به او خطاب شده،

گفت بلی آقا شاه خواهد آمد.

— آقا شما که اولین بار است به (لوور) آمده و اینجا را نمی-

شناسید پس چگونه این تالار را پیدا کردید؟

— بسیار ساده آقا من دریچه در را نیمه باز کردم و با دو چشم

شخصی را که آمد کلید را بگذارم تعقیب کردم و او وقتی کلید را

گذاشت راهش را ادامه داد و در انتهای دالان ناپدید شد و منم

بنوبه خود چون صدای پائی شنیدم خود را در پشت پرده‌ای مخفی

کردم و شخصی از جلوی من در تاریکی عبور کرد و من دیدم که او مقابل

درب این اطاق متوقف شد و آنرا فشار داده و باز کرد و داخل شد

و منم در حالیکه با خود خیال میکردم این شاه بود او را تعقیب

کردم و نه فقط کلید را روی درب دیدم بلکه درب نیمه باز بود و من

آنرا فشار داده و داخل شدم و چون کسی را ندیدم فکر کردم که

اشتباه کرده‌ام و مردی که دیده بودم یکی از ساکنین (لوور) بوده و جای دیگری رفته است و بهمین جهت برای مخفی شدن مکانی را جستجو کردم و یک تخت دیدم و بقیه را خودتان میدانید.

— بلی، من میدانم ولی ...

— همیساکت آقا.

— چه شده؟

— ایندفعه دارند می‌آیند.

— من قول شما را بیادتان می‌آورم.

— و منهم همینطور.

و هر دو مرد بهم دست دادند و بعد شنیدند یک پای سبک زنانه خیلی با ملاحظه روی فرش گذاشته شد و شاهزاده آهسته گفت این دوشیزه (سن آندره) و از سمت چپ من می‌آید.

در این وقت درب سمت دیگر تالار باز شد و یک مرد جوان یا بهتر بگوئیم یک طفل وارد شد و (روبر) گفت این پادشاه است که از سمت راست می‌آید.

شاهزاده زیر لب زمزمه کرد که باید اعتراف کنم که من خیلی از موضوع پرت بودم.

شاعران ملکه مادر

خانه‌ای که (کاترین دومدیهی) در (نوور) در اختیار داشت دیوارهایش از پارچه قهوه‌ای رنگ با هزاره‌هایی از چوب بلوط تیره پوشیده شده بود و چند ماهی بود که لباس عزای بیوگان بر تن (کاترین) بود که این لباس را برای تمام مدت عمر حفظ کرد.

لباس مزبور در نظر اول شوم جلوه میکرد ولی کافی بود که سر را بلند کرده و در بالای رواق نگاه کنیم که (کاترین) را در آن بالا مشاهده نمائیم که چگونه جلوس نموده تا مطعن شویم که در یک

گورستان نبوده و شومی ندارد.

دربالای این رواق قوس و قزح نورانی وجود داشت که پادشاه به عروسیش داده بود و هرکس با نشستن در آنجا میخواست بگوید که دارای نور و صفا و پاکی هستم و در زیر رواق هفت زن جوان که آنها را اجتماع ستارگان می نامیدند حضور داشتند که (کاترین) را احاطه کرده و (کاترین) روی صندلی خود با زیبایی و وقار تمام جلوس نموده بود.

(کاترین) در سال ۱۵۱۹ متولد شده و بنابراین اکنون وارد چهل سالگی شده بود و اگر رنگ لباسش مرگ شوهر را بخاطر می آورد ولی نگاهش زنده و نافذ و اشعای مافوق طبیعت داشت که مبین قدرت و زیبایی او در زندگی بشمار میرفت بعلاوه پیشانی سفید چون عاجش درخششی از صفا و عظمت داشته و خطوط چهره اش از جدی بودن او حکایت داشته و تکبر از نگاه او و تحرک از قیافه اش هویدا بود که تمام آنها شباهت به امپراتریس روم داشت.

با وجودی که عادتاً "اخم بود وقتی خانم دریا سالار وارد منزل او شد چهره اش روشن و بشاش و لبان بی حرکتش کمی به تبسم بار شده بود و خانم دریا سالار بزحمت از اظهار تعجب درمورد تبسم این زن که آنقدر کم می خندید خودداری نمود.

نزد ملکه (کاترین) آقای کاردینال (دولورن) اسقف چندین شهر فرانسه که برادر (فرانسوا دو گیز) بود حضور داشت و این شخص در ۱۵۲۵ متولد شده و در این موقع ۳۴ ساله و یک شوالیه عالی مقام و پسر خوانده (کاترین) بود و بهمین جهت قدرت عظیمی در دربار فرانسه داشت.

خانم دریا سالار چون دید کاردینال (دولورن) بصندلی ملکه

تکیه نموده است پیش خود اینطور نتیجه گرفت که بدون شک تبسم و خنده ملکه بخاطر بعضی حکایات مضحک و خنده‌آوری است که کاردینال برای او تعریف کرده است.

سایر اشخاصی که اطراف ملکه بودند عبارت بودند از (فرانسوا دوگیز) و شاهزاده (ژوانویل) پسرش که در عین حال نامزد دوشیزه (سن آندره) بود و مارشال (سن آندره) و شاهزاده (مونپانسیه) و زنش و شاهزاده (روش سوریون).

در پشت سر اینها شش نفر از شاعران آندوره حضور داشتند که ما از ذکر نام آنها برای خوانندگان فارسی زبان خودداری مینمائیم همینقدر میگوئیم که تمام شعرای درباری در آن شب نزد ملکه مادر اجتماع کرده بودند و علت آن حادثه‌ای بود که روز گذشته برای ملکه کوچک (ماری استوار) پیش آمده بود.

اینها جمع شده بودند که احوالی از ملکه کوچک پرسیده و به ملکه مادر در مورد عروس جوان و زیبایش دلداری بدهند و پس از چندکلمه صحبت درهمین خصوص و تاسف از فقدان طفلی که در شکم ملکه کوچک بوده و در حقیقت وارث سلطنت بوده است دیگر آنرا فراموش کردند و بیشتر صحبت در مورد حادثه نامه‌های تهدیدآمیزی که بشاه نوشته بودند و از هجره مارشال (سن آندره) فرستاده بودند دور میزد. در موقع ورود خانم دریا سالار دیگر همه چهره‌ها خندان و باخوشحالی گفتگو و شوخی میکردند و بعد از ورود او مجلس سرد و جدی شد زیرا یک دشمن در اردوی متحدین وارد شده بود.

خانم دریا سالار در میان این سکوت پرمعنی جلورفت و دست ملکه مادر را بوسید و مراجعت کرد و روی یک تابوره در سمت راست شاهزاده (ژوانویل) و دست چپ شاهزاده (روش سوریون) نشست.

پس از آنکه خانم دریا سالار نشست ملکه رو به یکی از شعراء کرده و با لهجه‌ای نیم فرانسوی و نیم ایتالیائی گفت آیا می‌توانید یک قطعه تازه‌یا یک مثنی یا یک داستان مضحک بخواند و همگی را خوشحال و سرگرم نماید یا خیر.

شاعر مزبور گفت علیاحضرتا من آنچه داشتم و میدانستم حضور علیاحضرت ملکه عرض کرده‌ام و آنچه هم که بعرض نرسیده جرات اظهار آنرا ندارم.

ملکه پرسید به چه دلیل و شاعر گفت برای اینکه اشعار مزبور عشقی و مستهجن است و متانت و وقار علیاحضرت مانع خواندن اشعار و قطعاتی این چنین است.

ملکه گفت من که از پشت کوه نیامده‌ام بگوئید و بخوانید و حتماً خانم دریا سالار هم اجازه میدهند.

خانم دریا سالار با تعظیم بعرض رسانید که ملکه همیشه ملکه است و اوامری که صادر فرموده‌اند همه باید اطاعت کنند.

ملکه گفت ای استادان شعر و موسیقی، شما اجازه همه چیز دارید و شروع کنید و ما گوش خواهیم داد و شعرا بعضی از روی کاغذی که از جیبشان خارج کردند و برخی از حفظ یکی بعد از دیگری اشعار و قطعاتی ادبی سیاسی و فکاهی و مبتذل و غیره خواندند که جمعیت برای هریک کف فراوان زدند ولی خانم دریا سالار که آشفته‌گی پیدا کرده و نمیتوانست تحمل کند خون در صورتش جمع شده بود.

در این موقع کمی مجلس آرام شد و بعد یکی دیگر از استادان شعر دعوت شد که قصه و داستانهای فکاهی بگوید و این شخص با مهارت تامی داستانهای کوتاهی میگفت که حاضرین از خنده روده‌بر میشدند و چنان به قهقهه و خنده افتاده بودند که ضعف کرده و به

نفر پهلوی تکیه میکردند و یا بخود می پیچیدند و فریادهای دهانشان بیرون آمده و از چشمانشان اشک شادی جاری شده بود و هریک دستمالی را از جیبش برای پاک کردن اشکها خارج نموده و التماس میکردند که دیگر بس است ما از خنده مرديم .

خانم دریا سالار نیز مانند سایرین نتوانست از خنده خودداری کند و مثل همه دستمالش را بایک حرکت تشنجی از جیب خارج نمود و در عین حال کاغذی که (داندلو) باو داده بود از جیبش خارج شده و بزمین افتاد .

شاهزاده (ژوانویل) که گفتیم پهلوی خانم دریا سالار نشسته بود در همان حال خنده سرش را برگرداند و افتادن کاغذ را از جیب خانم دریا سالار دید و حتی عطر و لطافت و ناخوردگی آنرا حس کرد آنوقت دستمال خود را که مانند سایرین از جیبش درآورده بود روی کاغذ مزبور انداخت و بهوای برداشتن دستمال آنرا با کاغذ یکجا برداشت و کاغذ را در جیب گذاشت که در وقت مناسبی بخواند و بدیهی است وقت مناسب بعد از رفتن خانم دریا سالار خواهد بود . مانند تمام شادیها و خوشیها و حتی غمها که پس از به اوج و شدت رسیدن فروکش میکنند کم سروصداها پس از مدتی فرونشست و چند ثانیهای سکوت برقرار شد و در همین موقع ساعت ۱۲ زده شد . طنین زنگ ساعت خانم دریا سالار را بپاد کاغذ کوچکی که شوهر و برادر شوهرش باو داده بودند انداخت و بخاطر آورد که موقع پس دادن آن به (داندلو) میباشد و باید بخانه برود و دستش را در جیب فرو برد و کاغذ را جستجو کرد ولی آنجا نبود .

متوالیا " تمام جیبهای خود و حتی کیف بزرگش و همچنین داخل سینه اش را تفحص کرد بیفایده بود زیرا کاغذ مزبور غیب شده

بود.

خانم دریا سالار که هنوز دستمالش در دست بود فکر کرد که شاید لای دستمال باشد یا با آن از جیب خارج شده و بزمین افتاده است ولی هرچه دستمالش را تکان داد و بزمین خیره شد و حتی جای تابوره خود را عوض کرد چیزی نیافت و خودش حس کرد که چهره‌اش تغییر رنگ داده است.

شاهزاده (ژوانویل) که مواظب تمام اعمال خانم دریا سالار بود پرسید دنبال چه میگردید خانم آیا چیزی را جستجو میکنید؟ خانم دریا سالار با لکنت گفت خیر چیزی نیست و بلند شد. ملکه (کاترین) پرسید دوست عزیزم چه پیش آمده که رنگ سفید شما به ارغوانی مبدل شده؟

خانم دریا سالار جواب داد کمی حالم خوب نیست و میخواهم با اجازه علیاحضرت مراجعت نمایم.

(کاترین) نگاههای شاهزاده (ژوانویل) را دید و فهمید که باید زود خانم دریا سالار را مرخص کند بنابراین به خانم دریا سالار گفت خداوند نگهدار شما باشد مراجعت کنید و انشاءالله بزودی سلامتی شما باز خواهد گشت.

خانم دریا سالار که کمی تنگ نفس گرفته بود تعظیمی کرد و خارج شد و پس از او کلیه شعرا و مدیحه سرایان هم خارج شدند و درحالیکه باهم صحبتهای ادبی و فلسفی میکردند بسمت خانه‌هایشان براه افتادند و ما آنها را ترک میکنیم زیرا آنها ما را از این سرگذشت عشقی و سیاسی پیچ در پیچ دور خواهند کرد و مجدداً "به خانه" (کاترین) مراجعت می‌کنیم.

لیلی و مجنون

تازه خانم دریا سالار خارج شده بود که هریک از حاضرین مشکوک شده بودند که مطلب خارق العاده‌ای اتفاق افتاده و رو به ملکه کردند و پرسیدند چه بر سر خانم دریا سالار آمده بود؟

ملکه مادر گفت از شاهزاده (ژوانویل) بپرسید و کاردینال (دولورن) از شاهزاده پرسید موضوع چیست و کلیه زن‌ها نیز متفقا "رو به شاهزاده کرده و گفتند حرف بزنید و بگوئید چه خبر است؟"

شاهزاده گفت من خودم هم نمیدانم که موضوع چیست و شماها

چه می‌گوئید ولی در حالیکه کاغذ را از جیب بیرون می‌کشید گفت فقط این نامه است که باید برای من و شما حرف بزند. همه فریاد زدند یک نامه؟ و شاهزاده گفت یک نامه گرم و نرم و معطر که از جیب یک دشمن سرسخت ما یعنی خانم دریا سالار افتاده است.

ملکه گفت پس برای همین بود که شما بمن اشاره کردید که بگذارم او برود؟ و شاهزاده پاسخ داد بلی من به این عمل خود که دور از انسانیت است اعتراف میکنم و میخواستم زودتر بدانم که در این کاغذ چه نوشته شده است؟

(کاترین) پرسید آیا این همان نامه است؟ و شاهزاده گفت بلی و من فکر کردم که خارج از ادب است که علیاحضرت قبل از خانم دریا سالار از مضمون این نامه قیمتی مطلع نشوند.

ملکه گفت آنرا بده و شاهزاده با کمال احترام نامه را به ملکه مادر تقدیم کرد و در اینحال همه دور ملکه جمع شدند زیرا حس کنجکاو رعایت احترام را از یاد آنها برده بود ولی ملکه گفت خانمها ممکن است این نامه حاوی بعضی اسرار خانوادگی باشد بنابراین بگذارید ابتدا من آنرا بخوانم و بشما قول میدهم که اگر قابل خواندن برای همه باشد با صدای بلند برایتان قرائت نمایم زیرا این تفریحی است که من هرگز نمیخواهم از آن محروم باشید.

خانمها از (کاترین) دور شدند و یک شمعدان نزد ملکه مادر آوردند که بتواند نامه را بخواند و شاهزاده (ژانویل) بادلواپی و اضطراب حرکات چهره ملکه مادر را زیر نظر داشت و بعد از آنکه آنرا خواند گفت شاهزاده شما حق داشتید که عجله در خواندن آن میکردید و درحقیقت من نمیدانم که آیا اسرار عشقی دوست عزیزم

خانم دریا سالار را میتوانم فاش کنم یا خیر؟
(دوک دوگیز) پرسید آیا حقیقتاً "این کاغذ یک نامه عاشقانه
است؟

ملکه گفت بعقیده من بلی اما شما هم میتوانید خودتان قضاوت
کنید زیرا ممکن است که من بدخوانده باشم بنابراین برای همه شما
بلند میخوانم.

سکیزی عجیب برقرار شد که با وجودی در حدود ۱۵ نفر در
آنجا جمع بودند نفس از کسی در نمی آمد و ملکه مادر چنین خواند:
"عشق من فراموش نکن نه یک ساعت بعد از نیمه شب در سالار
تبدیلی بیایی زیرا اطمینانی که ماضی گذشته در آنجا بسر بردیم نزدیک
آیاترمان هر دو ملکه میباشد شخصی مورد اعتمادمان که او را می-
شناسی دقت خواهد کرد که درب را باز بگذارد".

فریادی از تعجب از جمعیت برخاست که این یک وعده ملاقات
بسیار صریح و آشکار است و وعده مزبور حتماً "مربوط به خانم دریا سالار
است زیرا از جیب او افتاده است.

بعلاوه آمدن خانم دریا سالار به اینجا برای دیدار ملکه بهانه
و مستمسکی بوده که به (لوور) وارد شود و چون (داندلو) برادر
شوهرش رئیس گارد است حتماً "هروقت دلش بخواهد یکمک او خارج
میشود ولی این شخص که به او وعده ملاقات داده که میتواند باشد؟
کلیه اشخاصی که بخاطرشان آمد و مخصوصاً "دوستان دریا
سالار را از نظر گذراندند ولی خانم دریا سالار بقدری با تقوی و
جدی زندگی میکرد که نتوانستند کسی را حدس بزنند و فقط بعضی ها
به (داندلو) که برادر شوهرش بود شک بردند ولی قاطعیتی نداشت.
(دوک دوگیز) گفت یک وسیله بسیار ساده وجود دارد که

بتوان این مرد یعنی معشوق خانم دریا سالار را شناخت و همه برسیدند چه وسیله‌ای؟ و دوک گفت:

— آیا وعده ملاقات برای امشب است؟

— ملکه گفت بلی.

— در تالار تبدیلی؟

— بلی.

— بنابراین باید میج این لیلی و مجنون را در محل ملاقات

گرفت.

خانمها بیکدیگر نگاه کردند و با وجودی که همه‌شان با این عقیده موافق بودند ولی جرات اظهار نظر نداشتند و در این موقع ساعت نیم بعد از نصف شب بود و باید نیم ساعت دیگر صبر می‌کردند که آنهم با مقداری پرحرفی و بدگوئی از این و آن مخصوصاً از خانم دریا سالار سپری شد.

هیچ چیز برای (کاترین) دلچسب‌تر از این نبود که بموقع میج دوست عزیزش خانم دریا سالار را بگیرد و در این موقع که ساعت یک شده بود شاهزاده (ژوانویل) عجله داشت که زودتر حرکت کنند ولی مارشال (سن آندره) مخالفت کرد و آنوقت آقای (روش سوربون) پرسید آیا شما پیشنهاد بهتره دارید؟

(کاترین) گفت خانمها و آقایان دوست عزیز ما مارشال (سن آندره) که در همه چیز خصوصاً در این مورد تجربیات گرانبهایی دارد عقیده خود را ابراز میدارد و به آن گوش کنید.

مارشال گفت برای اینکه بی‌تابی دامادم شاهزاده (ژوانویل) به نتیجه برسد می‌گویم که اغلب وعده‌های ملاقات درست در موقع معین و دقیق صورت نمی‌گیرد و اگر خیلی زود به آنجا برویم طرح

و نقشهء ما به نتیجه نخواهد رسید.

همه با این پند احتیاط آمیز مخصوصاً "ملکهء مادرکه بالاخره سمت ریاست داشت موافقت کردند بنابراین قرار شد که نیم ساعت دیگر صبرکنند و مقداری از این مدت را هم بی صبرانه تحمل کردند و بعد قرار گذاشتند که دستجمعی به درب تالار تبدیلی بروند و در آنجا منتظر نتیجه شوند وبعلاوه موافقت کردند که ملکه مادر به اطاق خواب خویش برود منتظر بماند تا شاهزاده (ژوانویل) نتیجه را به او گزارش دهد و آنوقت هریک شمعی بدست گرفته و راه افتادند.

دوک (دومونانسیه) جوان و شاهزاده (روش سوریون) دوتا شمع گرفتند و دوک (دوگیز) در جلوی همه آنها را با تشریفات بطرف تالار تبدیلی هدایت میکرد.

وقتی به درب تالار رسیدند متوقف شدند و همه گوشه ها را بجا کلیدی چسبانند ولی هیچ صدائی نشنیدند و یادشان آمد که این درب بیک اطاق انتظار باز می شود و بعد از آنجا وارد تالار تبدیلی می گردد آنوقت مارشال (سن آندره) درب اطاق انتظار را آهسته فشارداد ولی باز نشد وگفت لعنت بر شیطان فکراینکه درب از داخل بسته است فکر نکرده بودیم.

هریک اظهار عقیده ای کردند که (دوک دوگیز) گفت کمی آرامتر باشید زیرا ما در داخل (لوور) هستیم و اینجا آمده ایم که یک اقتضاح و رسوائی را کشف و محقق کنیم و نباید خودمان اقتضاح دیگری را باعث شویم باین جهت پیشنهاد میکنم خیلی ملایم بدرب اطاق انتظار ناخن بکشید شاید آنرا باز کنند.

مارشال (سن آندره) ناخن بدرب کشید و فوراً "سربازی که در اطاق انتظار بیدار بود و پا در همان لحظه بیدار شده بود و

تصور میکرد برحسب معمول خانم (لانی) است که بدنبال دوشیزه (سن آندره)، آمده است درب را باز کرد و گفت کیست؟

مارشال (سن آندره) خودش از جلوی درب کنار رفته بود و سرباز با (دوک دوگیز) روبرو شد و با مشاهده تمام آن شمعیها و آقایان و خانمها و خنده هاشان فکر کرد که اتفاقی افتاده و سعی کرد که درب را دو مرتبه ببندد ولی (دوک دوگیز) یکپای خود را به داخل اطاق انتظار گذارده بود و درب بهکفش او اصابت کرد و دوک گفت آرام باش و درب را باز کن.

سرباز درحالیکه می لرزید و دوک را هم شناخته بود گفت ولی من دستور اکید و صریح دارم.

دوک گفت من از دستورات خبر دارم و حتی از آنچه که محرمانه در داخل تالار میگردد بااطلاعم ولی برای خدمت به شاه و به تصویب و رضای خاطر او ما میخواهیم وارد تالار شویم.

سرباز که قدرت (دوک دوگیز) را در دربار میدانست پیش خود نتیجه گرفت که حتما "بین شاه و دوک توافقی در این مورد حاصل شده است بنابراین ابتدا درب اطاق انتظار و سپس درب تالار تبدیلی را گشود و آنوقت همه وارد شدند.

عمل آنها را نمیتوان اسمش را ورود گذاشت بلکه یک هجوم و یورش ناگهانی بود که امواج انسانی مانند مدّ که بالا می آید یکباره بداخل اطاق ریختند. و.....

.....

شاهزاده (ژوانویل) اجباراً داستان بدبختی خود را می گوید

(روبراستوار) پس از خروج از زیر تخت تالار تبدیلی به اتفاق
شاهزاده (کنده) باو گفت :

— من فکر میکنم که شما دلیل قابل وقاطعی برای اینکه زیربار
منت شاه رفته و از او تقاضای عفو (آن دوبورگ) را نکنید ندارید
و اگر اعلیحضرت با عفو او موافقت نکند آنوقت شما دیگر نمیتوانید
با طرح من مخالف باشید .

— شما هم در اشتباه هستید و هم این گفته توهین بمن است

شاه همیشه شاه است و من نمیخواهم از رئیس یک مملکت انتقام موضوع و ناراحتی شخصی را بگیرم .

— بنابراین آیا با این جریاناتی که گذشت هیچ تغییری در

قول و قراری که با من گذاشتید داده نخواهد شد؟

— من به شما قول داده‌ام که عفو (آن دوبرگ) را از شاه

درخواست کنم و ساعت ۸ صبح من در (لوور) خواهم بود که این تقاضا را بنمایم .

— صادقانه بگوئید آیا شاه با تقاضای شما موافقت خواهد کرد؟

— باور کنید که اگر من تا حد زیادی مطمئن نبودم که شاه با

درخواست من موافقت خواهد کرد این تقاضا را از او نمی‌کردم .

— (روبر) باحرکتی که تقریباً " این معنی را میداد که من مثل

شما چنین اعتمادی را ندارم گفت باشد بالاخره روز خواهد شد و خواهیم دید .

— شاهزاده درحالی‌که تمام اطرافش را نگاه میکرد گفت ما باید

بامهارت و سرعت ازگیر افتادن در اینجا اجتناب کنیم زیرا بخاطر

دو نامه تهدیدآمیزی که شما نوشته‌اید کلیهٔ دربهای (لوور) بخوبی

محافظت می‌شوند بقسمی که ما در محاصره هستیم و تصور میکنم خروج

شما از اینجا مخصوصاً " با لباس نظامی که دربر دارید قبل از صبح

فردا خیلی مشکل باشد بنابراین من از شما خواهش میکنم که مرا

همراهی نمائید که شما و رفیقان را که لباس نظامی به شما قرض داده

است نجات دهم .

— آقا من هرگز نه‌خوبی و نه بدی کسی را فراموش نخواهم کرد.

— باور کنید که اینکار فقط برای اینست که بدانید من تا چه حد

درستی و صداقت با شما دارم و الا برای من خیلی ساده بود که شما

را ترک نموده و بروم ولی من میخواهم با وجود کلیه جناياتی که شما مرتکب شده‌اید به‌سوگندی که یاد کرده‌ام استوار باشم .

— من درستی و صداقت شما را میدانم و تصور میکنم شما هم باید به‌درستی و صداقت من اعتماد داشته باشید و از امروز به‌بعد جسم و روح من در اختیار شما است شما عفو پدرم را بدست آورید و آنوقت شما خدمتگذار فداکاری خواهید داشت که جانش را در راه شما خواهد داد .

— منم به‌شما اعتماد دارم و گو اینکه ملاقات ما و نحوه‌ای که ما با یکدیگر آشنا شدیم وضع استثنائی و منحصر بفردی داشت ولی درصدد این نیستم که شما را از راهی که در پیش گرفته‌اید و می‌خواهید به‌انجام برسانید بازدارم و یا ملامت کنم بلکه با شما دوستی پیدا کرده‌ام فقط دلم میخواهد یک چیز را برای من روشن کنید که با وجودی که شما دارای نام اسکاتلندی می‌باشید چگونه آن دوبورگ (پدر شما است ؟

— اینهم مانند تمام سرگذشتهای عشقی ساده است و از آن سرگذشت بیست و دو سال می‌گذرد زیرا در موقعی که (آن دوبورگ) بیست و هشت ساله بود مسافرتی به (اسکاتلند) برای دیدن یکی از دوستانش نموده و در آنجا با دختر جوانی آشنا شد که بعداً " مادر من گردید و او فقط پس از مراجعت به پاریس بود که فهمید دختر جوان آبستن می‌باشد و چون در پاکی و نجابت دختر جوان شکی نداشت سفارش طفل خود را بدوستش نمود .

— بسیار خوب من حالا آنچه باید میدانستم فهمیدم . بنا براین اکنون خود را برای خروج از اینجا آماده کنیم و در این حال شاهزاده جلو افتاد و درب تالار را نیمه باز کرد و دید که دالان

تاریک و خلوت است و در آنجا در امان هستند و پس از آنکه بدر (لوور) رسیدند شاهزاده مانتوی خود را روی دوش (روبر) انداخته و (داندلو) را صدا کرد و بعد از اینکه (داندلو) آمد شاهزاده بطور خلاصه او را در جریان آنچه که بین شاه و دو شیزه (سن آندره) گذشته بود و کسانی که بموقع و ناگهانی با آنجا وارد شده و آنها را از خواب بیدار کرده بودند گذاشت و در مورد (روبر استوار) فقط گفت: «این آقا با من است»

(داندلو) فهمید که هر چه زودتر باید شاهزاده از (لوور) خارج شود و بنابراین درب مخصوصی را باز کرد که هر دوی آنها از آن خارج شده و بدون اینکه کلمه‌ای با هم صحبت کنند بسمت رودخانه رفته و از خطری که برایشان متصور بود رهائی یافتند.

پس از آنکه به ساحل رودخانه رسیدند شاهزاده از (روبر) پرسید کجا می‌خواهید بروید؟

— بطرف راست.

— و من از طرف چپ می‌روم و شما مرا در ساعت ۱۰ در جلوی (سن ژرمن) خواهید یافت که امیدوارم خبرهای خوشی برایتان داشته باشم.

— متشکرم آقا و در حالیکه تعظیم احترام آمیزی کرد گفت اجازه بدهید که باز هم تکرار کنم که از این ساعت جسم و روح من در اختیار شماست.

هر دو از هم جدا شدند و هر یک بسمت مقصد خود روانه شدند و در این وقت ساعت سه بعد از نصف شب بود و درست در همین موقع شاهزاده (ژوانویل) وارد اتاق خواب (ملکه کاترین دوم دیسی) شده بود.

اینکه چگونه این شاهزاده جوان برخلاف میلش و در چنین ساعتی به اطاق ملکه مادر وارد شده بود ما آنرا شرح می دهیم :

بخطرات داریم که وقتی ملکه مادر در منزلش مانند اعلام کرده که به اطاق خوابش خواهد رفت و منتظر شاهزاده (ژوانویل) که عامل اصلی این جنجال بود خواهد ماند که مراجعت نموده و ملکه را از جریان باخبر کند و ما از جریان مزبور با اطلاعیم .

شاهزاده (ژوانویل) کاملاً "متحیر و خجلت زده از آنچه که دیده بود و از اینکه بدین نحو حیثیت و صلتی او قبل از اینکه کار به ازدواج بکشد لکه دار شده بود بسیار غمگین بود و بدون اینکه قولی را که به ملکه داده بود فراموش کند رغبت و عجله ای برای اجرای قولش نداشت ولی (کاترین) در مورد مطالب مجهول و محرمانه لاقبیدی شاهزاده را نداشت و با اینکه روی تخت دراز کشیده و همه خدمه را غیر از یکی از زنان ندیمه مرخص کرده بود منتظر شاهزاده بود .

ساعت دو بعد از نصف شب هنوز شاهزاده مراجعت نکرده بود و بعد ساعت دو و ربع و دو و نیم و بالاخره یک ربع به ساعت سه شد و چون ملکه دید از آمدن شاهزاده خبری نیست بوسیله سوتکی ندیمه اش را احضار و به او دستور داد که (ژوانویل) را پیدا کرده و مرده یا زنده اش را بحضور بیاورند .

شاهزاده (ژوانویل) را در حال مذاکره با برادران (گیز) پیدا کردند و آنها به او سفارش میکردند که بدون اینکه به کسی حرفی زده شود دیگر از دوازش با دوشیزه (سن آندره) محال میباشد و وقتی امر ملکه را به او ابلاغ کردند دیگر نمی توانست تاخیر نماید و با سرافکندگی براه افتاد .

اما در مورد ذوک (دومونپانسیه) و شاهزاده (روش سوریون) باید بگوئیم که آنها در مسیر مراجعت با مهارت از آمدن نزد ملکه اجتناب کرده و به سمت دیگری رفتند که بزودی درباره آنها صحبت خواهیم کرد.

هر لحظه‌ای که میگذشت بی‌صبری ملکه زیادتر میشد و با وجودی که اینقدر از شب میگذشت از خواب خود جلوگیری میکرد و چون میخواست بداند که دوستش خانم دریا سالار چه ساعات خوشی را گذرانده است خود را بیدار نگاه داشته بود و بالاخره شاهزاده جوان آمد و ملکه با تعیر و لحن خشنی به او گفت:

— آقای ژوانویل من یکساعت است که منتظر شما هستم.

— شاهزاده در حالیکه بطرف تخت جلو میرفت با لکنت زبان عذرخواهی میکرد که فقط ملکه این جمله را شنید که علیاحضرت عفو خواهند فرمود.

— من شما را نمی‌بخشم آقای (ژوانویل) مگر آنکه همانقدر که غیبت شما برایم ملال‌آور بود وقایعی را که شرح خواهید داد مشغول کننده باشد یک تاپوره بردارید و پهلوی تخت من بنشینید و من از قیافه شما اینطور استنباط میکنم که در آنجا وقایع خارق‌العاده‌ای اتفاق افتاده.

— بسیار خارق‌العاده بطوری که بکلی غیر از چیزهایی بود که انتظار داشتیم.

— چه بهتر، چه بهتر برایم حکایت کن و حتی یک کلمه‌اش را هم از قلم نیانداز زیرا مدت‌مدیدی است که من چنین موضوع شادی نشنیده‌ام و دیگر کسی در دربار نمی‌خندد.

— علیاحضرتا این واقعا "صحت دارد که کسی در دربار

نمی‌خندد.

— بسیار خوب پس وقتی چنین موقعیتی بدست می‌آید که بتوان وضع را اندکی تغییر داد باید به استقبال آن شتافت نه اینکه از آن فرار کرد بنابراین داستان خود را شروع کنید و من طوری بگویم که حتی یک کلمه را نشنیده نگذارم.

در این موقع (کاترین) خود را راحت روی تخت انداخت که لذت بیشتری از داستان برد و منتظر ماند.

ولی بیان داستان برای شاهزاده (ژوانویل) بسیار مشکل بود و بهمین جهت لال و بیحرکت مانده بود و ملکه ابتدا خیال کرد که او دارد افکار خود را برای بیان داستان متمرکز میکند ولی وقتی دید سکوت او طولانی شد سرش را از روی بالش کمی بلند کرد و با نگاهی سخت و استفهام آمیز به او انداخته و گفت چه شد؟

— علیاحضرتا من اعتراف میکنم که مانع بسیار بزرگی دارم.
— چه مانعی و چرا؟

— آنچه که دیده‌ام قادر نیستم برای علیاحضرت بگویم.
— شاهزاده عزیز یعنی شما چه دیده‌اید؟ من دیگر دارم از کنجکاوی دیوانه می‌شوم و فکر میکنم اینهمه انتظاری که کشیده‌ام بیهوده نبوده پس بنابراین وعده درست برای امشب بود. آیا این طور نیست؟

— بلی وعده ملاقات برای امشب بود.

— و آنها در تالار تبدیلی بودند؟

— بلی آنجا بودند.

— هر دو؟

— هر دو.

- یازهم داستان لیلی و مجنون بسیار خوب و لیلی را که من میدانم کیست و بگو مجنون که بود؟
- نمیدانم که آیا باید این را بشما بگویم یا خبر؟
- البته که باید بگوئی و اگر وسواس داری من آنرا از بین میبرم بگو ببینم مجنون جوان بود یا پیر؟
- جوان.
- آدم خوبی بود؟
- محققاً "خوب".
- حتماً "از شخصیت‌ها بوده؟
- شخصیت درجه اول.
- آه شاهزاده چه میگوئی آیا واقعیت دارد؟
- این عین حقیقت است خانم.
- پس این یک پیشخدمت کور و احمق نبوده؟
- ایداً."
- آیا این جوان شجاع و دلیر است و آیا شغلی در دربار دارد؟
- بلی علیاحضرتا و یک مقام بسیار عالی.
- آه مقامی بسیار عالی شاهزاده طوری حرف‌ها را باید از دهانت بیرون کشید مثل اینکه میخواهی از اسرار دولتی صحبت کنی.
- بلی بالاخره این یک سر دولتی است.
- شاهزاده این دیگر خواهش و تمنا نیست بلکه امر میکنم که فوراً نام او را بگوئی.
- حال که میل شما است عرض میکنم این شخصیت بطوری که شما او را مینامید جز اعلیحضرت فرانسوای دوم نیست.

— ملکه در حالیکه از روی تخت یکمرتبه برخاست فریاد زد پسر من؟

— بلی خانم پسر شما .

اگر ناگهان یک خمپاره در وسط اطاق منفجر شده بود آنقدر در چهره ملکه مادر تاثیر نکرده و به این سرعت متأثر نمیشد ملکه دستانش را مانند آنکه تنها چراغی که در آن اطاق روشن بود مانع تشخیص اشیاء میشود از روی چشمانش گذراند و آنوقت نگاه نافذش را روی شاهزاده (ژوانویل) ثابت کرده و در حالیکه به او نزدیک می شد با لحن وحشتناکی گفت :

— من زیاد بیدار مانده ام آیا درست شنیدم و شما آمده اید که

بمن بگوئید قهرمان حادثه امشب پسر من بوده است؟

— بلی خانم و قسم میخورم .

— بسیار خوب شاهزاده اکنون علت تردید و سکوت شما را

فهمیدم و خون بصورت آمده آیا امکان دارد که پسر من با این جوانی و داشتن زنی زیبا ، زنی دیگر را که دوبرابر سن او را دارد بگیرد؟ پسر من عاشق خانم دریا سالار؟

— خانم من نمیدانم چگونه آن کاغذ در جیب خانم دریا سالار

بود ولی آنچه که میدانم اینست که بدبختانه خانم دریا سالار در

تالار تبدیلی نبودند .

— چطور پس اگر خانم دریا سالار نبود کی بود؟

— علیاحضرتا . . .

— شاهزاده فوراً "اسم او را بگو؟

— علیاحضرت باید مرا معذور بدانند .

— برای چه؟

— زیرا من تنها کسی هستم که نباید از من توقع داشت که نام

او را بگویم.

— حتی برای من؟

— حتی برای شما خانم بعلاوه برای شما بسیار آسان است که بجای من از اولین شخصی که از درباریان می‌رسند سؤال فرمائید و او پاسخ خواهد داد.

— ولی برای پرسیدن از چنین شخصی باید تا فردا صبر کنم و من می‌خواهم فوراً اسم او را بدانم و نگاه غضبناکی بروی شاهزاده انداخت.

— خانم استدعا می‌کنم در تمام دربار اسم شخصی را پیدا کنید که من نمیتوانم نام او را ببرم و خودتان پیدا کنید زیرا برای من غیرممکن است که نام او را ببرم آنوقت شاهزاده برای اینکه سرخی چهره و شرمندگی و اشکهای خود را پنهان کند دو دستش را روی چهره‌اش گذاشت.

در این وقت فکری از مغز (کاترین) مانند جرقه برق گذشت و درحالیکه دستهای شاهزاده را بدست گرفته بود فریاد زد آریا دوشیزه (سن آندره) است؟

شاهزاده جوابی نداد ولی سکوت خودش اعتراف است و (کاترین) نگاهی از روی رحم و شفقت توأم با تحقیر به شاهزاده انداخت و بعد با صدائی که سعی میکرد آنرا حتی المقدور نوازشگر و تسلی‌دهنده جلوه دهد گفت:

— طفل بیچاره من از صمیم قلب برای تو متأثرم زیرا بنظر می‌آید که تو این دختر خیانتکار را دوست داشتی جلنوتر بیا و دست را بمن بده و غصه و عقده دلت را مانند اینکه برای مادری می‌گوئی پیش من ابراز کن و حال علت سکوت تو را می‌فهمم و از اینکه آنطور

با تو رفتار کردم پشیمانم و خواهش میکنم فرزند من مرا ببخشی و اکنون که درد را پیدا کرده‌ایم باید فکر درمان باشیم .

تعداد زیادی دختران مانند دوشیزه (سن آندره) در دربار هستند و اگر شخصیت و زیبایی درخور شما در دربار پاریس یافت نشود از دربار اسپانی و ایتالیا برایت خواهیم خواست و اگر امکان دارد در این مورد جدا " صحبت کرده و اقدام نمائیم .

شاهزاده (ژوانویل) بعوض پاسخ به این بیانات که محققا " هدفی آشکار و هدفی مخفی داشت جلوی تخت ملکه مادر بزانو افتاد و چهره اش را زیر ملافه مخفی کرده و با حق حق گفت :

— علیاحضرتا عفو فرمائید ، من از عذوفت و مهربانی شما متشکرم ولی من در این ساعت قدرت اندازه گیری تاثرات و دردهای خود را ندارم و استدعا میکنم که بمن اجازه " مراجعت مرحمت فرمائید .

ملکه " مادر بروی این مردی که از درد جلویش خم شده بسود نگاه تحقیر آمیزی انداخت و دستش را بسمت او دراز کرد و گفت :

— برو فرزندم و فردا صبح بیا با هم در این مورد صحبت کنیم خدا نگهدار .

شاهزاده دست ملکه را بوسیده و پس از اجازه " مرخصی بسرعت خود را از اطاق بیرون انداخت و (کاترین) او را تا موقع خروج یا نگاه تعقیب کرد و سپس با بالش خود و روی آرنج تکیه کرده و با صدای خفه و نگاه بی فروغی بخود گفت از امروز بعد من فقط یکرقیب دارم و اگر اقدام مناسب و بموقعی نکنم از فردا دیگر تمام قدرت من با این روحیه پسرم از دستم خواهد رفت .

آنوقت پس از چند لحظه سکوت و تفکر تبسمی پیروزمندانه بر لبانش پدیدار شد و گفت اقدام قاطع و مناسبی خواهم کرد .

مسخرگی آشکار

حال وقت آنست که ببینیم درموقعی که کاردینال (دولورن) به رختخوابش رفت و (روبر استوار) نزد رفیقش (پاتریک) مراجعت کرد و شاهزاده (کنده) با اوقات تلخ و در عین حال خندان بمنزلش میرفت و درموقعی که خانم دریا سالار از جستجو در جیبهایش برای پیدا کردن کافذ خسته نمیشد و شاه از خانم (لانو) علت انتشار وعده ملاقات را بازخواست میکرد و درموقعی که مارشال (سن آندره) مردد بود که از خداوند بمناسبت این مرحمتش تشکر یا شکایت کند

و بالاخره در موقعی که دوشیزه (سن آندره) خواب مقادیر زیادی جواهرات در اطراف گردن و دستانش دیده و حتی تاج (ماری استوار) را بر سر خودش مشاهده میکرد شاهزاده (مونپادسیه) و (روش سوریون) چه کردند.

ایندو شاهزاده جوان و خوش قیافه که شاهد آن نمایش دلپذیر بوده و نمی دانستند در مقابل (گیز) ها و مارشال (سن آندره) چه عکس العملی باید کرد و چه قیافه ای باید بگیرند آخر کار پس از خروج از تالار در یکی از زوایای تاریک دالان (لوور) در سکوت و تاریکی پنهان شدند تا آنکه همگی رفتند آنوقت یکمرتبه خنده ای که در سینه خود حبس کرده بودند ترکید و چنان خنده ای سر دادند که شیشه های پنجره های (لوور) مانند اینک یک اراکه از آنجا عبور کند بلرزه افتادند.

هر یک از آن دو بیک سمت دیوار دالان مقابل هم تکیه کرده و دستها را به پهلوی گرفته و سرشان بعقب خم کرده و از شدت خنده به تشنج افتاده بودند و بالاخره شاهزاده (روش سوریون) بحرف آمده و گفت:

— آه دوک عزیز بهین آنوقت اشخاصی هستند که ادعا میکنند دیگر کسی در پاریس نمی خندد.

— آنها اشخاص بی توجهی هستند.

— آه خدای من این موضوع که در عین حال هم خوب و هم بد بود چقدر خنده آور است.

— آیا قیافه شاهزاده (ژوانویل) را دیدی؟

— و همینطور قیافه مارشال (سن اندره)؟

— من فقط از یک چیز متأسف هستم.

- ولی من از دو چیز متاسف میباشم .
- من از این متاسفم که اگر جای شاه بودم همه پاریس مرا انگشت نما میکردند .
- ولی من از این متاسف میشدم که اگر جای شاه بودم مردم پاریس از چیزی باخبر نشوند .
- به این موضوع تاسف نخورید زیرا فردا قبل از ظهر ، همه پاریس خواهند دانست .
- اگر شما با من موافق باشید همین امشب همه پاریس خبر خواهند شد .
- چطور؟
- خیلی ساده با فریاد زدن روی پشت بامها .
- ولی پاریس در این لحظه خواب است .
- وقتی پادشاه بیدار است پاریس حق ندارد بخوابد .
- حق باشما است زیرا شاه هنوز هم چشم خود را نبسته است .
- بنابراین برویم و پاریس را بیدار کنیم .
- آه آیا چنین دیوانگی مستحسن است؟
- شما امتناع می کنید؟
- اهدا " ولی من احساس طبیعی خود را بیان کردم .
- بنابراین برویم .
- برویم و من میترسم که در تمام شهر حتی یک قسمت از داستان را هم کسی نداند .
- آنوقت هردو جوان با عجله از پله های (لوور) پائین آمدند و وقتی به حیاط رسیدند (داندلو) را دیدند ولی بعلت نقشی که زن برادر او در این نمایش بازی کرده بود و همچنین از ترس آنکه

با خروج آنها مخالفت کند چیزی به او نگفتند و (داندلو) هم که شباهت فکری آندو را میدانست درب مخصوصی را مانند (کنده) برایشان باز کرد و آنها بازو در بازوی هم و خندان خارج شده و پس از عبور از یک پل متحرک کوچک خود را نزدیک رودخانه یافتند و در آنجا سوز سرما را بصورت خود حس کردند و به بهانه گرم کردن خود از زمین سنگ برداشته و به شیشه‌های همسایگان پرتاب میکردند و شیشهء دو سه پنجره مردم را سوراخ کردند و بهم قول دادند که به این سرگرمی ادامه دهند.

دو نفر مرد که مانند بر تن داشتند این دو جوان را در حال دویدن مشاهده کردند و جلوی آنها را گرفته و فریاد زدند بایستید. هردو ایستادند البته آنها می‌دویدند ولی نه بقصد فرار و آنوقت دوک (دومونپانسیه) فریاد زد شما بچه حقی فرمان ایست بما میدهید بروید بی‌کارتان و بگذارید ما دو نفر نجیب زادگان بهر نحوی میخواهیم راه برویم.

یکی از دو مرد گفت ببخشید آقای دوک من شما را نشناختم من (شاوین بی) فرمانده صد نفر از سربازان گارد هستم و در معیت آقای (کاروین) که میرآخور اول اعلیحضرت است به (لوور) مراجعت می‌کردیم.

شاهزاده (روش سوربون) گفت سلام آقایان و به آنها دست داد و سپس پرسید شما گفتید که به (لوور) مراجعت میکردید؟

— بلی حضرت والا.

— بسیار خوب ما هم از آنجا خارج شده‌ایم.

— در این ساعت؟

— توجه داشته باشید آقای (شاوین بی) که اگر این ساعت برای

مراجعت به (لوور) خوب است حتماً " برای خروج از آنهم خوب خواهد بود .

— باور کنید حضرت والا از لحظه‌ای که دانستیم شما هستید قصد سؤال کردن از شما را ندارم .

— اما شما بیجا می‌کنید زیرا ما چیزهای جالبی برای گفتن به شما داریم .

— آیا درباره خدمت به شاه است ؟

— بلی شما خوب حدس زدید واقعا " راجع به خدمت باعلیحضرت است .

— حقیقتا ؟

— به شرافتمان سوگند .

— موضوعش چیست ؟

— موضوع آن مربوط به افتخار بزرگی است که اعلیحضرت می‌خواهند به فرمانده بزرگ و نامی خود بدهند .

— دوک (دومونپانسیه) گفت و دیگر اینکه (ژوانویل) واقعا " یک بچه مدرسه است .

— از چه افتخاری صحبت می‌کنید ؟ و این فرمانده نامی کیست ؟

— شما بماند گوئید چه افتخاری اعلیحضرت میتواند به افتخارات زیاد و متعددی که مارشال (سن آندره) دارد اضافه نمایند ؟ فقط اینرا بدانید که این افتخاری است که نه به شما آقای (شاوین بی) که دارای همسری جوان و زیبا هستید و نه به شما آقای (کاروین) که دختری زیبا و جوان دارید نخواهند داد .

— ما چیزی نفهمیدیم .

— بلی اعلیحضرت افتخار داده‌اند که دوشیزه (سن آندره)

را به دوست بودن با خود سرافراز نمایند .

— ما که باور نمی‌کنیم .

— ولی ما با چشم خودمان و در معیت (ژوانویل) که شهدان
۵ شاخه‌ای در دست داشت دیدیم و دیگر اتحاد شاه با مارشال جای
شکی ندارد و از این لحظه در پاریس کافران پرتستانی باید خیلی
مراقب خود باشند .

— آیا واقعا " چنین چیزی امکان دارد .

— این خبر تازه است و هنوز یکساعت از آن نگذشته و ما این
موضوع را بشما گفتیم که آنرا انتشار دهید و مخصوصا " بکلیه دستان
و آشنایان که به آنها دسترسی دارید اطلاع دهید و چون در این
زمانه دوست کمتر بدست می‌آید بهتر است همه دربهای بسته را بهر
نحو باشد باز کنید و با صدای بلند همه را از این خبر آگاه سازید .
میرآخور اول پادشاه گفت من چنین خواهم کرد و در همین
نزدیکی دوستی سراغ دارم که خیلی از این خبر لذت خواهد برد
و میروم و او را از خواب بیدار کرده و مطالب را برایش بگویم .

آقای (شاوین بی) گفت من هم بجای مراجعت به (لوور) الساعه
بمنزل میروم و موضوع را برای همسرم خواهم گفت و ساعت ۹ صبح
چهار نفر از خانمهای دوستش بدیدن او می‌آیند که وقتی جریان را
برای آنها بگویم مثل اینست که در چهار جهت اصلی پاریس بوق
و کرنا کار گذاشته باشند .

پس از آن هر چهار نفر از هم خداحافظی کردند و درحالی که
شاهزاده و دوک بطرف ساحل رودخانه می‌رفتند دو نفر دیگر بجای
مراجعت به (لوور) یکی بخانه دوستش و دیگری بخانه، نزد زنش
رفتند .

دو شاهزاده جوان وقتی بکوچه (مونه) رسیدند شاهزاده (روش سوربون) در بالای تابلوئی که در اثر وزش باد صدا میکرد پنجره روشنی را مشاهده کرد و به دوک گفت ببین خیلی عجیب است که این پنجره تا ساعت سه و نیم بعد از نصف شب روشن است و حتماً "یا متعلق به یک ثروتمند است که تازه عروسی کرده و یا مال یک شاعر است که مشغول شعرگفتن میباشد.

دوک گفت اتفاقاً "حقیقتی درگفته" تو هست و من فراموش کرده بودم که امشب همین جا به عروسی دعوت داشتم و می‌خواهم اکنون داماد را که استاد (بالتازار) است بتو نشان دهم.

— ولی این از انصاف بدور است که این مرد بیچاره را در چنین شب سردی به پنجره بکشی.

— این تنها مردی است که از این حیث نمی‌ترسد.

— چرا؟

— برای اینکه او دائم الزکام است و مدت ده سال است که من او را می‌شناسم هنوز یک سلام و علیک روشن و صاف از او نشنیده‌ام.

— بنابراین او را ببینیم.

— این استاد یک مهمانخانه در روی رودخانه (سن) دارد که در عین حال دارای حمام‌های بخار است و فردا در حال استحمام مشتریانش داستانی را که ما الساعه به او خواهیم گفت تعریف خواهد کرد.

— مرحباً.

آنوقت این دو جوان جیبهای خود را پر از سنگ کردند که با آنها روی آب رودخانه پله‌پله بازی کنند و شاهزاده در کنار رودخانه دور خیزی کرد و یکی از سنگها را پرتاب کرد. سنگ به شیشه پنجره‌ای

که روشن بود اصابت کرد و پنجره چنان سرعت باز شد که تصور می‌رفت خود آن سنگ پنجره را باز کرده باشد و مردی با شیکلاهِ و شمعدانی بدست از میان پنجره ظاهر گردیده و فریاد زد:

— راهزنان .

— شاهزاده خود را به پنجره نزدیک کرده و گفت استاد (بالتازار)

عصبانی نشو، من هستم .

— آه حضرت والا شما مرا ببخشید زیرا شما حق دارید تمام

شیشه‌های پنجره مرا بشکنید .

— دوک در حالیکه با صدای بلند می‌خندید گفت شاهزاده

عزیز، این دوست شما به چه زبانی صحبت میکند؟

— شاهزاده گفت اشخاصی که او را می‌شناسند می‌گویند زبان

مخصوص است که شباهت به چند نوع زبان دارد و آنوقت رویش را

بطرف (بالتازار) کرده و گفت دوست عزیز در دربار همه میدانستند

که شما امشب از دواج میکنید و همسران بسیار جوان و خوشگل است

و ما از (لوور) فقط برای تبریک و تهنیت خارج شده و به اینجا

آمده‌ایم .

— دوک گفت و همچنین برای اینکه بگوئیم با وجود آنکه هوا

بسیار سرد است ولی قلب اعلیحضرت بسیار گرم میباشد و بوسیله

مارشال (سن آندره) از اینهم گرمتر خواهد شد .

— من چیزی نفهمیدم .

— اهمیت ندارد همین چیزی را که ما گفتیم برای اشخاص دیگر

تکرار کن و سلام ما را به همسرت برسان .

آنوقت هردو جوان در حالیکه بشدت می‌خندیدند از کوچه

(مونه) خارج شدند .

آفتابه دزدان و دزدان متمدن

دو مرد جوان همانطور که گفتیم در حالیکه همچنان میخندیدند پس از خروج از کوچه (مونه) به کوچه* (بتیزی) پیچیدند و در این وقت از نزدیک خانه (کولین بی) صدای چکاچاک شمشیرها و مکالمات بلندی در بیست یا سی قدمی خود و در تاریکی شنیدند و خود را در دهلیز خانه‌ای در نیش کوچه بحال چمباتمه مخفی کردند .

— یک صدای سخت و محکم و تهدیدآمیز می‌گفت اینطور که معلوم است شماها دزد هستید .

— یک صدای دیگر با بی‌شرمی جواب داد که در این ساعت شب ملاقات شما نجیب‌زادگان در خیابان‌ها خیلی باعث خوشوقتی است.

— صدای دیگری گفت ای راهزنان.

— شخص دیگری در پاسخ او می‌گفت کدام دزدی است که کمی راهزن نباشد و کدام راهزنی است که اندکی دزد نباشد.

— بنابراین آیا شما میخواهید ما را بقتل برسانید؟

— خیر عالیجنابان.

— پس چه می‌خواهید؟

— فقط می‌خواهیم شما را از شر کیسه پولتان خلاص کنیم.

— من بشما اخطار میکنم که در کیف پول من چیزی نیست ولی

هرچه هم هست حتی نگاهتان به داخل آن نخواهد افتاد.

— شما از این غرور خود در اشتباهید و به این نکته توجه داشته

باشید که شما دونفر هستید در مقابل یازده نفر و رفیق همراه شما هم مانند

فراشان میباشد بنابراین مقاومت در مقابل ما دیوانگی است.

صدای دیگری که معلوم بود صدای رئیس دسته دزدان بود گفت:

بنظر می‌آید که شما در شهر قشنگ پاریس غریب باشید و اینکه اینقدر

سختگیری می‌کنید از ترس آنست که بدون پول شاید بدون مسکن

بمانید ولی ما دزدان متمدنی بوده و آفتابه دزد نیستیم و اگر شما

با خوبی و خوشی کیف پولتان را بدهید ما یک اشرفی آنرا برای اینکه

بی‌جا و مکان نمانید بشما پس‌خواهیم داد بعلاوه شخصیتی مانند

شما در پاریس بدون دوست نیست و فردا می‌توانید از دوستانتان

پول بخواهید و حتماً آنها شما را در مضیقه نخواهند گذاشت.

— شما ممکن است بعلت تعداد زیادتان ما را بکشید ولی کیسه

پول بدست شما نخواهد رسید.

— این حرف شما منطقی نیست زیرا اگرما شما را بقتل برسانیم
 قهرا "صاحب کیه" پول نیز خواهیم شد.

— عقب بروید ای پست فطرتان و مواظب خود باشید زیرا ما
 دونفر دارای دو شمشیر و دو دشنه‌کاری هستیم و آنوقت ضربه دشنه
 وحشتناکی بسمت رئیس دزدان فرود آورد که سردسته مزبور چنان
 با مهارت و سرعت بعقب جست که فقط لباسش سوراخ گردید آنوقت
 شروع کردند به شمشیربازی که صدای آن بگوش شاهزاده (روشن‌سورین)
 و دوک (دومونپانسیه) میرسید.

دو مرد درحالی که حمله میکردند فریاد زنان کمک میخواستند
 ولی چون فهمیدند که فریاد کمک در این وقت شب بیفایده است در
 سکوت به جنگ ادامه دادند و از یکی دو ناسزائی که حریفان به آنها
 دادند فهمیدند که شمشیر آنها در جای خالی فرود نیامده است.
 باید بگوئیم که شبهای پاریس در آنزمان خیلی ناامن بود و
 پلیس هم به فعالیت چندانی نداشت و بهمین جهت اغلب کسانی که
 در نیمه‌های شب مجبور به خروج از منزل بودند تعدادی خدمه همراه
 خود می‌بردند بنابراین دو نفر مزبور خیلی بی احتیاطی کرده
 بودند که تنها در آنوقت شب در پاریس براه افتاده و با بی‌قیدی
 کسی را همراه نیاورده بودند، ولی رئیس دسته دزدان متمدن!!
 از قیافه آنها فهمیده بود که باید از نجیب زادگان و پولداران
 باشند.

بهر حال سرو صدای آنها بگوش مرد جوانی که از منزل (کولین‌بی)
 خارج میشد رسید و موضوع را فهمید آنوقت مانند وی خود را روی دستش
 انداخت و شمشیر را بدست راست گرفت و با فریاد گفت بسختی

پایداری کنید ای کسایی که تقاضای کمک کرده بودید من رسیدم .
یکی از جوانهایی که مشغول جنگ بود ضمن اینکه با کمال
شدت به شمشیرزدن ادامه میداد گفت ما نبودیم که کمک خواستیم
بلکه این آقای شلوغ و جنجالی است که تصور میکند با چند نفر
آدمکشی که در اختیار دارد حق با او است و میخواهد یک محله را
از خواب بیدار کند .

رئیس دسته گفت آقا ما ایدا "آدمکش نیستیم و شما باید از
کمال ادب و مهربانی که در شمشیرزدن بکار میبریم آنرا درک کرده
باشید بلکه چنانکه گفتم ما دزدان متمدن و خانواده داری بوده و
در همین کوچه خانه ملکی داریم و به هیچکس غیر از نجیبزادگان
حمله نکرده و غارت نمیکنیم شما هم بهتر است بجای کمک خواستن
از نفر سومی که دارد وارد معرکه میشود طوری رفتار نمایید که ما را
مجبور به شدت عمل که از آن متنفر هستیم ننمائید .

— در این موقع جوانی که از منزل دریا سالار (کولین بی)
خارج شده بود خود را بوسط کارزار انداخته و فریاد زد ای آدم کشها
و ای بدکاران پست و ای بدبختها شما حتی یک شاهی هم گیرتان
نخواهد آمد .

— یکی از دزدان فریادی برای تهدید شخص تازه وارد کشید
و تازه وارد گفت حال که شما اینقدر بخود مغرور هستید بفرمائید
ما هم حاضریم که کار را تا آخر ادامه دهیم و بعد در تاریکی این
گروه غیرمتمثل به حرکت و جنبش درآمدند و فریادهای بلند
مجروحین و صدای برخورد شمشیرها و دشنهها که به سرعت در دل
تاریکی فرود میآمدند، درهم پیچید .

رئیس دسته در حال جنگ فریاد کمک نیز می کشید و این نحوه

کار مخصوص او بود که یکبار هم موفقیت حاصل کرده بود .
شاهزاده (روش سوریون) درحالیکه دستش را روی شمشیر
می گذاشت به دوک (دومونپانسیه) گفت ما نمی توانیم همینطور
خونسرد اینجا بمانیم .

— صحیح است و در حقیقت از اینکه تاخیر هم کرده ایم من
خجل هستم .

— آنوقت هر دو جوان به درخواست کمک آنها خود را وارد
صحنه جنگ کرده و به نوبه خود فریاد زدند آقایان بشدت پایداری
کنید مرگ بر دزدان .

— راهزنان متعجب ! که تا این لحظه با سه نفر روبرو بودند و
خودشان با از دست دادن دو نفر تعدادشان به ۹ نفر رسیده بود
اینک در مقابل پنج نفر قرار گرفتند و فکر می کردند باید آخرین
تلاش خود را برای بدست آوردن پیروزی بکار برند بهمین جهت
رئیس دسته همکاران خود را تا سرحد مرگ تشویق میکرد و جوان
تازه وارد گفت حال که مرگ می خواهید بگیرید و در همین حال ،
شمشیرش را وارد بدن یکی از مهاجمین کرده که مجروح فریادی کشید
و در سه قدمی آنها روی سنگ فرش بحال مرگ افتاد .

نجیب زاده دیگر گفت این ضربه خوبی بود و منهم شبیه آنرا
بشما تقدیم میکنم و درحال حمله شمشیرش را تادسته در شکم یکی
دیگر از دزدان فرو نمود و در همین موقع شمشیر دوک (دومونپانسیه)
در گلوی یکی دیگر از راهزنان فرو رفت .

تعداد آدم کشان به شش نفر رسیده بود که پنج نفر در مقابل
داشتند و بنابراین دیگر احساس ضعف می کردند و در همین موقع
درب منزل (کولین بی) باز شد و دریا سالار همراه دو نفر حامل مشعل

و چهارنفر فراش مسلح درحالیکه لباس خواب دربر و شمشیر بدست داشت ظاهر شد و گفت:

— ای متقلبان زودتر کوجه را خالی کنید و الا همه‌تان را مثل کلاغ بر سر در و دیوار منزلم آویزان خواهم کرد و بعد خطاب به فراشهایش گفت بچه‌ها بر سر این اوباشها هجوم بیاورید و خودش هم در حمله پیشقدم شد.

— رئیس دسته درحالیکه خود را عقب می‌کشید فریاد زد هر کس که میتواند خود را نجات دهد ولی عقب رفتن او قدری دیر بود زیرا ضربه شمشیر بازوی او را مجروح نمود و باز فریاد زد هر که میتواند خود را نجات دهد زیرا این شاهزاده (کنده) است و خود با تمام قوا فرار کرد.

بدیخانه ۵ نفر از رفقایش نتوانستند از این اعلام استفاده کنند زیرا چهار نفرشان بزمین افتاده و نفر پنجمی برای اینکه نیفتد بدیوار تکیه کرده بود و این شخص توسط شاهزاده (روش سوریون) مجروح شده بود.

به شاهزادگان و نجیب زادگان جز خراشهای سطحی و جراحات بی‌اهمیت آسیبی نرسیده بود و دو نفر اول که مورد حمله دزدان قرار گرفته بودند وقتی فهمیدند که اولین کسی که به کمک آنها آمده شاهزاده (کنده) بوده است از او تشکر کردند و شاهزاده (کنده) گفت:

— آقایان من خیلی خوشوقتم که بطور اتفاقی در این ساعت شب که از خدمت پسر عموم دریا سالار مراجعت میکردم به اینجا کشانده شدم و دریا سالار از همه بیشتر در این نزاع نافع واقع گردیده و شما بیش از آنچه که من انجام داده‌ام از من تشکر میکنید و بهمین

جهت مجبورم از شما درخواست کنم نام خود را بگوئید .

— آقا نام من (باری) است و شاهزاده (کنده) کلام او را قطع کرده و گفت آه بلی شما بارون (پری‌گور) یا جناب (رنودی) هستید .
— دریا سالار با یک دست دست (رنودی) و با دست دیگر، دست شاهزاده (کنده) را گرفته و گفت مدت مدیدی است که دستگاه پادشاهی اینهمه دوستان خوب را که یکجا جمع شده باشند بخود ندیده و اکنون درب منزل من بروی همه شما باز است و اگر افتخار بدهید و در آنجا چیزی بنوشید اسباب تشکر من است .

— شاهزاده (کنده) گفت پسر عموی عزیز من متشکرم و عذر می‌خواهم زیرا شما میدانید که ده دقیقه پیش از خدمت شما مرخص شدم که بمنزل بروم و شکی نیست که باز هم از ملاقات این نجیب زاده‌ای که شما قول معرفی او را بمن داده بودید در منزل شما خوشوقت خواهم شد ولی دیر است و باید بروم و آنوقت موءدبانه سلامی به (رنودی) داده و پرسید آیا خیلی وقت است که در پاریس هستید ؟

— (رنودی) در حالیکه نگاهی ترحم آمیز بر روی یکی از دزدانی که در آخرین لحظه با شمشیر او از پا درآمده بود می افکند گفت من تازه رسیده‌ام که باعث مرگ این بدبخت شده و زندگی خود را مدیون شاهزاده عالی مقامی چون شما باشم .

— شاهزاده (کنده) گفت باور کنید که من از ملاقات شما بسیار مفتخر شدم ، دوستان دریا سالار همه دوستان من هم هستند .

— دریا سالار ضمن تشکر از (کنده) رو به سایرین کرده و پرسید آقایان آیا شما بمن افتخار می‌دهید که بمنزل من تشریف بیاورید ؟
آقای (مونپانسیه) قبل از اینکه من دشمن پدر شما بشوم و یا او

دشمن من گردد با هم دوستان خوبی بودیم و امیدوارم که فقط زمان تغییر کرده باشد نه قلبهای ما.

— دوک (دومونپانسیه) از طرف خود و از طرف شاهزاده (روش سوریون) پاسخ داد آقای دریا سالار متشکریم و قبول دعوت شما برای ما افتخار بزرگی است ولی اکنون که شاهزاده (کنده) میخواهند بمنزل خود بروند و راه ایشان بسیار دور بوده و از پلها و محلات ناجوری باید بگذرند خواهش میکنم که شاهزاده (کنده) بما اجازه بدهند ایشانرا تا منزل بدرقه نمائیم.

— پس سلامت و خدا نگهدار و تصور نمیکم که دیگر هیچیک از آفتابه دزدان یا دزدان متمدن جرات کنند که به سه نفری مانند شماها حمله نمایند.

تمام این مکالمات در محل وقوع نزاع انجام گرفت و پایهای آنها همگی آلوده بخون گردیده بود و هیچیک از آنها غیر از (رنودی) حتی نگاهی به آن ۵ نفری که افتاده بودند و سه نفرشان مرده و فقط دو نفر خس و خاس میکردند ننینداختند.

در این وقت شاهزاده (کنده) و شاهزاده (روش سوریون) و دوک (دومونپانسیه) از دریا سالار و (رنودی) خدا حافظی کردند و براه افتادند.

دریا سالار که با (رنودی) تنها شد گفت شما که حتما " بمنزل من خواهید آمد و (رنودی) گفت با کمال میل زیرا من تازه از (ژنو) رسیده ام و اخبار بسیار مهمی دارم که باید بشما بگویم.

دریا سالار گفت بفرمائید و در تمام ساعات روز و شب درب منزل من بروی شما باز است و هر دو وارد منزل شدند.

دوجوانی که شاهزاده (کنده) را همراهی میکردند در حقیقت

برای بدرقه‌ء او نبود بلکه می‌خواستند برایش داستان واقعه‌ء شاه و دو شیزه (سن آندره) را مبسوطاً تعریف کنند و نمی‌دانستند که شاهزاده خودش داستان را با شرح و بسط برای دریا سالار تعریف کرده و این خبر برای دریا سالار خیلی تازه و جالب بوده است.

خانم دریا سالار در مراجعت بمنزل هیچ حرفی نزده بود و دریا سالار از موضوع گم شدن نامه و جریان منزل ملکه که منجر برفتن دستجمعی به تالار تبدیلی شده بود بی‌اطلاع بود همچنانکه شاهزاده (کنده) هم نمیدانست ولی بهر حال از رسیدن عده‌ای به تالار تبدیلی و منقص کردن عیش شاه دریا سالار خیلی لذت برد.

دو جوان مزبور در راه برای (کنده) تمام داستان را که چگونه خانم دریا سالار از شدت خنده بگریه افتاده و چگونه دستمالش را از جیب خارج کرده که اشکهایش را خشک کند و اینکه کاغذ کوچکی از جیب او بزمین افتاده و (ژوانویل) آنرا برداشته و بالاخره چگونه بملکه مادر تقدیم داشته که او تصور می‌کرده که کاغذ وعده ملاقات برای خانم دریا سالار میباشد و اینکه چگونه همه برای اینکه می‌خانم دریا سالار را بگیرند بطرف تالار تبدیلی حرکت کرده‌اند تعریف کردند و وقتی داستان آنها به اتمام رسید بدرج منزل (کنده) رسیده بودند.

شاهزاده (کنده) هم بنوبه خود تعارف کرد که آنها بمنزلش بروند ولی آنها قبول نکردند و علت اصلی امتناع خود را برای (کنده) بیان کردند که درحقیقت واقعه دزدان و شمشیر بازی وقت آنها را تلف کرده زیرا آنها هنوز دوستان زیادی داشتند که می‌خواستند نزد آنها بروند و داستانی را که برای (کنده) تعریف کرده‌اند برایشان بگویند.

— شاهزاده (روش سوریون) درحالیکه برای آخرین بار دست
 (کنده) را می فشرد به او گفت چیزی که در این حوادث برای من
 خیلی جالب می باشد اینست که قیافه عاشق دیگر دوشیزه (سن
 آندره) را پس از اطلاع از جریانات ببینم.
 — شاهزاده (کنده) درحالیکه دست او را می فشرد پرسید کدام
 عاشق؟

— آیا شما این موضوع را نمیدانید؟
 — من چیزی نمیدانم بگوئید.
 — دوک (دومونپانسیه) فریاد زد مرحبا اینهم حکایت جالبی
 است.
 — شاهزاده (روش سوریون) پرسید آیا شما نمیدانید که دوشیزه
 (سن آندره) علاوه بر یک نامزد و یک دوستدار، یک عاشق هم
 داشته است؟

— و این عاشق کیست.
 — این سؤال را نمی توانم جواب دهم زیرا نامش را نمیدانم.
 — پیر است یا جوان؟
 — هنوز چهره او را کسی ندیده.
 — حقیقتاً؟
 — زیرا او همواره خود را در مانتوی بزرگی می پیچد که صورتش
 را می پوشاند.
 — دوک (دومونپانسیه) گفت شاید یکی از اسپانیولی های دربار
 فیلیپ دوم است.
 — شاهزاده (کنده) پرسید پس این عاشق یا سایه آن در کجا
 دیده می شود؟

— اگر شما اینقدر کم به (لوور) نمی آمدید این سؤال را از من نمی کردید .

— چرا ؟

— برای اینکه قریب شش ماه است که بمحض رسیدن شب ، عاشق مزبور در زیر پنجره اطاق دوشیزه گردش میکند .

— و شما نام او را نمیدانید ؟

— خیر .

— و چهره او را ندیده اید ؟

— هرگز .

— از حرکات و رفتار او را نشناخته اید ؟

— او همیشه در مانتوی بزرگش پیچیده شده .

— آیا شما شک نکردید که شاید او یک شاهزاده باشد ؟

— ایدا " .

— لاقفل شک نبرید که شاید دوک باشد ؟

— کمترین شکی نبردم .

— آیا احتمالاتی در این مورد تا بحال داده شده ؟

— فقط یکنفر احتمال داده که شاید شما باشید .

— من در (لوور) خیلی دشمن دارم .

— ولی اهمیتی ندارد اینطور نیست ؟

— آقایان من از شما معذرت میخواهم عاشق مزبور من هستم .

و آنوقت دست هر دو را فشرده و داخل منزلش گردیده و درب

را بست و دوک (دومونپانسیه) و شاهزاده (روش سوربون) را حیرت

زده وسط کوچه گذاشت .

چنین مادر، چنین پسر

ملکه مادر آنشب تا صبح نخوابید پسرش یعنی این طفل ضعیف و علیل و تازه بالغ شده و با ملکه خوشگل و طنازی ازدواج کرده بود تمام وقتش را به شکار و عشق بازی یا شعر می گذراند و کلیه امور مملکتی و وظایف را به مادرش و به (گیز) ها وا گذاشته بود او کارهای مملکت را بار دولتی نام گذاشته بود.

از لحاظ (کاترین) که در بین تحریکات سیاسی ایتالیا و سیاستهای کوچک و آزار دهنده در قلمروی کوچک زندگی کرده بود

و برای سلطنت در کشوری مانند فرانسه لیاقت نداشت معنی حکومت فقط قدرت بود و پس واپس و اینک افق زندگی را مخالف فکر خویش میدید . او در فکر رقیب بود نه از لحاظ اینکه با وجود این رقیب دیگر پسرش او را دوست ندارد زیرا کسی که اشخاص را دوست ندارد نباید توقع داشته باشد که اشخاص او را دوست بدارند و ملکه مادر نه (فرانسوای دوم) و نه (شارل نهم) را دوست نداشت بلکه از آن وحشت زده شده بود که در پسرش احساسی بوجود آمده بود که برای او ناشناخته بوده و توسط خودش به او تلقین نشده بود و بالاخره این احساس بدون دخالت او گسترش یافته بود و این موضوع در دربار بنظر او عجیب و شگفت آور می آمد و مخصوصاً "از دختر جوانی که شاه به او راغب شده بود وحشت داشت زیرا قریب ۱۶ سال بود که آنها را می شناخت جلوه های جاه طلبی و بلند پروازی او را میدانست .

بمحض آنکه صبح شد کسی را نزد پسرش فرستاد که چون بیمار است پسرش نزد او بیاید .

(کاترین) در نمایشنامه های خود بازیگر ماهر بود یعنی برای انتخاب محل آزاد بود و فرمانروائی در صحنه همیشه با او بود اغلب خود را در تاریکی قرار میداد که خوب دیده نشود و برعکس مخاطب خود را در روشنائی قرار میداد که بتواند همه چیز او را ببیند و بهمین جهت بجای اینکه خودش بسراغ پسرش برود وانمود کرد که بیمار است و پسرش به آنجا بیاید ولی ماموری که برای اینکار فرستاده بسود مراجعت کرد و گفت : شاه هنوز خواب است .

(کاترین) بیصبرانه یک ساعت صبر کرد و مجدداً "کسی را فرستاد و جواب همان بود و برای مرتبه سوم یک ساعت صبر کرد و باز هم جواب آمد که شاه خواب است آنوقت زیر لب زمزمه کرد که پسر من

عادت به خوانیدن تادیر وقت را ندارد معلوم میشود این یک خواب
لجیازی است نه طبیعی.

بلافاصله از تخت خود که مخصوصاً "در آنجا مانده بود که
صحنه" پیش‌بینی شده خود را بازی نماید پائین آمد و دستور داد
که لباسش را بپوشانند.

صحنه نمایش عوض شده بود و بعوض اینکه پسرش نزد او
بیاید (کاترین) باید نزد پسرش برود ولی او آنقدر به قابلیت بازیگری
خود ارج می‌گذاشت که تغییر صحنه هیچ اثری در حل مشکل نخواهد
داشت.

آرایشش زود تمام شد و با عجله بسوی آپارتمان (فرانسوای
دوم) براه افتاد. چون مادر شاه بود هیچکس در هیچ کجا از او
جلوگیری نمی‌کرد به‌این جهت پس از عبور از تالار اول وارد
اطاق خواب شاه شد و دید که او خوابیده و حتی روی تختش دراز نکشیده
بلکه جلوی میزی مقابل درگاهی پنجره نشسته است و آرنج خود را
روی میز تکیه داده و پشتش به درب است و بادقت به چیزی نگاه میکند.
شاه صدای باز شدن درب را نشنید که بلند شده و به استقبال
مادر برود و (کاترین) جلوی درب ایستاد و نگاهش را که بطرف
تخت متوجه بود بطرف (فرانسوا) خیره کرد و از این نگاه محققاً
نفرت بیش از عشق هویدا بود سپس آهسته جلو رفت و بدون اینکه
صدائی بکند مانند آنکه یک سایه است به پشت صندلی که شاه روی
آن نشسته بود و بالای سر پسرش تکیه کرد و سرش را کمی خم نمود.
شاه هیچ چیز تشنیده بود زیرا او غرق تماشای عکس دوشیزه
(سن آندره) که در مقابلش قرار داشت بود و وقتی (کاترین) سرش
را خم کرد و نفس نیم‌گرم او را روی موهایش حس کرد بخيال اینکه

میخواهند او را ترور کنند لرزید و بسرعت برگشت و مادرش را شناخت آنوقت با چالاکي عکس را پشت و رو کرد و دستش را روی عکس گذاشت و بعد بجای اینکه بلند شده و مانند عادت همیشگی مادرش را بغل کند فقط صندلی خود را چرخانده و از (کاترین) جدا شده و با سردی تمام سلام کرد.

— (کاترین) بدون اینکه هیچگونه احساس محبت در لحنش باشد پرسید پسرم چطوری؟

— شما می‌خواهید درباره آنچه که واقع شده از من سؤال بکنید؟

— بلی.

— ولی من چیزی نمیدانم مادر.

— پسرم مرا ببخش ولی مثل اینکه چیز خارق‌العاده‌ای پیش آمده.

— چطور مگر؟

— زیرا شما هیچوقت عادت بخوابیدن تا این ساعت را نداشتید آیا این حقیقت دارد یا بمن اشتباهی گفته‌اند و یا من اشتباه فهمیدم؟ (فرانسوا) همانطور ساکت مانده و بمادرش نگاه میکرد و آن وقت (کاترین) ادامه داد که از صبح تا بحال چهار مرتبه کسی را فرستادم ولی بمن جواب دادند که شما خوابیده‌اید و کمی مکث کرد و شاه از سکوت در نیامد و همانطور به نگاه کردن مادرش ادامه داد و مثل اینکه با نگاهش میخواست بگوید بسیار خوب بعد؟

— بهر حال من از این خواب طولانی کمی مضطرب شدم که مبدا ناخوش شده باشید و بهمین جهت خودم آمدم.

— از شما بسیار متشکرم خانم.

— شما نباید مرا اینقدر مضطرب کنید پسرم شما میدانید که من چقدر شما را دوست میدارم و سلامتی شما برایم گرانها است بنابراین تا سرحد اضطراب با مادرت بازی نکن زیرا آنقدر غم و اندوه ازخارج مرا محاصره کرده که دیگر لازم نیست فرزندان من با بی تفاوت ماندن در مقابلم به غصه‌هایم بیفزایند.

شاه مثل اینکه تصمیمی گرفت زیرا تبسمی بدور لبانش آمده، دست راستش را بطرف مادرش دراز کرد و درحالیکه دست چپش همچنان روی عکس بود گفت:

— متشکرم مادر در آنچه شما گفتید کمی حقیقت و کمی اغراق وجود داشته من کسل بودم و شب بسیار ناراحت و منقلبی را گذرانده بودم و بنابراین امروز دو ساعت دیرتر از روزهای دیگر از خواب برخاستم.

(کاترین) بالحن شکوه آمیزی آه کشید و (فرانسوا) ادامه داد.
— من هم اکنون سر حال هستم و با کمال میل آماده کار کردن با شما می‌باشم.

— (کاترین) درحالیکه دست (فرانسوا) را در دست خود گرفته و به قلبش تکیه میداد گفت چرا طفل عزیزم شب منقلبی را گذرانده‌ای آیا من برای همین کارها نیستم؟

چه کسی جرات کرده که خستگی‌ها و ناراحتی‌هایی که باید برای من باشد بتو تحمیل کند زیرا من تصور میکنم که موضوع کارهای دولتی بوده که شما را ناراحت کرده است.

— بلی خانم.

— لایذ چند تصمیم بزرگ بوده که شما باید می‌گرفتید اینطور نیست؟ یا بعضی دشمنان که باید با آنها جنگید؟ یا بعضی ناحق‌ها

که باید ترمیم شوند و بعضی مالیاتها که باید تخفیف داده شوند و یا برخی محکومیت‌های بمرگ را که باید توشیح نمائی؟
از این کلمات (فرانسوا) بیادش آمد که شب گذشته از او توشیح حکم مرگ (آن دوبورگ) را خواسته‌اند بنابراین جواب داد:

— درست همین است مادر این مربوط به محکومیت بمرگی است که باید دربارهٔ مردی اجرا شود و محکومیت بمرگ همیشه سخت است و همین دلیل حقیقی اغتشاش و انقلاب روحی من از دیروز تا بحال بوده است.

— شما از توشیح حکم مرگ یک بیگناه بیم دارید؟

— در مورد (آن دوبورگ) بلی.

— این حاکی از خوش قلبی فرانسوی است و تو پسری لایق و در خور مادرت هستی ولی در این مورد خوشبختانه هیچ اشتباهی نیست که مرتکب شوی زیرا (آن دوبورگ) بوسیله سه محکمه مختلف بعلت مخالفت با مذهب کاتولیک محکوم بمرگ گردیده و امضائی که برای اجرای حکم از شما می‌خواهند یک کار تشریفاتی است.

— همین تشریفات مادر برای قطع زندگی یک مرد وحشتناک است.

— پسر من واقعا "چه قلب طلائی داری و من از داشتن فرزندی چون تو احساس غرور میکنم فقط باید شما را مطمئن کرد که مصالح مملکتی بالاتر از زندگی یک نفر است و در این موقعیت شما به مرگ این مستشار باید پیش از زندگی او بیندیشی زیرا مرگ او لازم است.
— آیا شما فراموش کرده‌اید که دو نامه تهدیدآمیز برایم

فرستاده‌اند؟

— پسر من بهمین دلیل که شما دو نامه تهدیدآمیز در بارهٔ

(آن دوبورگ) دریافت کرده‌اید باید او را محکوم کنید و الا مردم تصور خواهند کرد که تهدید باعث عفو و اغماض شما درباره او شده است.

— آیا شما چنین چیزی را باور می‌کنید؟

— بلی من باور میکنم پسر در صورتیکه اگر برعکس شما این دو کاغذ را انتشار دهید پیروزی بزرگی بدست خواهید آورد و باعث سرافکندگی (آن دوبورگ) خواهد شد و تمام اشخاصی که در حال حاضر بی تفاوت هستند بر ضد او خواهند شد.

(فرانسوا) در فکر فرو رفت و (کاترین) ادامه داد که من از وضع و متن این نامه‌ها متعجب و معتقدم که ممکن است یک دوست، آنها را برای فرستاده نه یک دشمن.

— یک دوست مادر؟

— بلی یک دوست مهربان و بخاطر بخت بلند شاه و پیروزی سلطنت.

(فرانسوا) سرش را پائین آورد که نگاه بی‌رمقش در نگاه نافذ مادرش نیفتد و پس از لحظه‌ای سکوت سر را بلند نموده و گفت:

— پس شما بودید که این نامه‌ها را نوشته و فرستاده‌اید مادر؟

— (کاترین) بالحنی که نشان میداد دارد دروغ می‌گوید گفت

پسر من چنین چیزی نگفتم و برای اینکه پسرش اینطور تصور نماید دو دلیل داشت اول اینکه پسرش را بواسطه جبن و بی‌غیرتی که دارد خجالت دهد و دوم آنکه ترس را از وجود او بعد از آنکه بداند نامه‌ها را مادرش فرستاده خارج نماید و شاه که از این دو نامه بسیار مضطرب و در اعماق قلبش مشکوک بود نگاهی از خشم و نفرت بمادرش انداخت و (کاترین) تبسمی کرده و پیش خود گفت اگر میتوانست

هم اکنون مرا بدار میزد ولی خوشبختانه نمیتواند.

این بود احساسات مادری و از خودگذشتگی و نوازشگری (کاترین) گریه صفت که بهیچوجه در دل (فرانسوا) نمی نشست و ملکه مادر مشاهده میکرد که از آنچه میترسید دارد بسرش می آید و اگر علاج فوری نکند تسلطی که روی پسرش دارد بکلی از بین خواهد رفت بنابراین فوراً "نحوه حمله را عوض کرده و آهی کشید و سرش را تکان داد و به چهره اش حالت درماندگی و عجز داده و گفت - پسر من خیال میکردم که نباید در این مورد مشکوک باشم ولی اوضاع و احوال بمن میگوید که باید مشکوک شوم.

- از چه چیز خانم؟

- (کاترین) در حالیکه سعی میکرد از قطره اشکی هم کمک بگیرد گفت شما دیگر اعتمادی بمادر تان ندارید.

- چه می خواهید بگوئید من نمی فهمم.

- پسر من میخواهم بگویم که تو پانزده سال اضطراب مرگبار من و پانزده سال شب زنده داری در بالینت را فراموش کرده ای و خطراتی را که من از کودکی شما به استقبالش رفته ام و ناخوشیها و مواظبت های بلا یقین قطع و محبت هائی که از درون گهواره تا امروز با شما داشته ام از یاد برده اید.

- من چیزی نمی فهمم خانم ولی چون به صبر عادت دارم

گوش میکنم بگوئید ولی دست مجاله شده او در روی عکس که بشدت فشار میداد و به تشنج افتاده بود این خوش زبانی را تکذیب میکرد.

- بسیار خوب من الان توضیح میدهم و میگویم که در نتیجه

رحماتی که برای بشر رساندن شما کشیده ام شما را بهتر از خودتان می شناسم بنابراین شبی که برای شما پر از انقلاب و ناراحتی بوده

فهمیدم ولی این نازاحتی مربوط به امور دولتی یا تردید درامضای حکم محکومیت نبوده بلکه برای این بوده که راز عشق شما بادوشیزه (سن آندره) برملا شده است.

(فرانسوا) که از خشم و شرمساری شب پیش ناراحت و بطور طبیعی هم رنگ پریده و علیل بود چنان قرمز شد که گوئی مقداری خون روی برف بریزند و از جا بلند شد و بحال ایستاده گفت آه مادر این را میدانی؟

— (کاترین) که ساده لوحی پرش را میدانست فکرکرد بهتر است با عذوق و مهربانی پاسخ دهد و به این جهت گفت فرزندم تو چقدر بچه هستی آیا ممکن است مادران همه چیز را ندانند؟ بین پسر من چرا راز این عشق و احساس خود را از من پنهان کردی؟ بدون شک ممکن بود من ترا اندکی ملامت کنم و یا وظایف شوهری تو را خاطر نشان سازم و یا زیبایی و مهربانی و شادابی ملکه را جلوی چشمت مجسم کنم ولی اینها چیزی نبود و اگر میدیدم این درد علاج شدنی نیست سعی در معالجه آن نمیکردم بلکه فقط پند و نصیحت میدادم و وقتی شیفتگی ترا نسبت به دوشیزه (سن آندره) میدیدم بالاخره یک مادر که قدرت خدائی نسبت به فرزندش ندارد که بتواند عملی انجام دهد ولی از آنچه ظاهرا "پیدا است شما این دوشیزه را خیلی دوست دارید؟

— بلی خانم بسیار.

— بسیار خوب من چشمان خود را می بستم زیرا برای مادر چشم پوشی از اینکار بسیار آسانتر از یک زوجه است و بطوری که میدانی مدت ۱۵ سال خانم (والنتینوا) در قلب پدرت رسوخ کرده و گوئی تمام آنرا تصاحب کرده بود و قبول داری که آنچه که یک زوجه

میتواند برای شوهرش انجام دهد یک مادر نمی‌تواند برای فرزندش بانجام برساند و آیا تو سبب افتخار و خوشبختی و خوشوقتی من نیستی؟ پس چگونه شد که بدون آنکه بمن بگوئی به این عشق‌ریائی دچار شدی؟

(فرانسوا) باخونسردی پاسخ داد مادر شما حقیقتاً "آنقدر برای من خوب هستید که من از اینکه مدت مدیدی شما را گول‌بزنم خجالت میکشم و بنابراین اعتراف میکنم که دوشیزه (سن‌آندره) را دوست دارم و توجه داشته باشید که شما اولین بار است که درباره این عشق با من صحبت می‌کنید و اگر زودتر از این با من صحبت کرده بودید دلیلی نداشت که از شما پنهان کنم و بدانید که این عشق نه فقط در قلب من بلکه به میل و اراده من میباشد و اگر زودتر از این با من صحبت کرده بودید آنرا اعتراف میکردم.

(کاترین) در حال تعجب پرسید با میل و اراده شما؟

— بلی مادر و آیا این موضوع شما را متعجب میکند که من صاحب اراده باشم؟ چیزی که مرا متعجب میکند اینست که شما امروز صبح آمده‌اید در مقابل من که این کم‌دی عاطفه مادری را بازی کنید در صورتیکه همین شما بودید که شب گذشته با برملا کردن راز عشق ما مرا مسخره و مضحکه درباریان کرده‌اید و آنچه که اتفاق افتاده تنبها شما باعث آن بوده‌اید.

(کاترین) که بیش از پیش متعجب شده بود فریاد زد:

— (فرانسوا).

— بلی مادر، امروز صبح وقتی شما دنبالم فرستادید من خواب نبودم ولی تمام اطلاعات را بررسی کردم که عامل اصلی جنجال را پیدا کنم و از همه اخبار بدست آمده برایم محقق شد که شما بودید

که برایم دام گستردید که در آن بیفتم .

— پسر مواظب آنچه که میگوئی باش و در این حال دندانهایش

را بهم فشرد و نگاه تند و زننده‌ای به پسرش انداخت .

— خانم ابتدا ما باید در یک مورد با هم توافق کنیم و آن

اینست که دیگر موضوع مادر و فرزندی بین ما نیست بلکه به لطف

خداوند پادشاهی وجود دارد که من هستم و یک ملکه که نایب السلطنه

است و اگر شاه میل نداشته باشد او هیچ حق دخالتی در کارهای

دولتی ندارد خیلی از پادشاهان از سن ۱۴ سالگی سلطنت می—

کنند و اکنون من شانزده ساله هستم و از اینکه نقش یک کودک را

برای شما بازی کنم خسته شده‌ام و از اینکه اطراف مرا با طنابی

ببندند و مثل بچه قنداقی بامن رفتار کنند بستم آمده‌ام و بالاخره

از امروز به بعد باید هریک در جای خود باشیم من پادشاه شما هستم

و شما جز یک تابع من چیزی نیستید .

اگر صاعقه در میان آن اطاق افتاده بود نتیجه‌ای وحشتناکتر

از این سخنان شاه برای طرحهای (کاترین) نداشت زیرا (کاترین)

مدت شانزده سال این طفل علیل و لمس را بزرگ کرده و مواظبت

نموده و تعلیم داده و بالاخره هدایت و راهنمایی کرده بود و اکنون

وضعش مانند یک رام کننده حیوانات درنده شده بود که بچه شیری

را بزرگ میکند و ناگهان این بچه شیر به شیر تبدیل شده و برایش

غرش کرده و پنجه نشان داده و نگاههای تیز می افکند و میخواهد

زنجیرش را پاره کرده و او را بلعد و بهمین جهت (کاترین) با

حال ترس کمی عقب رفت زیرا برای زنی چون او در اثر آنچه که دید

و شنید لرزش ترسناکی ایجاد شده بود و آنچه که بیشتر باعث ترس

و رعب او شده بود انفجار آخری نبود بلکه رازپوشی و کتمان ابتدای

کار بود.

این زن یا دختر جوان یا حتی این طفل بود که این تغییرات را در موجودی نحیف و علیل چون (فرانسوا) بوجود آورده بود، این همان دختر بود که به شاه این شجاعت را داده بود که بگوید "از امروز به بعد من پادشاه شما هستم و شما جز یک تابع من چیزی نیستید" و (کاترین) فکر میکرد این دختر جوانی که این تغییرات بزرگ را در او بوجود آورده و از یک طفل مردی ساخته یا از غلامی پادشاهی پدید آورده و بالاخره کوتوله‌ای را به غولی تبدیل کرده است آیا من میتوانم با او وارد کشمکش شوم یا خیر و بعد برای اینکه قدرتش را دوباره بدست آورد آهسته زمزمه کرد:

— منم از اینکه جز با یک شیخ خیالی سروکار ندارم خسته شده‌ام آیا من درست شنیدم که شما مرا متهم کردید که برپاکننده جنجال دیشب من بوده‌ام؟
— بلی.

— شما مادران را بدون اینکه مطمئن باشید مقصر است متهم می‌کنید آیا این کار یک فرزند خوب است؟
— مقصودتان اینست که این موضوع بهیچوجه از منزل شما شروع نشده؟

— من نمی‌گویم که از منزل من شروع نشده بلکه می‌گویم بهیچ وجه از طرف من شروع نشده.
— پس بنابراین چه کسی در این راز وعده ملاقات ما خیانت کرده است؟

— یک کاغذ کوچک که از جیب خانم دریا سالار افتاده است.
— چه شوخی و مزاحی.

— خدا شاهد است که در مورد چیزی که برای شما درد و الم است من شوخی نمی‌کنم.

— این کاغذ را کسی امضاء کرده بود؟

— امضاء نداشت.

— خط چه کسی بود؟

— خط آن برای من ناشناس بود.

— و بالاخره چه بسر آن کاغذ آمد؟

— این کاغذ است که پهلوی من میباشد و آنرا به‌شاه داد.

— شاه فریاد زد: این خط (لانو) است و کاغذ من میباشد.

— بلی ولی قبول دارید که غیر از شما کسی نمی‌توانست آنرا

بشناسد.

— و شما گفتید که این کاغذ از جیب خانم دریا سالار افتاده

است؟

— بنحوی این کاغذ از جیب خانم دریا سالار بزمین افتاده که

همه تصور کردند که نامه برای او نوشته شده و میخواستند مج او را

بگیرند و آیا شما هیچ بخاطر دارید که دو نفری که شما آنها را در

موقع بازکردن چشمه‌ایتان مشاهده کردید مارشال (سن‌آندره) و

شاهزاده (ژوانویل) بودند؟

و بالاخره راز این دسیسه که برعلیه من و کسی که دوستش

دارم چیده شده چیست؟

— تنها خانم دریا سالار میتواند آنرا بشما بگوید.

(فرانسوا) سوتک کوچکی بلب برد و سوتی کشید و افسری

حاضر شد و شاه به‌او گفت:

— فوراً "یکنفر را بسرعت بمنزل (کولین بی) بفرستید که به

خانم دریا سالار بگوید شاه هم اکنون میخواهد با او حرف بزند و وقتی سرش را برگرداند نگاه ثابت و تاریک مادرش را متوجه خود دید و احساس کرد که دارد قرمز می شود و گفت:

— من از شما معذرت میخواهم مادر که نسبت به شما شک برده بودم.

— شما از شک فراتر رفته اید و مرا بشدت متهم کرده اید ولی من مادر شما و ملکه نیستم و آماده ام اتهامات دیگری را نیز تحمل کنم.

— مادر.

— (کاترین) در حالیکه اخمهایش را درهم کرده بود چون حریف را شکست خورده دید فهمید که موقع حمله است و گفت بگذارید من حرفم را بزنم.

— من گوش میکنم مادر.

— شما ابتدای امر در اینمورد اشتباه کرده اید و بعد هم در مورد اینکه مرا تابع خود خطاب می کنید در اشتباه هستید من بهیچ وجه تابع شما نیستم شنیدید؟ و شما هم هیچوقت پادشاه من نبوده و نخواهید بود و باز تکرار میکنم که شما پسر من هستید نه چیزی کمتر و نه بیشتر.

شاه جوان که از شدت رنگ پریدگی برنگ سرب درآمده بود، گفت صحیح است شما مادر من هستید و این شما بودید که مثل اجنبی با من رفتار کردید. من پسر شما هستم ولی چون پسر بزرگتر هستم در عین حال شاه هم میباشم و من آنرا بشما ثابت خواهم کرد.

— (کاترین) در حالیکه مانند یک افعی آماده حمله بود گفت

تو... شاه؟

و تو بمن ثابت خواهی کرد؟ اینطور گفتی؟ و بلامقدمه شروع کرد به قهقهه خندیدن و ادامه داد: تو به چه نحوی بمن ثابت خواهی کرد؟ تو تصور میکنی که از عهده کشمکش سیاسی با ملکه؟ انگلستان یا پادشاه اسپانی برمی آئی؟ تو بمن ثابت خواهی کرد چه جوری؟ آیا با ترتیب دادن یک توافق بین (گیز)ها و (بوربن)ها؟ یا بین پرتستانها و کاتولیکها؟ آیا تو مانند پدر و جدت میخواهی در راس ارتش قرارگیری؟ طفل بیچاره آیا تو پادشاهی؟ آیا تو نمیدانی که سرنوشت و زندگی تو در دستان من است و کافی است یک کلمه بگویم تا تاج از سرت بیفتد و یا اشاره ای بکنم تا روح از بدن تو خارج شود؟ اگر چشم و گوش داری نگاه کن و گوش بده تا ببینی ملت با شاهش چه خواهد کرد؟ تو بدبختی بیش نیستی، بخودت نگاه کن و بمن هم بنگر.

(کاترین) در حال ادای کلمات اخیر بصورت ترسناکی درآمده بود و تهدیدکنان مانند یک شبح به شاه نزدیک میشد بطوریکه شاه بعقب رفت و در سه قدمی به صندلی تکیه داد و مثل اینکه میخواست غش کند ولی (کاترین) ادامه داد.

— خوب میدانی و می بینی که من همیشه ملکه هستم و تو ساقه باریک و ضعیف یک نهال که کوچکترین بادی آنرا خم میکند آنوقت میخواهی حکومت کنی؟ خوب به اطراف خود توجه کن که ببینی چه کسی در فرانسه حکومت میکند و چه کسانی شاه خواهند شد؟ اگر من نباشم که جلوگیری نمایم تو را زیر پا له خواهند کرد و مثلاً "همین (دوک دو گیز) که فاتح جنگها و تسخیرکننده شهرها است صد نوع آزادی پیدا خواهد کرد که سر و تاج ترا باهم زیر پاشنه اش بیندازد.

— بسیار خوب مادر من در اینحال پاشنه (گیز) را گاز خواهم گرفت و طبق آنچه که بمن یاد داده اند (آشیل) هم از پاشنه کشته شد و آنوقت علیرغم او و شما سلطنت خزامم کرد.

— گازگرفتن پاشنه (گیز) وقتی مؤثر است که زهری دردندان داشته باشی. و الا از گازگرفتن کسی نخواهد مرد و آیا میدانی که صرفنظر از (گیز) تو در کشور فرانسه غیر از یک نفر دیگر فرمانده بزرگ و لایقی نداری؟ امیدوارم که روی بعضی اشخاص مثل احمقی چون (مون مورانسی) که در کلیه جنگها شکست خورده یا مارشال (سن آندره) که فقط فاتح اطاقهای انتظار است حساب نکنی تو فقط یک فرمانده بزرگ و لایق داری و آنهم (کولین بی) است و این فرمانده بزرگ فردا با برادرش (داندلو) در راس حزبی بسیار قوی قرار خواهند گرفت که هیچ ارتشی نمیتواند به آن اندازه باعث تهدید دولت باشد آنها را نگاه کن و خودت را هم ببین و مقایسه کن و آنوقت خواهی فهمید که آنها مثل درختان بلوط ریشه گرفته در زمین استوارند و تو ساقه بدبخت یک نهال که از هر بادی خم می شود.

— بالاخره بمن بگو چه می خواهی و چه درخواستی از من داری من که اکنون آلتی در دست شما هستم آیا باید همچنان تسلیم باشم و باز بچه جاه طلبی های شما بشوم؟

(کاترین) جلوی تبسمی را که از خوشحالی روی لبانش آمده بود گرفت و از روی مکر و حيله شروع کرد که بلکه دو مرتبه قدرت را بدست آورد. او با سر انگشت نخ عروسک خیمه شب بازیش را گرفته بود و یک لحظه نزدیک بود این عروسک بطرف خود سری کشیده شود و اینک او میخواست آنرا حرکت داده و بحالت اولیه درآورد ولی

نمیخواست چیزی از این پیروزی را ظاهر سازد و با اینکه از مقدمه خوشحال بود میخواست نتیجه‌گیری کامل بنماید بنابراین گفت:

— پسرم آنچه که من می‌خواهم و از تو تقاضا دارم اینست که بگذاری من قدرت ترا دوباره برقرار کرده و از خوشبختی تو مطمئن شوم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد مگر من آنچه می‌گویم عمل نمیکنم؟ مگر تمام سعی من برای خوشبخت کردن تو بکار نمی‌رود؟ و باور کن که در آن صورت بار حکومت آنقدر سبک و مطبوع خواهد شد که من با کمال میل حاضرم خودم آنرا بکشم شما از جاه‌طلبی من سخن گفتید بلی من یک جاه‌طلبی دارم و بس و آن اینست که آنقدر بجنگم تا دشمنان ترا سرنگون نمایم و برای اینکار از برخی بر علیه برخی دیگر استفاده خواهم نمود و آنروزی که حس کنم که تو واقعا "پادشاه مورد دلخواه شده‌ای خودم با کمال میل تاج را بر سر تو خواهم نهاد و عصای سلطنت را بدستت خواهم داد ولی آنچه که امروز هست اگر بتو تفویض شود یک ترکه نازک است نه عصای سلطنت و تاجی از خار و تیغ است نه تاج طلائی. پسرم زیر نظر مادرت بزرگ و قوی شو و بشمر برس مانند درختی که از خورشید قدرت می‌گیرد و آنوقت تو پادشاه خواهی بود.

— و بالاخره برای اینکار چه باید کرد؟

— باید بطور کلی از زن پرهیز کرده و از آن منصرف شوی زیرا زن علت اصلی این ضعف و بی‌قدرتی است.

(فرانسوا) فریادزد مقصود اینست که از دوشیزه (سن‌آندره)

منصرف شوم؟ آیا برای همین بوده که شما اینجا آمده‌اید؟

— بلی پسرم صرف نظر کردن از دوشیزه (سن‌آندره).

(فرانسوا) با حالت مصممی پاسخ داد هرگز.

— من از شما معذرت می‌خواهم ولی این قیمتی است که من برای آشتی بین خودمان از شما می‌خواهم و الا نه.

— مادر پس شما هنوز نمیدانی که من بشدت و با شیفستگی تمام او را دوست دارم؟

— (کاترین) از این ضعف پرش تبسمی کرده و گفت اگر دوستش نداشتی که دیگر موضوع صرفنظر کردن از او در بین نبود.

— چرا باید از او صرفنظر کنم.

— برای مصالح مملکتی.

— دوشیزه (سن آندره) به مصالح دولت و مملکت چه کرده است؟

— می‌خواهید که من آنرا بگویم.

ولی شاه حرف او را قطع کرده و مثل اینکه منطق او را قبول ندارد گفت:

— گوش کنید مادر من نبوغ زیادی که خداوند بشما داده است میدانم و همینطور سستی و بی‌جنبشی که خودم دارم و بالاخره به شایستگی شما چه در حال حاضر و چه در آینده ایمان دارم و حاضرم کورکورانه در کارهای سیاسی از شما تبعیت نمایم و هر جا که پای مصالح حکومت باشد شما فرمان خواهید داد ولی نه بقیمت صرفنظر کردن از وجودی که برایم بسی عزیز و گرانبها است من از شما خواهش میکنم که مرا در کارهای خصوصی و عشقی آزاد بگذارید.

— برای هر موقعیت دیگری بسیار خوب و یقین دارم که شما چیزی ندارید که با آن مرا ملامت کنید ولی امروز نه.

— چرا امروز نه؟ چرا چنین سختی آنهم درباره تنها زنی که من واقعا "دوستش دارم بکار میبرید؟

— زیرا این زن بیش از همه زنهای دیگر باعث جنگ داخلی خواهد شد و همچنین بدلیل آنکه او دختر مارشال (سن آندره) یکی از خدمتگذاران فداکار شما است.

— من مارشال (سن آندره) را در حکومت چند ایالت دیده‌ام او چشمان خود را بهم خواهد گذاشت بعلاوه در حال حاضر مارشال مشغول زندگی با زن جوانش میباشد که تازه اختیار کرده و زن جوانش از اینکه این دختر یار قیب‌زیبایش از او دور شود خیلی هم خوشحال خواهد شد.

— از لحاظ مارشال (سن آندره) ممکن است وضع همینطور باشد ولی در مورد شاهزاده (ژوانویل) که عاشق بیقرار دوشیزه (سن آندره) است و میخواهد با او ازدواج کند، آیا او هم چشمان خود را بهم خواهد گذاشت؟ اگر او هم به احترام شاه چشمش را برهم گذاشت آیا عموبش کار دینال (دولورن) و پدرش (دوک دوگیز) هم چشمانشان را برهم خواهند گذاشت؟ در حقیقت ای پسر بیچاره تو در سیاست خیلی ضعیف هستی و اگر مادرت بیدار نباشد در ظرف چند روز دزدان تاج را از روی سرت خواهند ربود و برای آخرین بار تکرار میکنم که من به اتفاق (دوک دوگیز) کارها را نظم و نسق خواهیم داد آیا اطاعت خواهید کرد؟

— خیر مادر، اطاعت نخواهم کرد.

(کاترین) در حالیکه یک خورده بود پرسید

— شما از من اطاعت نخواهید کرد؟

— خیر، من اطاعت نمیکنم و نمیتوانم اطاعت کنم. من بشما

گفتم که در ساعت اولیه نخستین عشق خود هستم و هیچ چیز نمیتواند مرا از او منصرف نماید من میدانم که گرفتار در دسری

شده‌ام که عاقبتش ممکن است شوم باشد ولی بشما میگویم که او را دوست دارم و نمیخواهم دیگر کلمه منصرف شدن را بشنوم.

— بسیار خوب پسرم و کلمهٔ پسرم با لحن تهدیدآمیز ادا شد.
— بسیار خوب خانم.

— شما عواقب این دیوانگی را هرچه باشد قبول میکنید؟
— بلی هرچه باشد قبول میکنم.

— بنابراین خدا حافظ و من میدانم که چه باید بکنم.
— خدا حافظ خانم.

(کاترین) چند قدمی بطرف درب رفت و متوقف شده و بآخرین تهدید پرداخت:

— هرچه بشود خودت بخودت کرده‌ای.

— بلی خودم کرده‌ام.

— این را بدان که من بهیچوجه مسئولیتی در این دیوانگی که می‌خواهید علیرغم مصالح واقعی خود مرتکب شوید ندارم و اگر بدبختی خواه بشما خواه بمن رسید تمام مسئولیت آن متوجه شما خواهد بود.

— باشد مادر، من مسئولیت آنرا قبول دارم.

(کاترین) با خنده و نگاهی وحشتناک گفت خدا حافظ (فرانسوا).

(فرانسوا) نیز با خنده شیطننت‌بار و نگاهی تهدیدآمیز گفت:

خدا حافظ مادر.

و هر دو با احساس نفرتی شدید که در وجودشان علیه یکدیگر

پیدا شده بود از هم جدا گشتند.

شاهزاده (کنده)

شاه را بنافرمانی تشویق می کند

بخاطر میا و ریم که شاهزاده (کنده) روز گذشته به (روبراستوار) وعده ملاقات برای شب بعد در (سن ژرمن) داده بود و اکنون به (لوور) آمده بود تا به قولی که به او داده بود، وفا کند، یعنی تقاضای عفو (آن دوبورگ) را از شاه بنماید و نتیجه اش را به او بگوید. او درست موقعی به (لوور) رسید که ملکه مادر از آپارتمان شاه خارج شده بود.

به شاه اطلاع دادند و شاه با صدای ضعیفی گفت داخل شود و

(کنده) وارد اطاق شد، او مشاهده کرد که شاه روی صندلی نیمه- خوابیده قرار گرفته و با دستمالی عرق پیشانی خود را خشک میکند و فروغی درچشمانش نیست و دهانش نیمه باز و چهره‌اش کبود شده و مثل یک مجسمه وحشت میماند.

شاهزاده با خود گفت این طفل غصه‌دار است و ما میدانیم که شاهزاده درآخرین صحنه اجرای شاه و دوشیزه (سن اندره) حضور داشت و تمام قولهایی که شاه به معشوقه‌اش داده بود شنیده بود. شاه با مشاهده (کنده) فوراً "چهره‌اش روشن شد و مثل اینکه کشف عظیمی کرده است فکر آن چنین تغییری درسیمایش ظاهر ساخت و گوئی که میخواست خود را به نزدیک شاهزاده برساند.

شاهزاده جلوی شاه تعظیمی کرد که شاه جواب داد و دستش را بطرف او دراز کرد.

— افتخار بزرگی نصیب من شده که امروز بزیارت اعلیحضرت نایل شده‌ام.

— منم از دیدار پسر عموی خود خیلی خوشوقتم.

— و من در عین خوشوقتی مفتخر میباشم.

— شاهزاده چقدر بموقع رسیدی زیرا من بطرز وحشتناکی خسته شده بودم.

— اعلیحضرتا در لحظه‌ای که من وارد شدم درچهره شما آثار

رنج و خستگی دیده میشد.

— همینطور است من فوق العاده خسته بودم و آنچه که باعث

تاثر من است اینست که دوست قابل اعتمادی که رنجهایم را با او در میان بگذارم ندارم.

— مگر اعلیحضرت رنجی دارند؟

— بلی رنجهای حقیقی و بسیار سخت پسر عمو .
 — چه کسی آنقدر جسارت دارد که اعلیحضرت را رنج دهد ؟
 — شخصی که بدبختانه دارای این حق میباشد .
 — اعلیحضرتا من کسی رانمی‌شناسم که حق داشته باشد شما را غمگین نماید .

— حتی ملکه مادر ؟
 — شاهزاده در حالیکه فوراً "فهمید ملکه" مادر به‌چه‌اش اِشلاق زده است با صدای بلند گفت اعلیحضرتا حتی ملکه" مادر هم این حق را ندارد .

— پسر عمو آیا این ایمان شما است ؟
 — این نه فقط ایمان من است بلکه تصور میکنم ایمان کلیه" اتباع باوقای اعلیحضرت باشد .

— میدانید که آنچه دارید بمن میگوئید خیلی خطرناک است ؟
 — اعلیحضرتا از چه لحاظ خطرناک است ؟

— از اینکه شما دارید یک پسر را بتمرد از مادر ترغیب میکنید و با گفتن این کلمات به اطراف خود نگاه کرد که مبادا کسی آنرا شنیده باشد زیرا شاه میدانست که دیوارهای (لوور) موش دارد و موش گوش و چون ترسید تمام افکارش را بیان کند فقط گفت که شما عقیده دارید که حتی ملکه" مادر حق ندارد مرا غمگین کند در این صورت اگر شما بجای من بودید و ملکه" مادر شما را رنج میداد چه می‌کردید ؟

— شاهزاده فهمید که شاه از چه می‌ترسد ولی او چون در هر موقعی عقیده حقیقی خود را ابراز میداشت گفت اگر جای شما بودم تمرد میکردم .

— آیا شما تمرّد میکردید؟

— بلی خیلی ساده.

شاه در حینى که به شاهزاده نزدیک میشد پرسید به چه نحو باید تمرّد کرد (لوئى) عزیز؟

— اعلیحضرتا بهمان نحوى که همه تمرّد میکنند تمرّد راهبا و وسایل متعدّد ندارد بلکه بوسیلهٔ عدم اطاعت یا کمتر اطاعت کردن یا شانه خالى کردن از کارهای ناحق و یا ظلم و تعدی میتوان تمرّد نمود.

— شاه در عین اینکه از حرفهای (کنده) اندیشناک شده بود گفت یک بز میتواند نسبت به صاحبش تمرّد کند ولى تمرّد یک پسر از مادر مثل اینست که یک رعیت از پادشاهش تمرّد کرده باشد.

— اعلیحضرتا پس دربارهٔ این همه پرتستانها که از پاریس خارج شده و به اقصی نقاط و کشورهای دیگر رفته اند چه مى گوئید؟ زیرا آنها از پاپ که او هم شاه است تمرّد کرده اند.

— بلی شاهزاده شما حق دارید و از اینکه بدین نحو صحبت میکنید من سپاسگذار و حق شناسم ولى من شما را خیلی کم میبینم پسر عمو شما یکی از اعضای خانواده ما هستید و من نهایت اعتماد و دوستی را با شما دارم و از بدو طفولیت شاهزاده عزیز کشش و محبت دیگری مخصوصاً از لحاظ شجاعت و صداقت بشما داشتم هیچکس مانند شما که الساعه بیان کردید با من حرف نمیزند و برای اثبات حق شناسی خود اکنون رازی را با شما در میان میگذارم که به هیچکس نگفتم، ملکه مادر میخواهد بزودی مرا ریشه کن نماید.

— بفرمائید اعلیحضرتا.

— شاه بازویش را در اطراف گردن (کنده) انداخت و گفت: نم من نه فقط ممکن است به نصایح شما احتیاج داشته باشم بلکه

به حمایت شما هم نیازمندم ..

— من در هر حال تحت او امر شما هستم .

— بسیار خوب پسر عموی عزیز من تا حدشیدائی عاشق شده‌ام .

— من میدانستم که شما ملکه (ماری) را خیلی دوست دارید

ولی اینکه نباید جنجالی در دربار برپا کند .

— به ملکه (ماری) خیر بلکه به یکی از دختران ندیمه‌اش .

— آيا او هم شما را دوست دارد و دوستی خود را ثابت کرده

است ؟

— بلی .

— آنچه که مرا ناراحت میکند اینست که مبادا اینطور نباشد .

— تو از من نمی‌پرسی که این دختر کیست ؟

— من بخودم اجازه سؤال کردن در مقابل اعلیحضرت را

نمیدهم و در انتظارم که اگر اعلیحضرت تمایل داشته باشند افشاء

راز را تکمیل نمایند .

— (لوئی) این دختر فرزند یکی از بزرگترین نجبای دربار

فرانسه یعنی دختر مارشال (سن اندره) است .

— تبریکات صمیمانه مرا بپذیرید زیرا دوشیزه (سن اندره)

زیباترین دختر دربار است .

— شاهزاده سرشار از خوشحالی فریاد زد : آيا این عقیده‌ء تو

است ؟

— اعلیحضرتا مدت مدیدی است که من چنین عقیده‌ای روی

دوشیزه (سن اندره) دارم .

— این مربوط به رابطه معنوی است که بین ما دو نفر وجود

دارد .

— اعلیحضرتا من جرات نمیکنم که از این موضوع بخودبالم.
 — حق با تو است ولی وقتی انسان یکدختر را می بیند خواه
 شاه باشد یا روستائی، حق دارد که او را دوست بدارد مخصوصاً
 که از طرف آن دختر هم دوست داشته باشد و آیا تو هم همین
 عقیده را داری؟

— بلی و این عقیده همه مردم است غیر از شاهزاده (ژوانویل)
 ولی خوشبختانه برای اعلیحضرت من حدس میزنم که او از افتخاری
 که اعلیحضرت به نامزدش داده اند هیچوقت اطلاعی حاصل نکند.
 — همین جا بس است که اشتباه میکنی زیرا او میداند.

— اعلیحضرتا مقصودتان اینست که او به بعضی چیزها مشکوک
 شده؟

— خیر من بتو میگویم که او همه چیز را میداند.
 — آه این غیر ممکن است.

— و وقتی من آنرا بتو میگویم؟
 — اعلیحضرتا باور نکردنی است.

— ولی اکنون باید بخوبی آنرا باور کنی و بکمر تبه ابروان خود را
 درهم کرده و گفت من خیلی به این موضوع اهمیت نمیدهم و اگر با این
 شکاف خطرناکی که بین من و مادرم ایجاد شده او موضوع را دنبال
 نکند شدت آن همین چند کلمه است که گفتم.

— ولی چه شکاف خطرناکی ممکن است ایجاد شده باشد؟ من
 انتظار میکشم که اعلیحضرت در صورت تمایل مرا وارد این معما
 نمایند.

آنوقت شاه با صدائی ترحم انگیز ماجرائی را که بین او و
 مادرش گذشته بود برای شاهزاده (کنده) شرح داد که شاهزاده پس

از آنکه با دقت گوش کرد گفت:

— بسیار خوب اعلیحضرتا بنظر میرسد که دیگر شما به اندازه کافی بزرگ و رشید شده‌اید که تحت اراده کسی نباشید.

— بلی پسرعموی عزیزم من رشد کافی دارم، یا لااقل قدرتی را حس میکنم که بوسیله آن گذاشتم ملکه برود و تصور کند که تمرّد و نافرمانی من سخت و جدی است ولی وقتی درب پشت سر او بسته شد و من تنها شدم به شما راستش را میگویم که اگر شما نرسیده بودید تصور میکنم میرفتم و او را پیدا کرده خود را بهایش انداخته و طلب پوزش میکردم.

— آه اعلیحضرتا خیلی مواظب خود باشید در این صورت نابود میشدید.

— من اینرا خوب میدانم و مثل غریقی که برای نجات به هر چیزی متوسل میشود میباشم.

— بنابراین برای اینکه ملکه مادر چنین وضعی را برای شما ایجاد کند باید شما را به خطرات زیاد و بدبختیهای بزرگی تهدید کرده باشد.

— او مرا بجنگ داخلی تهدید کرده است.

— آیا اعلیحضرت هم پیش بینی جنگ داخلی می‌کنید؟

— بلی همانطور که شما هم اکنون آنرا می‌بینید زیرا جمعیت پرتستان خیلی قوی شده ولی (دوک دوگیز) هم که دشمن آنهاست قوی میباشد و بنابراین مادر من که هیچ چیز غیر از (گیز) ها نمی‌بیند و بهمین دلیل دختری از اقوام آنها را به ازدواج من درآورده با خشم مرا به جدائی از "گیز" ها تهدید کرده است.

— و بالاخره نتیجه تمام اینها چیست؟

- اینست که پرتستانها صاحب تاج و تخت خواهند شد.
- اعلیحضرتا آیا به این حرف جوابی داده اید؟
- چه جوابی داشتم بدهم؟
- جواب بسیار خوبی.
- کدام جواب؟
- اینکه یک وسیله بسیار مناسب دارید که مانع تصاحب تاج و تخت توسط پرتستانها شوید.
- این وسیله چیست؟
- اعلیحضرتا اینست که شما خودتان در راس جمعیت پرتستان قرار گیرید.
- شاه جوان یک لحظه متفکر ماند و بعد گفت بلی این فکر بسیار خوبی است زیرا در اینصورت یک کفه ترازو بضرر (کاترین) تغییر خواهد کرد ولی پرتستانها از من نفرت دارند.
- چرا از شما نفرت داشته باشند آنها میدانند که تاکنون شما فقط آلت دست ملکه مادر بوده اید و حزب پرتستان از شما نفرت ندارد بلکه ملکه مادر را منفور می شمارد.
- منم از او نفرت دارم.
- حال اگر این طرح مورد پسند شما است چرا قبول نمی کنید؟
- پرتستانها بمن اعتماد ندارند باید در این موقع به آنها یک علامت و نشانه ای داد و چه نشانه ای میشود داد؟
- اعلیحضرتا حق با شما است ولی شما در این موقع بهترین نشانه واقعی و شاهانه را میتوانید به آنها بدهید یعنی زندگی یک نفر را.
- نمی فهمم، مقصود چیست؟

- شما میتوانید (آن دوبورگ) را مورد عفو قرار دهید .
- پسرعموی عزیز مادرم در موقعی که با او حرف زد م بمن گفت که او باید بمیرد .
- شما هم به او خواهید گفت که او باید زنده بماند .
- شاه در حالیکه به اطرافش نگاه میکرد و گوئی می ترسیدز مزمه کرد که آه عفو (آن دوبورگ) آیا میتوان او را مورد عفو قرار داد ؟
- بلی اعلیحضرتا و چه چیز در عفو او باعث تعجب شما می شود ؟
- یقیناً " هیچ چیز .
- آیا این حق شما نیست ؟
- من میدانم که این حق پادشاه است .
- بسیار خوب آیا شما پادشاه نیستید ؟
- لااقل تا بحال نبودم .
- بسیار خوب ، این خود ورود به سلطنت و پادشاهی از راه مناسبی است و عظمت زیادی به تخت و تاج خواهید بخشید .
- ولی (آن دوبورگ)
- یکی از مردان بسیار پاک و متدین قلمرو شما است .
- من میدانم که او مرد شرافتمندی است .
- بنابراین یک پادشاه نباید بگذارد مردی را که به شرافتمندی می شناسد بمیرد .
- او خطرناک است .
- هیچوقت یک آدم شرافتمند خطرناک نیست .
- ولی (دوک دوگیز) و مادرم از او نفرت دارند .
- اعلیحضرتا برای نافرمانی و تمرد در مقابل ملکهء مادر و

(دوک دوگیز) عفو (آن دوبورگ) بهترین راه است و امیدوارم اعلیحضرت این زحمت را بخود ندهند که عصیانی که مطبوع طبع ملکه مادر باشد بخواهند مرتکب شوند.

— این صحیح است ولی راجع به مرگ (آن دوبورگ) توافق شده این تصمیمی است که بین من و ملکه مادر و (دوک دوگیز) مورد موافقت قرار گرفته و دیگر نمیشود آنرا عوض کرد.

شاهزاده (کنده) نتوانست از انداختن نگاهی نفرت بار بر روی چنین پادشاهی خودداری کند پادشاهی که قبول داشت (آن دوبورگ) از شریفترین قضات است و بیگناه به مرگ محکوم شده و نمی توانست رای را عوض کند در صورتیکه برای اینکار کافی بود فقط یک کلمه بگوید که او نباید بمیرد آنوقت با لحن اهانت آمیزی گفت: — حال که اینکار توافق شده میباشد دیگر از آن حرفی نزنیم و خود را آماده کرد که از شاه اجازه مراجعت بگیرد ولی شاه او را متوقف کرد و گفت:

— بلی اینطور است و دیگر از این مستشار پارلمان حرف نزنیم بلکه از یک چیز دیگر حرف بزنیم.

— اعلیحضرت از چه چیز حرف بزنیم؟

— شاهزاده عزیز بیش از یک راه برای خروج از یک وضع نابسامان وجود ندارد و شما که نبوغ خلاقیت دارید بمن راه دیگری نشان بدهید.

— اعلیحضرتا این فقط خداوند است که خالق میباشد و دیگران نمیتوانند چیزی خلق کنند.

— درواقع من خودم هم از فکر اینکه یک بیگناه بمیرد متاثر

می شوم.

— در این صورت اعلیحضرتا بندای وجدان خود گوش کنید خوبی و

نیکی بسیار بارور است و در قلب این تبعه شما عشق به پادشاه را بار خواهد آورد. (آن دو بورگ) را مورد عفو قرار دهید و از همان روز که این عفو را دادید یعنی از حق پادشاهی خود استفاده نمودید تمام مردم خواهند دانست که واقعا " شما حکومت و سلطنت میکنید. — (لوئی) تو اینرا میخواهی؟

— اعلیحضرتا من آنرا از شما استدعا میکنم و قسم میخورم که اینکار به مصلحت اعلیحضرت است. — ولی ملکه چه خواهد گفت؟ — کدام ملکه اعلیحضرتا؟ — ملکه* مادر.

— اعلیحضرتا در (لوور) نباید ملکه ای غیر از آنکه زوجه* قانونی شما است وجود داشته باشد و خانم (کاترین) برای این ملکه است که از او میترسند اگر شما خود را محبوب مردم کنید سلطان و پادشاه واقعی خواهید بود.

— بسیار خوب من آن حرفی را که شما به آن خوبی تفسیر کردید تکرار خواهم کرد و خیلی متشکرم از نصایحی که بمن دادید و همچنین (لوئی) عزیز سپاسگذارم از اینکه عدالت را بمن نشان دادی که بعدها پشیمان نشوم یک کاغذ و قلم بمن بده.

شاهزاده (کنده) بجلوی میز رفت و شاه نشست و شاهزاده کاغذ و قلمی را که شاه میخواست به او داد و شاه آنرا گرفته و این جمله را نوشت:

" ما (فرانسوا) که بملطف خداوند پادشاه هستیم به همه* حاضرین و آیندگان رهائی....." و بهمین جا که رسید افسری را که بمنزل (کولین بی) اعزام داشته بود وارد شد و گفت خانم دریا

سالار حاضرند.

شاه نوشتن نامه را قطع کرد و فوراً "بلند شد و با آنکه قیافه طبیعی ملایمی داشت آنرا" قیافهٔ سبع و درنده و صف ناپذیری بخود گرفت و شاهزاده (کنده) که از تغییر ناگهانی چهرهٔ شاه متعجب شده بود پرسید اعلیحضرتا چه شده است؟

— الساعة میفهمی پسر عمو و به افسر گفت خانم دریاسالار را داخل نماید.

— حتماً " اعلیحضرت یکامر شخصی باخانم دریاسالار دارند و اگر اجازه میفرمایند من مراجعت نمایم.

— خیر ابداً " برعکس من میخواهم که شما بمانید و در مکالمات ما حضور داشته و یک کلمه آنرا نشنیده نگذارید شما که الساعة دیدید که من چگونه عفو میکنم اکنون بشما نشان خواهم داد که چگونه تنبیه هم می‌کنم.

شاهزاده (کنده) ارتعاشی که بدنش وارد شده حس کرد و فهمید که احضار خانم دریاسالار نزد شاه که هیچوقت به ملاقات او نمی‌آید بسبب چیزهایی است که او نمیداند ولی پیش‌بینی میکرد که وحشتناک باشد و بعد از چند لحظه پرده عقب رفت و خانم دریاسالار ظاهر گردید.

شاه تغییر رأی می دهد

خانم دریاسالار قبل از مشاهده شاه (کنده) را دید که نگاهی محبت آمیز و تبسمی بر لبها داشت ولی وقتی به شاه نگاهش افتاد، چهره او را غیرمنتظره یافت و اثری که از خشم روی چهره شاه بود باعث شد که خانم دریاسالار سرش را پائین انداخته و در حال جلو رفتن بلرزد و وقتی جلوی شاه رسید تعظیمی کرد.

— من گفتم شما را اینجا حاضر کنند تا حل یک معما را که صبح تا بحال بدون فایده دنبال آن میگردم از شما بپرسم.

— من همواره تحت او امر اعلیحضرت هستم .

— برای حل این معما که خیلی میل دارم آنرا بدانم خواهش میکنم بمن و پسرعمویم (کنده) توضیح دهید که چگونه یک کاغذ که بر حسب امر ما به شخصی در دربار نوشته بودند دیشب بوسیلهٔ شما در آپارتمان ملکهٔ مادر مفقود گردیده؟

شاهزاده (کنده) همه چیز را فهمید و بلرزه درآمد و بخوبی معنی این جمله شاه که گفته بود " اکنون به شما نشان خواهم داد که چگونه تنبیه میکنم " را درک کرده و نگاهی بخانم دریاسالار انداخت و دید که او هم نگاهش را به او دوخته و بنظر میرسید که با چشم، سؤال میکند که چه باید جواب داد؟ ولی شاه از نگاههای این دو شریک جرم چیزی ندید و ادامه داد که خانم دریاسالار معمای ما همین است حالا جواب بدهید ولی خانم دریاسالار ساکت ماند و شاه مجدداً " گفت شاید سؤال مرا نفهمیدید و من الساعه برای شما تکرار میکنم :

— به چه نحو کاغذی که به آدرس شما فرستاده نشده بود بدست شما افتاد و به چه نحو و در اثر چه اشتباه یا خیانتکاری این نامه از جیب شما روی فرش اطاق ملکهٔ مادر افتاده و از آنجا بدست (ژوانویل) رسیده است؟

— خانم دریاسالار که فرصتی پیدا کرده بود خونردی خود را بدست آورد و گفت :

— اعلیحضرتا خیلی ساده است، من آنرا در (لوور) از توی دالانی که به تالار تبدیل منتهی می شود پیدا کردم و آنرا برداشته و خواندم و چون نویسنده آنرا نشناختم نزد ملکهٔ مادر رفتم که از ایشان که بهتر از من میدانند بپرسم و چون در حضور علیاحضرت

ملکه بسیاری شعرا بودند و حکایات عجیب و شگفت تعریف میکردند و همه از شدت خنده اشکهایشان درآمده بود منم مثل سایرین دستمال را برای پاک کردن اشکهایم از جیب خارج کردم و تصور میکنم کاغذ مزبور که من فراموش کرده بودم با دستمال بزمین افتاده زیرا بعداً " که جستجو کردم نه در جیبم و نه در جای دیگر آنرا نیافتم و حدس میزنم که آقای (ژوانویل) آنرا برداشته است .

— این ظاهراً " حقیقت بنظر میآید ولی هرچه هم شبیه حقیقت باشد من آنرا حقیقت نمیدانم .

— خانم دریا سالار با اضطراب پرسید اعلیحضرتا مقصود چیست ؟

— شما این نامه را پیدا کردید ؟

— بلی اعلیحضرتا .

— بسیار خوب بنابراین هیچ چیز برای شما آسانتر از این

نیست که بگوئید نامهء مزبور در چه پیچیده شده بود ؟

— کاغذ در چیزی پیچیده نشده بود اعلیحضرتا .

— آنرا در چیزی پیچیده بودند ؟

— خیر فقط آنرا چهار تا کرده بودند .

برقی در مغز (کنده) درخشید که محققاً " دوشیزه (سن اندره)

موضوع گم کردن کاغذ را بعلت گم کردن دستمالش نزد شاه جلوه داده

است ولی بدبختانه آنچه که برای (کنده) روشن شد برای خیانم

دریا سالار همچنان تاریک و مبهم مانده و او سرش را در مقابل نگاه

نافذ شاه خم کرده و با سکوتش اعتراف میکرد که مستحق خشمی که

شاه به او دارد میباشد و شاه گفت :

— خانم دریا سالار اکنون شخص متدین و راستگوئی مثل شما

آیا اعتراف می کنید که دروغ بسیار بزرگی گفتید ؟

— اعلیحضرتا

— خانم آیا این دروغها محصول مذهب تغییر یافته جدید است ؟ این پسر عموی ما (کنده) با اینکه کاتولیک است همین الساعه داشت مرا بطرز تکاندهنده‌ای به تغییر شکل و سازمان ترغیب میکرد و حال پسر عموی عزیز شما به خانم دریا سالار از طرف ما بگوئید که انسان بهر مذهبی باشد نباید دروغ بگوید .

— خانم دریا سالار در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده و میدید که خشم شاه هر لحظه زیادتر میشود زمزمه کرد اعلیحضرتا عفو فرمائید .

— در چه موردی از من تقاضای عفو می‌کنید خانم ؟ من دیگر پشت دستم را داغ کرده‌ام هنوز یکساعت نگذشته که درباره شما بمن گفتند شما جدی‌ترین و صدیق‌ترین فرد قلمروی من هستید .
— خانم دریا سالار فریاد زد اعلیحضرتا خشم شما هر چه باشد قبول میکنم ولی مرا تمسخر نفرمائید بلی من اساسا " کاغذ مزبور را پیدا نکرده بودم .

— پس شما اینرا اعتراف می‌کنید ؟

— بلی اعلیحضرتا .

— بنا براین کسی آن نامه را بشما داده است ؟

— بلی اعلیحضرتا .

شاهزاده که مکالمات را با دقت تعقیب میکرد فهمید که موقع دخالت کردن او میباشد .

— شاه پرسید چه کسی نامه را بشما داده ؟

— من اسم او را نمی‌توانم بگویم اعلیحضرتا .

شاهزاده دخالت کرده و بخانم دریا سالار گفت دختر عمو چرا

اسم او را نمیگوئید؟ و شاه هم پرسید چرانی توانید بگوئید و خانم دریا سالار به (کنده) نگاه کرد و شاهزاده گفت:

— با سکوت خانم دریا سالار دیگر من حق ندارم حقیقت را از اعلیحضرت پنهان کنم.

— شاه در حالی که بسمت شاهزاده چرخید پرسید شما میدانید؟

— بطور کامل اعلیحضرتا.

— چطوری؟

— زیرا من در این کار نقش اصلی را بازی کرده‌ام.

— شما؟

— اعلیحضرتا خود من.

— پس چرا تا این لحظه یک کلمه در این باره نگفتید؟

— اعلیحضرتا زیرا شما افتخار سؤال آنرا بمن ندادید و من

بخودم اجازه ندادم قصه‌ای را برای اعلیحضرت تعریف کنم که بمن اجازه نداده‌اند.

— من رعایت حرمت و احترام را توسط شما دوست دارم ولی

احترام هم حدودی دارد و همه میتوانند وقتی فکر میکنند جواب

موضوعی برای پادشاهان لازم است در پاسخ پیشی بگیرند بنابراین

اکنون هر چه میدانید بگوئید که چه نوع نقشی در آن داشته‌اید؟

— اعلیحضرتا من نقش اتفاق را بازی کردم و من بودم که نامه

را پیدا کردم.

— کجا پیدا کردید؟

— در دالانی که به تالار تبدیلی منتهی میشود همانطور که

خانم دریا سالار بعرض رساندند.

شاه نگاهی بروی خانم دریا سالار انداخت که بداند چه توافقی

بین ایندو در اینمورد پیدا شده و بعد گفت:

— بنابراین پدر عمو تو که آنرا پیدا کردی باید بدانی که در چه چیز محبوس بود.

— اعلیحضرتا او محبوس نبود.

— چطور جرات می‌کنید بگوئید که نامه مزبور محبوس نبود؟

— بلی اعلیحضرتا من این شهادت را دارم که عرض کنم نامه مزبور محبوس نبود ولی خیلی با سلیقه لفاف شده بود.

— ملفوف یا محبوس آیا یک چیز نیستند؟

— اعلیحضرتا بین این دو لغت یک اختلاف فوق‌العاده وجود دارد زیرا لغت محبوس برای یک زندانی بکار میرود و ملفوف برای نامه.

— من شما را اینقدر زبان شناس نمی‌دانستم.

— اعلیحضرتا من چون طرفدار صلح هستم تحصیل دستور زبان میکنم.

— بالاخره بمن بگوئید که در چه ملفوف بود.

— در یک دستمال ظریف که در یک گوشه آن گره زده شده بود. آن دستمال کجا است.

— اعلیحضرتا این دستمال است و آنرا از جیب خارج نمود.

— شاه بشدت دستمال را از دست (کنده) چنگ زد و گفت خوب حالا بگوئید کاغذی که توسط شما پیدا شده چگونه بدست خانم درپاسالار افتاده؟

— چیزی از این ساده‌تر نیست زیرا وقتی از پله‌های (لوور)

پائین می‌آمدم خانم درپاسالار را دیدم و به او گفتم دختر عموی من این کاغذ که حتماً از دست یک نجیب‌زاده یا یکی از دختران ساکن

(لوور) افتاده و گم شده است من پیدا کرده ام خواهش میکنم تحقیق کنید چه کسی این نامه را گم کرده است و این کار آسان است زیرا می توانید آنرا به (داندلو) که رئیس گارد است بدهید که بصاحبش پس بدهد .

— شاه با وجودی که یک کلمه از حرفهای شاهزاده را باور نمیگردد گفت این بسیار طبیعی است .

شاهزاده در حالیکه قیافه مراجعت بخود گرفته بود گفت اعلیحضرتا با وجودی که من تمام و کمال موضوع را بعرض رساندم اعلیحضرت . . .
— شاه حرف او را قطع کرده و گفت باز هم یک چیز دیگر .
— چه چیز اعلیحضرتا ، با کمال میل .

— شاه در حالیکه بطرف خانم دریاسالار برمیگشت گفت خانم من شما را یک فرد قانونی و صحیح العمل میشناسم زیرا در موقعیتی که شما در حضور (کنده) داشتید آنچه که می توانستید بمن گفتید و از اینکه شما را زحمت دادم معذرت میخواهم ، شما مختار هستید که بروید یا بمانید زیرا بقیه حرفهای من مربوط به (کنده) است .
خانم دریاسالار تعظیمی کرده و خارج شد و (کنده) هم خیلی دلش میخواست همین کار را بکند ولی به امر شاه ماند و بمحض اینکه خانم دریاسالار خارج گردید شاه با دندانهای فشرده و لبهای کبود به شاهزاده نزدیک شد و گفت :

— شما احتیاج نداشتید که دنبال خانم دریاسالار برای دانستن اینکه نامه به چه کسی نوشته شده است بدوید .
— چطور اعلیحضرتا .

— زیرا در یک گوشه دستمال حروف اول اسم و در سه گوشه دیگر آن علامت خانوادگی (سن اندره) وجود دارد و از این حرف

(کنده) مجبور شد سر خود را بزر اندازد و شاه ادامه داد که شما میدانستید که این نامه متعلق به دوشیزه (سن اندره) است و با این وجود گذاشتید این کاغذ بدست ملکه مادر بیفتد.

— اعلیحضرتا ولی آنقدر عدالت داشته باشید که بدانید من نویسنده نامه یا آنکسی که بدستور او نامه نوشته شده بود نمی‌شناختم و همچنین نمی‌دانستم که این نامه باعث این خطر خواهد شد.

— آقا شما که اینقدر معانی لغات زبان فرانسوا میدانید، باید بدانید که هیچ چیز من را که شاه هستم بخطر نمی‌اندازد و من هر کاری دلم بخواهد میکنم و هیچکس حق چون و چرا ندارد.

آنوقت شاه بسمت میز رفت و دستخط نیمه‌کاره‌ای که برای عفو (آن دوبرگ) نوشته بود برداشته و در حال پاره کردن آن گفت اینهم برای اثبات آن.

— ولی اعلیحضرتا خشم شما متوجه من است نه به یک بیگناه.

— وقتی دشمن من از او حمایت کند دیگر او بیگناه نیست.

— دشمن شما اعلیحضرتا آیا مرا باین چشم نگاه می‌کنید؟

— چرا نه زیرا از این لحظه من خودم دشمن شما هستم.

— اعلیحضرتا بنام خدا....

— این پاسخ من بتهدیداتی است که چند لحظه پیش بنام

جمعیت پرتستان گردید که اگر میل داشته باشید می‌توانید در راس

پرتستانها قرار گیرید و (آن دوبرگ) امشب اعدام خواهد شد.

— اعلیحضرتا این خون یک بیگناه و پاکدامن است که ریخته

خواهد شد.

— ریخته شود و قطره قطره روی سر شایع کننده راز که شما هستید

بریزد و در این حال درب را به شاهزاده نشان داده و گفت بروید

بیرون .

— ولی اعلیٰحضرتا .

— برو بیرون دیگر ده دقیقه ماندن تو در (لوور) مورد اطمینان

نیست .

شاهزاده تعظیم کرد و خارج شد و شاه روی صندلی افتاد و

آرنجها را روی میز و سر را روی دستهایش نهاد .

اعلام جنگ

براحتی میتوان فهمید که از آنقدر خشم شاه (کنده) گرفتار رنج و درد کمی نبود و این درد بقدری شدید بود که نمی‌توانست مسئولیت آنرا بگردن کسی حتی خودش بیندازد زیرا خودش نیز دوشیزه (سن اندره) رفته بود و خودش بود که آن کاغذ را در دستمال پیدا کرده بود و بالاخره خودش آنرا به دریاسالار داده بود که در نتیجه بدست خانم دریاسالار افتاده بود.

او هم مانند هر کس که وقتی بواسطه اشتباهاتشان در یک عمل

ناشایست گرفتار در دسر می‌شوند لج میکنند تصمیم گرفت که اینکار را تا آخرین حد امکان ادامه دهد بعلاوه با آنهمه رنجی که از دوشیزه (سن اندره) پاورسیده بود نوعی یاس و نومیدی در او ایجاد شده بود و مانند اشخاصی شده بود که ناتوانی و شرم و خجلت در خود حس مینمایند و بنابراین تصمیم گرفت که تیری که برایش انداخته بودند به قلب تیرانداز یا معشوقه‌اش فرو کند یعنی انتقام.

واضح است که به انتقام از شاه هم لحظه‌ای اندیشید ولی اکنون فکرش به انتقام از دوشیزه (سن اندره) مشغول شده بود.

یک لحظه فکر کرد که انتقام از یک زن برای مرد خفیف و خجالت‌آور است ولی بخودش پاسخ داد که این دشمن ضعیفی نیست و علاوه بر آنکه قلب انتقام‌جو و کینه‌توزی دارد هم امروز معشوقه^۲ رسمی شاه خواهد شد.

او میدانست که در صورت نفاق و دشمنی با دوشیزه (سن اندره) جنگ هولناک و مهلکی در پیش خواهد داشت که نه صلح دارد و نه متارکه و مدت زیادی هم طول خواهد کشید و مادام که عشق شاه برقرار است خطرات زیادی چون دام یا حمله^۳ آشکار یا مخفی برای او متصور است و با زیبایی چشمگیر و اطوارهای گوناگون و جذبه^۴ که دشمنش دارد کار دوست بودن با شاه بطول خواهد انجامید.

این خطر در حقیقت بقدری عظیم بود که شاهزاده (کنده) یک لحظه از خود سؤال کرد آیا لازم است که به این رعد و برق صدا نور دیگری هم اضافه نماید یا خیر ولی همانگونه که مردد شده بود از ترس آنکه مبادا بطرف بی‌همتی و بی‌غیرتی کشانده شود از تردید خارج گردید مخصوصاً "که میدید عمل او گرچه ظاهراً" ناپسند بوده ولی در حقیقت یک شیردلی و شهامت تا سرحد دیوانگی بوده است.

اگر شاهزاده قرار بود پس از خروج از آپارتمان شاه از پله‌ها پائین آمده و از حیاط عبور کرده و بعد از ساختمان دیگری برای رسیدن بمنزل (سن اندره) بالا برود شاید بعلت اینکه وقت زیادتری داشت دلایلی بکمکش می‌آمد و از رفتن نزد دوشیزه (سن اندره) منصرف میشد ولی بدبختانه شاهزاده پس از خروج از آنجا فقط باید به‌دالان سمت چپ چرخیده و پس از یک یا دو پیچ بدرب منزل مارشال برسد.

او حس می‌کرد که هر قدمی که بجلو برمیدارد شدت و سرعت ضربان قلبش زیادتر میشود و بالاخره به آنجا رسید و پس از یک لحظه تردید در زد و درب باز شد.

باز هم امکان داشت که شاهزاده این شانس را داشته باشد که دوشیزه (سن اندره) از خانه خارج شده باشد یا نخواهد او را بپذیرد ولی تقدیر همان است که از قبل تعیین شده و دوشیزه (سن اندره) در منزل بود و با صدائی که بگوش شاهزاده هم رسید گفت: وارد شوید.

شاهزاده که در فاصلهٔ خیردادن به دوشیزه (سن اندره) تا رسیدن نزد او تمام وقایع گذشته در نظرش مجسم شده بود و از بیاد آوردن آنها حالات مختلفی به او دست داده بود وقتی نزدیک دوشیزه (سن اندره) رسید حالت منقلبیه که مخلوطی از حسادت و خشم و در عین حال عشق و شرم و نفرت بود در وی پدید آمده بود. دوشیزه (سن اندره) که تنها بود وقتی شاهزاده را دید، احساسات مخالف خود را پنهان کرد و شاهزاده سلامی از روی بی-تفاوتی و با خنده تمسخرآمیز به او کرد.

دوشیزه (سن اندره) فوراً "از اینگونه ادای احترام او فهمید

که بایک دشمن روبرو است نه یک دوست ولی بروی خود نیاورد و با لحن نواز شکرانه و محبت آمیزی گفت:

— از کدامیک از مقدسات باید از این دیدار غیرمنتظره شما تشکر کنم؟

— دخترخانم عزیز اگر واقعا "میخواهید از یکی از مقدسات در مورد حضور من در اینجا تشکر نمایید باید صبر کنید تا خانم (والیتنوا) بمیرند و تقدیس شوند و اینهم اگر شما از شاه بخواهید فوراً عمل می شود.

— من شک دارم که اعتبارم تا آن حد بالا برود و فقط از دیدار شما که برایم حاصل شده است سپاسگذارم.

— چطور شما پیش بینی آنرا نمی کنید؟

— نه.

— من آمده ام که مراتب تبریک قلمی خود را بمناسبت افتخاری که اعلیحضرت به شما داده اند تقدیم دارم.

دختر جوان که سرخ و سفید بود در اثر یک عکس العمل ناگهانی رنگ پریدگی مهلکی پیدا کرد و هنوز از اینکه حقیقت را دریابد خیلی دور بود زیرا او فقط می دانست که وقایع شب گذشته علنی شده و شاید چیزهایی بگوش شاهزاده رسیده باشد و بهمین جهت فقط بحالت سؤال و در عین حال تهدید شاهزاده را نگاه میکرد و شاهزاده اینطور نشان میداد که چیزی نمی بیند و با تبسم گفت:

— چه شده که تبریکی که من به شما گفتم هر لحظه گونه های شما را مانند لبانتان برنگ دیگری در می آورد؟ آیا در مورد دستمالی است که شب گذشته بمن دادید؟

— آقا مواظب خود باشید من تصور میکنم که شما اینجا آمده اید

که بمن اهانت کنید .

— آیا شما چنین جراتی در من سراغ دارید ؟

— شاید اسمش را بجای جرات بتوان بیغیرتی گذاشت و نمیدانم

در این موقعیت کدام اسم را باید برای آن برگزید ؟

— این چیزی است که من در موقع ورود به اینجا از خودم سؤال

کردم و جواب دادم که این جرات و شهامت است .

— بنا براین شما اعتراف می کنید که به این قصد آمده اید ؟

— ممکن است ولی با تفکر زیاد ترجیح دادم که خود را بعنوان

دیگری به شما معرفی نمایم .

— به چه عنوانی ؟

— بعنوان پرستش کننده و عاشق قدیمی شما که بیک درباری

دوستدار نیک بختی شما تبدیل شده است .

— به این ترتیب شما آمده اید که از من تقاضای عفو بنمائید .

— یک عفو بسیار بزرگ دختر خانم .

— چه عفو ؟

— که مرا از اینکه باعث وقایع غیرمنتظره دیشب شده ام ببخشید .

دوشیزه (سن اندره) با تردید به شاهزاده نگاه کرد زیرا او

نمی توانست باور کند که کسی خود را اینطور بی احتیاط در مهلکه و

خطر بیندازد و رنگش تغییر نموده و گفت :

— شاهزاده آیا واقعا " آنچه که گفتید شما کرده اید ؟

— بلی من خودم .

— اگر اینطور است باید بگویم که شما عقلمندان را از دست داده اید .

— برعکس من ایمان دارم که عقل خود را تا آن لحظه از دست

داده بودم و از آن لحظه مجددا " بدست آوردم .

— شما خیال می‌کنید که اینگونه توهین‌شما بدون تنبیه خواهد ماند و چون شاهزاده هستید به‌شاه اطلاع نخواهند داد؟
— اطلاع به‌شاه بیفایده است.
— چرا بیفایده است.

— زیرا من خودم الساعة از حضور شاه می‌آیم و به‌ایشان گفته‌ام.
— آیا همچنین به‌شاه گفته‌اید که پس از خروج از آنجا نزد من خواهید آمد؟

— خیر، زیرا چنین قصدی نداشتم و در راه این قصد و فکر برایم پیدا شد زیرا منزل‌شما سر راهم بود و فکر کردم که اولین کسی باشم که به‌شما تبریک بگویم و خیال می‌کنم اولین کس هم هستم.
— بلی آقا و من تبریکات شما را دریافت کردم.
— حال که آنرا دریافت داشتید بگذارید تبریک دیگری هم بگویم.

— در چه مورد؟
— در مورد سلیقه بسیار عالی شما در خودآرائی و آرایش در موقعیتی باشکوه.

دوشیزه (سن اندره) لبانش را گاز میگرفت و شاهزاده داشت او را بجائی می‌کشاند که دفاع برایش مشکل بود و گفت:
— آقا شما مرد خیال و تصورات هستید.

— برعکس من قسم می‌خورم که حقیقی بود مخصوصاً " که یک شاخه مورد روی موهای خود زده بودید.

— شما از کجا میدانید که من یک شاخه مورد روی موهای خود زده بودم.

— خودم دیدم.

— شما آنرا دیدید؟

دوشیزه (سن اندره) دیگر چیزی نمی فهمید و حس میکرد که کم کم خونسردی خود را از دست میدهد و مجدداً گفت:

— ادامه بدهید حضرت والا، من افسانه را خیلی دوست دارم.

— بلی من پریشب چیزهای عجیبی دیدم مثلاً "دختر جوان

عاشقی که خود را با لذت در آینه نگاه میکرد.

دوشیزه (سن اندره) فریادی کشید و با خود فکر کرد که محال است شاهزاده اینها را از خودش جعل کرده یا کسی برای او تعریف کرده باشد. او در تالار تبدیلی تنها بود یا فکر میکرد تنها است و وقتی (کنده) به این وقایع اشاره میکرد او از سرخی برنگ ارغوانی درآمد ولی در حالیکه دندانهایش بصدا درآمده بود سعی میکرد این حالت را با قهقهه خنده پنهان کند و گفت:

— شما دروغ میگوئید ولی قصه قشنگی ساخته اید.

— بلی شما حق دارید قصه قشنگی است ولی در مقایسه با

حقیقت متأسفانه حقیقت مانند خواب بنظر می آید زیرا آن دختر جوان انتظار مردی را می کشید ولی این مرد نمی توانست بیاید زیرا زنش از اسب بزمین افتاده و مجروح شده بود.

— آیا باز هم چیزهایی در اینمورد دارید که بگوئید.

— نه چیزی ندارم جز اینکه بگویم وعده ملاقات به فردا شب موکول شد و برای گفتن همین ها به اینجا آمده بودم و آنوقت از آنجا خارج شد.

وقتی به نزدیک پله کان رسید کمی متوقف شد و با نگاه کردن به پشت سر بخود گفت:

— خوب من میانه ام را با ملکه مادر بهم زدم و همچنین با

شاه میانهام شکرآب شده و اکنون هم با دوشیزه (سن اندره) کار به نفاق کشید و همه اینها با هم و یکدفعه اتفاق افتاد و جنگ با اینها اعلام شده است ولی برای کوچکترین فرزند (ناوار) روز خوبی میباشد. آنوقت از پله‌ها پائین آمد و حیاط را طی کرد و به قراولی که برایش پیش فنگ کرده بود سلام داده و خارج شد.

پسر محکوم

گفتیم که شاهزاده (کنده) به (روبر استوار) در ساعت ۸ شب در نزدیکی کلیسای (سن ژرمن) وعده ملاقات داده بود و برای اینکه به این محل ملاقات بیاید او میتواند مستقیماً "از پل" نتردام و پل آسیابها گذشته و به آنجا برسد ولی یک عاشق مجذوب در نزدیکی (لوور) بعوض آنرا از یک معبر کوچک عبور کرده و نزدیک برج چوبی رسیده و سپس بعوض اینکه بسمت راست بپیچد بسمت چپ پیچید زیرا او مانند پروانه‌ای که بطرف شمع مجذوب میشود بطرف

خطر کشیده میشد.

این راه را بهتر میشناخت زیرا مدت چهار یا پنج ماه تمام شبها آنرا با امیدواری طی کرده بود ولی اکنون که دیگر امیدی نداشت معلوم نیست چرا اینکار را کرد و خود را باز ب زیر پنجره های دوشیزه (سن آندره) رساند و طبق عادت همیشگی در آنجا متوقف شد.

او پنجره ها را خوب می شناخت که سه تای اول مخصوص اطاقهای خواب و پذیرائی (شارلوت) است و چهار تای دیگر متعلق به مارشال میباشد و بعد از این چهار تا یک پنجره دیگر هم بود که هیچوقت بآن توجه نکرده بود زیرا این پنجره خواه بعلت روشن نبودن اطاق آن و یا پوشانیده شدن با پرده ضخیم همیشه تاریک بود و نوری از آن از خارج دیده نمیشد.

اکنون هم اگر این پنجره آخری سر و صدائی روی پاشنه های خود در حین باز شدن نمیکرد مثل سابق به آن توجه نداشت ولی وقتی در اثر صدا به آن توجه کرد دید که دستی از میان دو دریچه نیمه باز آن مانند یک پروانه بیرون آمد و یک تکه کاغذ کوچک را در هوا انداخت که باد آنرا بطرف او می آورد.

دست مزبور غایب و پنجره نیز بسته شد و شاهزاده قبل از آنکه کاغذ بزمین برسد آنرا بدو آنکه بداند چیست و آیا برای او فرستاده اند یا خیر از روی هوا گرفت و بعد چون ساعت کلیسا زنگ ساعت ۷ را زد وعده ملاقات بخاطرش آمد و بسمت راست پیچیده بسمت (سن ژرمن) براه افتاد.

در بین راه کاغذ را بین انگشتانش زیر و رو کرد ولی تاریکی شب مانع از این بود که بتواند از چگونگی آن اطلاع حاصل کند ولی در نبش کوچه یک دکه در داخل دیوار مشاهده کرد که پیشخوانی

داشت روی پیشخوان یک تمثال حضرت مریم با چوب طلائی رنگ و جلوی این تمثال یک شمعدان گذاشته بودند شاهزاده به این مکان نزدیک شد و از سکوی سنگی آن بالا رفت و زیر روشنائی لرزان آن شمعدان خطوط زیر را در نامهء مزبور خواند که خیلی تعجب آور بود:

"شاه فوراً با ملکه مادر آشتی کرد و امشب هر دوی آنها در مراسم اعدام (آن دوبورگ) حضور خواهند یافت، من جرات نمیکنم که بشما بگویم فرار کنید ولی میگویم که بهر دلیل و بهانه‌ای باشد به (لوور) مراجعت نکنید که سرتان بر باد خواهد رفت."

تعجب شاهزاده بیشتر از این بود که این اخطار از طرف کی آمده؟ محققاً از یک دوست ولی از چه جنسی؟ زن یا مرد؟ خیر. حتماً یک زن این نامه را نوشته زیرا چنین نامه‌ای نمیتواند مال یک مرد باشد بعلاوه در قصر (لوور) غیر از درباریان مردی وجود ندارد که آنها هم بیرحمی و خشمشان دو برابر رحم و مروتشان میباشد بنابراین نویسنده نامه مرد نیست.

ولی اگر زن باشد این زن کیست؟ چه زنی ممکن است حیات (کنده) برایش اینقدر قابل توجه باشد؟ آیا این نامه از طرف دوشیزه (سن آندره) است؟

ولی بعد از لحظه‌ای فکر فهمید که غیر ممکن است او باشد زیرا خودش این ماده شیر را چنان بیرحمانه زخمی کرده بود که هنوز سرگرم التیام جراحات خود میباشد.

قبلاً در (لوور) او دو سه دوست داشت که با آنها بهم زده بود و چون زنان وقتی دیگر دوست نداشته باشند متفر خواهند بود حتماً از جانب آنها هم نیست.

یکی از زنان دیگر بخاطرش آمد که امکان دارد که این خیر—

خواهی را او درباره‌اش کرده باشد ولی باز متوجه شد که خط او را بخوبی می‌شناسد و این خط از آن او نیست و کسی هم برای نوشتن چنین نامه‌ای به استقبال خطر نمی‌رود که از منشی استفاده کند ..

شاهزاده هرچه ممکن بود بروشنائی نزدیک‌شد و بازهم عقیده پیدا کرد که حتماً " این نوشته از یکرزن است زیرا با همهء روش فضل فروشی که در آن بکار رفته بود برای شخص بصیری مانند (کنده) خوب قابل تشخیص بود که انشاء آن زنانه است بعلاوه با وجودیکه کاغذ بنرمی ابریشم و مخمل نبود ولی از آن چنان بوی عطر ملایم و خوشی برمیخاست که معلوم بود از اطاق خواب یا پذیرائی یکرزن فرستاده شده است ..

پس بازهم این سؤال مطرح شد که این زن کیست ؟ و نتوانست جوابی بدهد ..

شاهزاده (کنده) آنقدر به این نامه مشغول شده بود که بکلی وعدهء ملاقات را فراموش کرده بود و تمام احتیالات را برای یافتن نام این زن در نظر گرفت ولی بیفایده بود و در همین وقت (روبر استوار) که کمی دورتر روی نیمکتی با دلوایسی و اضطراب نشسته بود شاهزاده را دید و ناگهان مثل اینکه از زمین سر درآورده باشد خود را جلوی شاهزاده انداخت و سلام گرمی نمود .

شاهزاده از این غافلگیری در حال خواندن نامه کمی قرمز شد زیرا در حال خواندن نامهء یک زن غافلگیر شده بود ..

— شاهزاده من حاضرم .

— شب بخیر آقا و بطوریکه میبینی من در سر قولم حاضر شدم .

— و منم در پی فرصتی هستم که خوش قولی خود را بشما

ثابت کنم .

من یک خبر تاشراور برایت دارم .

(روبر) با تبسم تلخی گفت حرف بزنید حضرت والا ، من خود را برای همه چیز آماده کرده‌ام .

— آقا ما در عصری زندگی میکنیم که خوب و بد از هم تمیز داده نمیشوند و از چند سال بهاینطرف مردم مردم و بی‌اراده‌شده و حالت بیجگانه بخود گرفته‌اند و این طرز رفتار برای دیگران درد و رنجهایی ایجاد میکند که آنها را تا سرحد بدبختی و ظلمت می‌کشاند و چه نتایجی از این ضرباتی که به احساسات اشخاص وارد می‌آید بهار خواهد آمد نمیدانم . . .

— آقا چرا یکدفعه بمن نمی‌گوئید که ؟

"ای جوان پدر تو محکوم شده و من بتو قول عفو او را داده بودم ولی عفو قبول نشد من بتو گفته بودم که پدرت نخواهد مرد ولی امشب پدرت خواهد مرد " .

شاهزاده اندکی شرمگین از این دروغی که میخواهد بگوید و جوان را مشتبه سازد گفت همه چیز هم اینطور که شما می‌گوئید ، نیست .

— مقصودتان اینست که باز هم امیدوار باشم ؟

شاهزاده جرات نکرد مستقیماً " به این سؤال جواب بدهد . در نگاه جوان چیزی بود که سخنان را روی لبان شاهزاده متوقف کرد و اینطور جواب داد :

— دیروز حکم مرگ هنوز تصویب نشده بود و به امضای شاه هم نرسیده بود ولی امروز علیرغم تمام تلاشهایی که من کردم بتوشیح شاه رسیده که شاید تا یکساعت دیگر اجرا خواهد شد .

(روبر) پرسید یکساعت ؟ و در عرض یکساعت خیلی کارها

میشود کرد و از آنجا دور شد و هنوز بیست قدم نرفته بود برگشت و دستهای شاهزاده را گرفت و غرق بوسه و اشک نموده و گفت:

— شاهزاده، از امروز به بعد و حتی از این لحظه به بعد شما خدمتگذاری با وفاتر و فدائی‌تر از من ندارید. جسم و روح و سر و دست و قلب من متعلق بشما است و تا آخرین قطره خونم را برای جانبازی بخاطر شما خواهم داد.

آنوقت این مرتبه از آنجا دور و در سر پیچ پس از اینکه برای آخرین بار سرش را برای شاهزاده تکان داد از نظر ناپدید گردید.

بالغ و رشید

(روبر استوار) ببالای شهر رسیده بود ولی هنوز (کننده) از اشتغال خاطر و نگرانی بیرون نیامده بود شاید این اشتغال خاطر در مورد دیوالهوسی های فراوانی که در خاطره اش میگذشت بود ولی برخورد دوباره با (روبر استوار) و آن کاغذی که از پنجره (لوور) بزمین افتاده و او خوانده بود بیشتر فکر او را مشغول داشته بود .

سبب اشتغال خاطرش هرچه بود در اثر یک واقعه جدید از یادش رفت و آن این بود که جوانکی با سر برهنه و ژولیده وبدون

لباس هن‌هن‌کنان از (لوور) بیرون آمد و با حال دویدن از آنجا عبور میکرد مثل اینکه بوسیله سگ هاری مورد تعقیب قرار گرفته است. شاهزاده فوراً "اورا شناخت که پیشخدمت مارشال (سن‌آندره) بود که (کنده) یکبار در مهمانخانه اسب سرخ و یکبار در باغ (سن‌کلو) او را دیده بود و وقتی به ده قدمی او رسید شاهزاده فریاد زد:

— هی جوانک کجا اینطور میدوی؟

پیشخدمت جوان چنان ناگهانی متوقف شد که گوئی مانعی در جلوی خود دیده است و چون او هم شاهزاده را با وجود مانتوی تیره رنگ و کلاه گشادش که تا روی چشمش آمده بود شناخت گفت:

— آقا شما هستید؟

— بلی من هتم و اگر اشتباه نکنم شما مستخدم جوان مارشال (سن‌آندره) هستید.

— بلی آقا.

— و همینطور ظاهراً "عاشق دوشیزه (شارلوت)".

— آه بلی بودم ولی اکنون قسم میخورم که عاشقش نیستم.

— تو خیلی خوشبخت هستی که به این سادگی توانستی عشقت را تعطیل کنی ولی من باور نمیکنم.

— چرا آقا؟

— زیرا اگر شما مانند دیوانه‌ها عاشق نبودید و یا مانند عشاق دیوانه نبودید در این وقت شب اینگونه آشفته و ژولیده در اینجا نمی‌دویدید.

— آقا من از مردی که تا بحال حرف بلند نشنیده بودم اکنون فحش و ناسزا شنیدم.

— یک مرد؟ موضوع چیست؟ بلکه با شما نبوده؟

— چرا با من نبوده؟

— زیرا شما یک بچه هستید.

— آقا من بشمامیگویم که بوضع وحشتناکی بامن رفتار کرده‌اند

بطوری که حق دارم شمشیری برداشته و انتقام خود را بگیرم.

— اگر شما حق برداشتن شمشیر را دارید پس باید بکارش برید.

— مرا سربازان گرفتند و با فشار بستند و

مرد جوان با خشم زیاد حرف خود را قطع کرد و چشمان آبی

رنگش در شب مانند چشمان گربه در تاریکی می درخشید که شاهزاده

فهمید این جوان مملو از خشم و نفرت است.

— و چی؟

— و مرا زدند.

— و به این ترتیب میبینی که مانند یک مرد با تو رفتار نکرده‌اند

بلکه مانند اطفال رفتار نموده‌اند.

— آقا بالاخره بچه‌ها بزرگ میشوند و انتقام این توهین را

می‌گیرند.

— خوشبختانه من دوست دارم که اشخاص اینطور صحبت کنند

و چطور شد که شما در معرض این اهانت و ننگ قرار گرفتید؟

— منم مثل شما عاشق دوشیزه (سن آندره) بودم و همانقدر

که شما او را دوست داشتید منم داشتم و حتی حاضر بودم که جان

خود را در راه او بدهم و بهیچ مانعی که سرنوشت سر راهم بگذارد

اهمیتی نمیدادم و میخواستم اگر بخاطر او زنده نباشم لااقل برای

او بمیرم من آنقدر او را دوست داشتم که راضی بودم که از زوجه

مرد دیگری بشود ولی بشرط آنکه آن مرد درست به اندازه من او را

دوست داشته باشد و همینقدر که میدانستم آن مرد او را دوست داشته

و خوشبخت میکند برایم کفایت میکرد و اکنون بشما است که اعتراف میکنم که بلندپروازیهها و خواستههای عشقی من تا کجا بوده است — بسیار خوب چه واقعه‌ای اتفاق افتاده؟

— آقا وقتی که من فهمیدم او دوست شاه شده است و وقتی بی بردم که او نه فقط مرا که اینقدر دوستش داشته و مانند غلامی برایش بودم گول زده بلکه شما را هم که او را می‌پرستیدید و همچنین آقای (ژوانویل) را که میخواست با او ازدواج کند فریب داده و حتی برای همه دختران درباری چنان ظاهرسازی کرده که همه او را طفل معصوم و پاکی میدانند و وقتی این راز برایم آشکار شد که او دوست مرد دیگری.....

— مرد دیگر خیر بلکه شاه.

— باشد بعد از دانستن اینها برایم یک فکر پیدا شد که این مرد را با اینکه شاه است بقتل برسانم .
— بر شیطان لعنت، کشتن شاه برای یک حادثه عشقی فقط وقتی است ترا برای اینکار اجیر کرده باشند و با این طرز فکر اگر شاکی باشی مقصری.

— ولی آنها برای این فکر مرا شلاق نزده‌اند.

— پس برای چی زدند؟ آیا میدانید که سرگذشت شما برای من خیلی جالب شده فقط اگر برای شما فرقی نمیکند آنها در حین راه رفتن برایم تعریف کنید زیرا پاهایم بیخ کرده و هم چون کاری در نزدیکی میدان (گرو) دارم بسمت آنجا برویم.

— برای من هیچ‌جا اهمیت ندارد بشرط آنکه از (لوور) دور باشد.

— توجه کنید این در عین حال یک بدبختی است که شما تا

دیروز خیال میکردید دوشیزه (سن‌آندره) مرا دوست دارد و آنکسی که باید بکشید من هستم و امروز که فهمیدید او شاه را دوست دارد عقیده به‌کشتن شاه پیدا کرده‌اید آیا تا بحال که او را نکشته‌اید؟

— خیر من مدت یکساعت در اطاقم گرفتار تب شدیدی بودم .

— شاهزاده زیرلب زمزمه کرد که مثل من .

— بعد از دو ساعت که هیچ نتیجه‌ای از افکارم نگرفتم بدرب

اطاق دوشیزه (سن‌آندره) رفتم که او را برای این رسوائی سرزنش کنم .

— شاهزاده بازهم زمزمه کرد که بازهم مانند من .

— ولی دوشیزه (سن‌آندره) در خانه نبود .

— شاهزاده گفت اینجا دیگر شباهت میان وضع من و شما از بین

میرود و من از شما خوشبخت‌تر بودم .

— مارشال که خیلی مرا دوست میداشت و کمتر بزبان می‌آورد

وقتی مرا آنچنان رنگ پریده و لرزان دید گفت :

" — چه شده بیچاره ، آیا بیمار هستی؟ "

" — نه آقا " .

" — پس چه اتفاقی افتاده؟ "

" — آقا من قلبی لبریز از تلخی و نفرت دارم . "

" — درس شما نفرت؟ درس عشق نفرت خوب نیست . "

" — آقا من متفرم و می‌خواهم انتقام بگیرم و آمده‌بودم

که از دوشیزه (سن‌آندره) درخواست مشورتی

بنمایم . "

" — از دختر من؟ "

" — بلی و چون او نیست از شما این درخواست را

می‌کنم."

"— حرف بزن فرزندم."

"— آقا من بشدت عاشق یک دختر جوان....."

"— از عشقت سخن بگو، طبیعتاً در سن شما حرفهای

عشق بزبان جاری میشود همچنانکه در بهار در

باغها صحبت از گل است و آیا دوست هم آنچنان

که تو عاشق او هستی ترا دوست دارد؟"

"— آقا من این ادعا را نداشتم زیرا او آنقدر از حیث

مقام و ثروت از من بالاتر است که من او را از صمیم

قلب مانند یک الهه میپرستیدم و حتی جرأت

نداشتم که دامن لباسش را ببوسم."

"— پس یکی از زنهای درباری است؟"

"— بلی آقا."

"— آیا من او را می‌شناسم؟"

"— آه بلی."

"— خوب پس چی شده؟ آیا این الهه تو میخواهد

شوهر کند؟ و برای همین اینقدر مشوش شده‌ای؟"

"— خبر آقا زنی که من دوستش داشتم درصدد شوهر

کردن نیست."

"— پس چی؟"

"— او درصدد است که زوجهٔ مرد دیگری شود."

"— از کجا داری حرف میزنی؟"

"— شما آنرا خوب میدانید آقا و وقتی من از انتقام

خود با شما صحبت میکنم برای اینست که حدس

میزنم شاهم در صدد انتقام از اینمرد هستید . "

" در این لحظه افسرگارد وارد اطاق شد و مارشال بمن گفت هیس برو بیرون و من فهمیدم که اگر بلائی از طرف من به سر شاه بیاید مارشال که در حال صحبت کردن با من دیده شده مورد سوء ظن افسرگارد قرار خواهد گرفت به این جهت گفتم بلی آقا من بیرون و برای اینکه افسرگارد مرا در اطاق انتظار یا توی دالان نبیند ، از یکی از دربهای داخل از آنجا دور شدم ولی وقتی از سالن و از دید خارج گردیدم با نوک پا بزرگشتم و گوش خود را بپردهای که تنها حائل بین من و آنها بود چسباندم و قضاوت کنید که چقدر از شنیدن مکالمات آنها متعجب شدم . فرمانی در مورد انتساب مارشال (سن آندره) به حکومت لیون آورده بودند که وقتی مارشال احکام و عناوین مرحمت شده از شاه را دریافت داشت به افسرگارد ماموریت داده که با کمال خضوع مراتب سپاس او را به عاشق دخترش برساند . "

هنوز افسرگارد خارج نشده بود که من خود را با یک خیز بمقابل مارشال رساندم و نمیدانم به این مرد دختر فروش چه گفتم ولی آنچه یادم می آید اینست که پس از کشمکش ناامیدانه که در آن مرگ خود را از خدا میخواستم دیدم در دست عدهای سرباز بسختی گرفتار و بوسیله شلاق و چوبدست مورد ضرب قرار گرفته و به این رسوائی کشیده شدم و در وسط اشکها یا بهتر بگویم خونهای که از چشمان من روان بود مارشال را دیدم که از یک پنجره آپارتمانش

بمن نگاه میکرد و من قسم خوردم که این مردی که باعث کتک خوردن و آبروریزی من شده جز بدست من نخواهد مرد و نمیدانم از درد یا خشم بود که بیهوش شدم و وقتی بخود آمدم آزاد بودم و خود را بخارج (لوور) انداختم و قسم خود را تجدید کردم.

ای والا حضرت من نمیدانم که این حقیقت دارد که من بچه‌ای بیش نیستم یانه ولی در عشق و نفرت من خود را چیز دیگری میدانم و بهمین جهت بشما که یک مرد و یک شاهزاده هستید نیز میگویم که او نخواهد مرد مگر بدست من.

— جوانک عزیز آیا میدانی که این طرز قسم خوردن کفر و ناسزا

است؟

پیشخدمت جوان مثل اینکه حرف شاهزاده را نشنیده گفت آقا این یک معجزه و مشیت الهی است که بمن مرحمت شده که پس از خروج از (لوور) شما اولین کسی باشید که ملاقات میکنم و من از جان و دل خود را در اختیار شما میگذارم زیرا اگر نفرت ما یکسان نیست ولی عشق ما شبیه یکدیگر بوده و بنام این عشق از شما تقاضا میکنم که مرا جزو خدمتگذاران خود بپذیرید و در آن صورت قلب و سر و بازوی من متعلق بشما خواهد بود و در اولین موقعیت بشما ثابت خواهم کرد که کسی نمیتواند مرا به ناسپاسی متهم کند آیا قبول می‌کنید؟

— بلی دوست عزیز ولی بیک شرط.

— چه شرطی آقا؟

— بشرط آنکه شما از کشتن ما رشاال صرف نظر کنید.

— آقا هر چیز دیگر از من بخواهید حاضرم ولی اینرا نه.

— این اولین شرط برای داخل شدن بخدمت من میباشد.

— آقا من استدعا میکنم که خواستار این یک چیز از من نباشید .

— اگر برای اجرای آنچه که از شما می‌خواهم سوگند یاد نمی‌کنید پس فوراً " مرا ترک‌نمائید ، من شما را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم .

— آقا آیا ممکن است که کسی حق انتقام گرفتن بعلت توهین را از مردی سلب نماید ؟

— بنحوی که شما می‌گوئید بلی .

— ولی آیا نحوه دیگری هم یافت میشود ؟
— شاید .

— ولی هرگز مارشال حاضر نخواهد شد که با من دوشل نماید .
— طبیعی است ولی ممکن است در موقعیتی او را یافت که بتواند از دادن این افتخار بشما استنکاف کند .
— چه موقعیتی ؟

— فرض کنید در موقعیتی که شما او را در یک میدان جنگ خواهید یافت و در این روز من شما را به آن کار مجاز خواهم دانست .
— ولی آنروز هیچوقت نخواهد آمد آیا ممکن است جنگی اتفاق افتد ؟

— شاید خیلی زودتر از آنچه که تو فکر میکنی .

— اگر من از آن مطمئن باشم آقا . . .

— هیچکس از چیزی مطمئن نیست ولی احتمال زیاد است .

— باشد ، برای من یک پیشگویی هم کرده‌اند و قبول میکنم .

— و آیا سوگند یاد می‌کنید ؟

— صرف نظر کردن از کشتن مارشال بطرز خائنانه را بلی ولی اگر

او را در میدان جنگی یافتم خیر.

— بلی آنرا تصویب و اجازه میدهم ولی مواظب خودتان باشید.

— برای چه؟

— زیرا مارشال سرباز سخت و محکمی است.

— باشد، احساسات درونی مرا به اینکار می کشاند و هر چه بشود

اهمیت ندارد.

— بنابراین و با این شرط شما به استخدام من درآمدید.

پیشخدمت جوان خود را روی دستهای شاهزاده انداخت و آنها را بوسید و در این حال به نزدیکی میدان (گرو) رسیده بودند که جمعیت انبوهی در اطراف میدان راه را سد کرده بودند و شاهزاده پیش خود فکر کرد که شرط احتیاط اینست که خود را از پیشخدمت جوان دور سازد و همچنانکه از (روبر استوار) خلاص ساخته بسود، بنابراین به پیشخدمت گفت:

— آیا منزل مرا بلدی؟

— بلی آقا.

— بسیار خوب برو آنجا و بگو که تو جزو مستخدمین من شده‌ای و اطاقی در قسمت مجرای عمارتی که میرآخوران من سکنی دارند در اختیار تو بگذارند. بعد با تبسم دلپذیری اضافه کرد که هر وقت او تمایل داشته باشد دوست دشمنانش شده و یا از فدائیان دوستانش خواهد شد و بطوری که می بینی من با تو مثل یک مرد رفتار کردم نه طفل زیرا من ترا بالغ و رشید میدانم.

— متشکرم آقا از این لحظه بدانید که من تمام و کمال متعلق

بشما هستم.

سرشاهزاده (کنده) روی تنش سنگینی می کند

در موقعی که حوادث گفته شده در دو فصل قبل جریان داشت به بینیم که در (لوور) چه خبر بود؟
ما می دانیم که شاهزاده (کنده) چگونه از نزد شاه مرخص شد و همچنین به چه طرز دوشیزه (سن اندره) را ترک نمود.
بعد از آنکه (کنده) از اطاق (شارلوت) خارج شد دختر جوان تا چند لحظه از درد بی حرکت ماند ولی به زودی مانند ماده شیری مجروح که ابتدا در اثر ضربت می افتد ولی کم کم بحال آمده و بلند

شده و خود را تکان داده و سرش را برگردانده و به پنجه‌هایش نگاه می‌کند که هدف بعدی را به دست آورد او هم بخود آمد و نزدیک آینه رفت و خود را در آن نگاه کرد که به بیند بعد از این نبرد سهمگین مبادا از زیبایی شگفتش چیزی کم شده باشد ولی ملاحظه کرد که همانطور فتنه‌گر بوده و با تبسم دهشتناکی که برای استتار نفرتش روی لبان آورد فهمید که از قدرت افسونگری او چیزی کسر نشده و راه آپارتمان شاه را در پیش گرفت.

اکنون همه کس از حوادث شب گذشته اطلاع حاصل کرده بود بطوریکه در (لوور) همه درها به‌روی (شارلوت) باز می‌شدند و وقتی او اعلام کرد که بدون آنکه احضار شود می‌خواهد نزد شاه برود افسران گارد و دربانان تا نزدیک دیوار خود را عقب کشیده و به این اکتفا کردند که با انگشت اطلاق خواب شاه را به او نشان دهند.

شاه در صندلی خود غرق اندیشه و تفکر بود او به رحمت تصمیم گرفته بود که واقعا "شاه باشد ولی به قول خودش بار حکومت روی شانه‌هایش افتاده و داشت او را خورد می‌کرد.

در پی مشاجره‌ای که با شاهزاده (کنده) کرد کسی را نزد مادرش فرستاد که یا مادرش به‌زودش بیاید و یا او به‌زود مادرش رود و بنابراین او منتظر بود و جرات نمی‌کرد که به‌درب نگاه کند که مبادا قیافه سخت ملکه مادر پدیدار شود ولی بجای ملکه مادر چهره دلربای دختر جوان از زیر پرده‌ای که بلند شده بود پدیدار شد و شاه هم که سرخود را به سمت دیگر برگردانده بود او را ندید 'شاه مخصوصا' سرش را به سمت دیگر برگردانده بود زیرا فکر می‌کرد پاهای سنگین مادرش در موقع راه رفتن از روی فرش صدای کفیوش

اطاق را درخواهد آورد به موقع می تواند روی خود را برگرداند ولی قدمهای سبک دوشیزه (سن اندره) اینسان نبود بلکه مانند یک پری به آهستگی و سبکبالی چنان وارد اطاق شد که هیچ چیز شنیده نشد و آن وقت او بطرف شاه جوان پیش رفت و وقتی به او رسید از پشت سر بازوان خود را عاشقانه به دور گردن شاه انداخت و لبان سوزان خود را به پیشانی او چسباند .

شاه فکر کرد که این شخص به هیچوجه (کاترین) نیست زیرا او چنین نوازش و اظهار محبتی برای هیچیک از فرزندان انجام نداده و اگر هم چنین احساسی داشته باشد برای پسر دیگرش (هانری سوم) نگاه داشته است نه برای (فرانسوای دوم) که با نسخه پزشک و در موقعیت ناخوشی و بدحالی نطفه اش بسته شده و هنگام تولد چنان ضعیف و بیمار بوده که دایه زر خریدی برای شیردادن او تخصیص داده بودند .

این شخص ملکه (ماری) هم نیست زیرا ملکه کوچک که اندکی بی اعتنائی از شوهر دیده و دو روز قبل هم مجروح شده و بنابه سفارش پزشکان باید روی صندلی دراز بخوابد در وضعی نیست که بتواند نزد شوهرش بیاید بعلاوه هیچ دلیلی ندارد که او در نوازش و محبت این همه سخاوت به خرج دهد بنابراین دوشیزه (سن اندره) باید باشد و فریاد زد :

— شارلوت .

— بله ای شاه محبوبم شما می توانید مرا (شارلوت من) صدا کنید هر چند که شما به من اجازه اینکه شما را (فرانسوای من) بنام نداده اید .

— شاه جوان که بخاطر می آورد بچه قیمتی با مشاجره سهمگینی

با مادرش باید این حق را به او بدهد فقط گفت اوه شما همیشه می-
توانید مرا (فرانسوای من) صدا کنید .
- بسیار خوب (شارلوت شما) آمده است چیزی در خواست
نماید .

- چه چیزی؟

- آنچه که سنگینی می کند یعنی سر مردی که به تنش سنگینی
می کند و بطور مرگباری به من اهانت نموده است .
- رنگ پریده شاه کمی قرمز شد و لحظه بعد آثار حیات در او بنظر
رسید و پرسید عزیزم آیا یک مرد بطور مرگباری به شما اهانت کرده
است ؟

- بطور مرگبار .

- آه مثل اینکه امروز روز اهانت است زیرا به من هم یک مرد
بطرز مرگباری اهانت کرده است که بدبختانه من نمی توانم از او
انتقام بگیرم حالا ای زیبای من در مورد مردیکه بشما اهانت کرده
است او باید تاوان هردو را بپردازد .

- متشکرم و شک نداشتم که در مورد اعاده حیثیت دختر جوانی
چون من که اینقدر فدائی شما است اقدام خواهید فرمود .
- چه تنبیهی برای این مقصر می خواهید ؟
- آیا من به شما نگفتم که اهانت مرگبار بوده است ؟

- خوب .

- خوب تنبیه اهانت مرگبار مرگ است .

- اوه - اوه امروز روز عفو و اغماض نیست و همه تقاضای مرگ
کسان دیگر را دارند و بگو به بینم ای زیبای بی رحم که سر چه کسی
را می خواهی ؟

— من که به شما گفتم سرشخصی را که به من اهانت کرده است.

— خوب بالاخره من باید اسم او را بدانم یا خیر؟

— من تصور می‌کردم که ترازوی عدالت اعلیحضرت دو کفه

بیشتر ندارد یکی مرگ برای مقصرین و یکی زندگی برای بیگناهان.

— ولی باز هم کفه‌های دیگر دارد مثلاً "تقصیر کم و سبک و یا

تقصیر زیاد و سنگین و اینکه مقصر چه کسی باشد آیا یک مستشار

پارلمان مثل این بیچاره (آن دو بورگ) است که فردا سوزانده خواهد

شد؟ در این صورت به عوض یک نفر دویز را خواهم سوزاند و هیچکس

هم سوزاندن دومی را مشاهده نخواهد کرد.

— خیر این شخص مرد غیر نظامی نیست و مرد شمشیر است.

— بشرط آنکه شامل (گیز) و (مون مورانسی) و پدرتان نباشد

بتوافق خواهیم رسید.

— خیر علاوه بر اینکه شامل این سه نفر نمی‌شود او دشمن این

اشخاص هم هست.

— بسیار خوب حالا درجه و مقامش چیست؟

— درجه او؟

— بلی.

— من تصور می‌کردم که برای شاه درجه و مقام اهمیتی ندارد

و تمام آنهایی که پائین‌تر از او هستند متعلق به شاه می‌باشند.

— آوه ای خوشگل من مثلاً "تو فکر می‌کنی که مادر من از من

پائین‌تر است؟

— من از مادران با شما صحبت نمی‌کنم.

— آ یا (دوک دو گیز) پائین‌تر از من است؟

— من از (دوک دو گیز) حرف نمی‌زنم.

- آیا (مون مورانسی) از من پائین تر است؟
 — صحبت این شخص هم نیست.
 در این موقع فکری مانند برق از مغز شاه گذشت و گفت:
 — آیا شما ادعا می‌کنید که یک مرد به شما اهانت کرده است؟
 — من ادعا نمی‌کنم و آنرا ثابت می‌کنم.
 — چه وقت؟
 — همین الان.
 — در کجا.
 — توی منزل من زیرا او پس از خروج از حضور شما بمنزل آمد.
 — خوب حالا فهمیدم موضوع مربوط به پسر عمویم (کنده) است.
 — همینطور است اعلیحضرتا.
 — و شما آمده‌اید که سر (کنده) را از من درخواست کنید؟
 — چرا نه؟
 — آخر عزیزم او یک شاهزاده سلطنتی است.
 — بی‌خود شاهزاده است.
 — برادر یک پادشاه است.
 — بی‌خود برادر پادشاه است.
 — پسر عموی من است.
 — او جز مقصر هیچ چیز نیست زیرا اگر از خانواده شما است باید بیشتر احترام شما را نگاه دارد.
 — عزیزم تو درخواست زیاده از حدی داری.
 — آه چون شما نمی‌دانید او چه کرده است بمنظران زیاده از

حد می‌آید .

— اگر بدانم چی ؟

— آیا می‌دانید ؟

— بلی .

— پس بگوئید .

— بسیار خوب او درپله‌های (لوور) دستمالی که شما گم کرده

بودید پیدا کرده .

— بعد .

— این کاغذ را او به‌خانم دریا سالار داده .

— بعد .

— یا از روی شیطننت و یا از سهل‌انگاری خانم دریا سالار این

کاغذ به‌جرکه ملکه مادر افتاده .

— بعد .

— آقای (ژوانویل) آنرا پیدا کرده و تصور کرده که به‌همه مربوط

است جز به‌شما و به‌ملکه مادر نشان داده است .

— بعد .

— و بعد به‌آن شوخی شیطننت‌آمیز که در مقابل پدر و نامزد

شما ما گیر افتاده‌ایم منجر شد .

— بعد .

— دیگر چی مگر تمام نشده است ؟

— در این جریان شاهزاده (کنده) کجا بوده است ؟

— من نمی‌دانم یا در منزلش و یا دنبال هوسهایش .

— خیر او نه در منزل بوده و نه جای دیگر رفته بود .

— به‌هر حال او در بین آنهایی که ما را احاطه کردند نبود .

— خیر ولی در توی تالار بود .
 — در تالاری که ما بودیم ؟
 — بلی در تالاری که ما بودیم .
 — پس چطور من او را ندیدم .
 — ولی او ما را دیده : او مرا دیده است !!
 — خودش این را به شما گفته ؟
 — بلی و علاوه بر آن خیلی چیزهای دیگر که مثلا " عاشق من
 است .

— شاه جوان در حالیکه می‌غرید گفت پس او عاشق شما است ؟
 — در این مورد من قبلا " هم می‌دانستم زیرا بیش از بیست بار
 آن را گفته یا نوشته بود .
 (فرانسوا) چنان رنگ پریده شد که نزدیک به مرگ افتاد و
 دوشیزه (سن اندره) ادامه داد که :
 — از شش ماه پیش به این طرف هر شب از ساعت ۸ تا نصف شب
 او در زیر پنجره اطاق من گردش می‌کرد .
 — شاه در حالیکه عرق پیشانی خود را خشک می‌کرد گفت آه
 پس این چیز دیگری است .
 — بنابراین اعلیحضرتا آیا سنگینی سر آقای (کنده) بر طرف
 خواهد شد ؟

— چنان بر طرف خواهد شد که اگر من خودداری نمی‌کردم آتش
 خشم من سر او را از شانه‌هایش قطع می‌کرد .
 — چرا شما خودداری می‌کنید ؟
 — (شارلوت) این کار عظیمی است و من به تنهایی نمی‌توانم
 درباره آن تصمیم بگیرم .

— بلی شما باید اجازه مادران را به دست آورید ای طفل شیرخوار و ای شاه قنداقی بیچاره .

(فرانسوا) نگاهی تهدیدآمیز به روی دختر جوان که بطور مضاعف به او اهانت کرده بود انداخت ولی مشاهده کرد که نگاه دختر جوان چنان تهدیدآمیز است که مجبور شد سرش را برکزداند واضح است که همیشه قوی تر ضعیف را خلع سلاح می کند و همه مردم از این شاه نگون بخت قوی تر بودند و شاه گفت .

— من از ملکه مادر آن را تقاضا می کنم و اگر اجازه داد کار تمام است .

— و اگر قبول نکرد چه ؟

سکوتی چند لحظه اطاق را فراگرفت و بعد صدای شاه شنیده شد که گفت :

— من خودم ترتیب آنرا خواهم داد .

— اعلیحضرتا آیا حقیقت می گوئید ؟

— بلی همچنان که خواهان مرگ (کنده) می باشم .

— چند دقیقه وقت برای اجرای این طرح انتقامی می خواهید ؟

— آه (شارلوت) چنین طرحهایی در چند دقیقه به ثمر نمی-

رسند .

— چند ساعت می خواهید ؟

— ساعتها زودتر می گذرند و نمی توان کاری انجام داد .

— چند روز .

— من یک ماه مهلت می خواهم یعنی سی روز .

در همین موقع پرده بلند شد و افسر نگهبان اعلام کرد که

ملکه مادر تشریف می آورند .

شاه در بهجای را در شاه‌نشین اطاق به (شارلوت) نشان داد که از آنجا مستقیماً "وارد دالان می‌شد و دختر جوان برای اینکه در حضور مادر شاه مورد تحقیر قرار نگیرد فوراً" از آنجا دور شد و قبل از ناپدید شدن به شاه گفت اعلیحضرتا قول خود را حفظ کنید .

هنوز ارتعاشات این صدا خاموش نشده بود که ملکه مادر برای دومین مرتبه در آن روز از آستانه درب اطاق خواب پسرش عبور و وارد شد .

خاتمه

یک ربع ساعت پس از اجرای حکم اعدام (آن دو بورگ) میدان (گرو) خلوت و تاریک و فقط بوسیله آخرین شعله‌های هیزمهائی که برای سوزاندن محکوم بکاربرده بودند گاه به گاه روشن می شد و میدان منظره یک قبرستان را پیدا کرده بود.

دو مرد به آرامی و سکوت مانند دو شب از آنجا می گذشتند که بدون شک پس از متفرق شدن مردم برای گردش شبانه به آنجا آمده بودند و یکی از آن دو پس از رسیدن به ده قدمی محل سوختن هیزمه

دستها را روی سینه صلیب کرده و از دیگری پرسید :

— شاهزاده عزیز راجع به آنچه که گذشت چه می‌گوئید ؟

— مردی که با عنوان شاهزاده مورد خطاب واقع گردیده بود

پاسخ داد که پسر عموجان من نمی‌دانم چه جواب بدهم ولی آنچه می‌دانم این است که تاکنون من مرگ انسانها را بسیار دیده‌ام و شاهد همه‌گونه نزاع بوده‌ام و حتی بیست بار آخرین خس و خس کسانی که در حال مرگ بوده‌اند شنیده‌ام ولی هیچوقت آقای دریا— سالار نه مرگ یک دشمن شجاع و نه مرگ یک زن یا یک بچه اینقدر تأثری که در موقع خارج شدن جان از بدن (آن دوبرگ) حس کرده‌ام به من دست نداده است .

— به عقیده من او به هیچوجه مجرم نبود و وقتی از شجاعت

صحبت می‌کرد من حس می‌کردم که وحشت غیرقابل وصفی مرا گرفته و من بجای محکوم قرار دارم . بطوریکه خون بطور عجیبی در رگهای من منجمد شده بود و خلاصه پسر عموجان من می‌ترسم .

— ترس؟ آیا شما می‌ترسید؟ من درست شنیدم ؟

— بلی من همین را گفتم و شما درست شنیدید بلی من

می‌ترسم و نمی‌دانم چه نوع سرمائی در رگهایم هست که از اکنون بطور مبهم پیش‌بینی و احساس قلبی و قلبی دارم که مطمئناً " به مرگ شدیدی خواهم مرد .

— بنابراین دستتان را به من بدهید آقای دریا سالار زیرا برای

منهم پیشگویی کرده‌اند که به قتل خواهم رسید .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و آن دو بی حرکت ایستاده بودند

و گاهی جرقه‌های آتش هیزمها چهره آنها را اندکی قرمز می‌کرد و شاهزاده (کنده) مانند این بود که در یک رویای مالیخولیائی فرو

رفته است و دریا سالار (کولین بی) عمیقاً " در فکر فرو رفته بود .
 غفلتا " یک مرد بلند قد که در یک مانتو پیچیده شده بود
 جلوی آنها ظاهر شد بدون اینکه صدای پائی از او شنیده باشند و
 هردو باهم هراسان دست به شمشیر برده و گفتند کی آنجا است ؟
 — مرد تازه وارد جواب داد یک نفر است که شما دیشب او را
 دیده اید آقای دریا سالار و از محافظت شما برخوردار گردیده و اگر
 شما به کمکش نمی آمدید نزدیک بود که به قتل برسد و در حال گفتن
 این کلمات گلاهِ نمدی خود را برداشت و به دریا سالار سلام کرد و
 بعد به طرف شاهزاده چرخیده و به او هم سلام گرمی نمود و هردو
 او را شناختند و فریاد زدند .

— بارون (رنودی) .

(رنودی) دستش را از زیر مانتو بیرون آورد و به سمت دریا سالار
 دراز کرد و به همان سرعت که اینکار را کرد دست دیگری هم پهلوی
 دست آنها دراز شد و آن دست (کنده) بود که می گفت اشتباه نکنید
 که ما سه نفر هستیم که باهم سوگند یاد کرده ایم .
 — کاملاً " صحیح است پسر و دریا سالار فریادی از خوشحالی
 کشید .

در آخِرین شعله های هیزمها یک دسته از دور دیده شدند که
 از ته میدان می آمدند و دریا سالار گفت :
 — آه این رئیس پلیس و سربازانش هستند برگردیم دوستان و
 هرگز نه آنچه که دیدیم فراموش کنیم و نه آنچه که سوگند خوردیم
 از یاد ببریم .

همانطور که این سه نفر رئیس پلیس را دیدند رئیس پلیس هم
 آنها را دید ولی چون در مانتوهای خود پیچیده شده بودند آنها

را شناخت و به سربازان خود دستور داد که به طرف این مظنونین پیش بروند ولی مثل اینکه آنها انتظار این دستور را نداشتند و خیال می کردند وظیفه شان خاموش کردن هیزها است.

آتشها همه خاموش و دیگر همه چیز از نظر پنهان شد و در این تاریکی این سه نفر سران آینده مذهب پرتستان که باید یکی بعد از دیگری در پی سوگندی که با هم یاد کرده بودند به قتل برسند از نظر غایب شدند.

باید برای خوانندگان عزیز این توضیح داده شود که در قتل عام پرتستانها در زمان هانری سوم شاهزاده (کنده) به دست همان سروان اهل (گاسکونی) که در مهمانخانه اسب سرخ دیدیم به قتل رسید که قاتل هم دستگیر و اعدام شد.

مارشال (سن اندره) نیز ۵ سال بعد به دست (ژاک) همان پیشخدمت جوانش در میدان جنگ کشته شد که قاتل نیز بلافاصله اعدام گردید.

(دوک دوگیز) نیز طبق پیشگوئی انجام یافته در مهمانخانه اسب سرخ بوسیله جوان پرتستان که اهل (آنگوموا) بود به قتل رسید که او هم پس از دستگیری اعدام گردید.

در مورد سرانجام (فرانسوای دوم) و (شارل نهم) و (هانری سوم) و بالاخره پادشاه (ناوار) یا (هانری چهارم) باید به کتاب (ملکه مارگو) اثر همین نویسنده مراجعه گردد.